فصل یکم

پسربچه‌ی کوچک

آقا وخانم دورسلی که در منزل شماره چهار در کوی «پریوات درایو» زندگی میکردند از اینکه گفته شود افرادی معمولی وسالم اند بخود می بالیدند. آنها، آخرین افرادی بودند که معمولا پایشان به داستانها وحوادث محله کشانده میشد یا از آن باخبر می شدند. زیرا اصولا گوششان بدهکار به شایعات نبود وبه کار مردم نیز کاری نداشتند.

آقای دورسلی، مدیر کارخانه ئی بود که نام آن «گرونینگ» بود ومته های برقی میساخت. مرد بسیار چاقی بود. با اینکه سبیل بسیار بلندی داشت، ولی درعوض، مثل آن بود که گردن ندارد. علتش این بود که از بس چاق وفربه بود گردنش اصلا گم بود ومثل آن بود که گردن ندارد. خانم ویزلی، زنی بود ترکه ئی وباریک اندام، با موئی بورو گردنی دوبرابر شوهرش. با این گردن دراز، بخوبی میتوانست از بالای شمشادهای باغ به بیرون نگاه کند وبداند در اطراف، چه میگذرد. بعبارت دیگر، جاسوسی همسایه ها را بکند. دورسلی ها پسربچه ی کوچکی داشتند که نام او «دادلی» بود وبعقیده ی پدر ومادر، دردنیا، بچه ئی به خوبی او پیدا نمیشد.

دورسلی ها هر چه را میخواستند بدست می آوردند ولی درضمن، رازی نهفته هم داشتند که بزرگترین نگرانی آنها بود ومی ترسیدند کسی از آن مطلع شود. فکر میکردند که اگر پیدا شود وآن راز را که مربوط به «پاترها» بود کشف کند آنها آنرا تحمل نخواهند کرد. خانم پاتر، خواهر خانم دورسلی بود ولی سالها بود که آنها از حال یکدیگر بیخبر بودند وملاقاتی نیز بین آنها صورت نگرفته بود. علت آن بود که که خواهر، وشوهر بدرد نخورش، دورسلی ها را دوست نمیداشتند. همه اش باین فکر بودند که اگر پاترها در اطراف خانه ی آنها پیداشون بشه، همسایه ها چه خواهند گفت؟ آنها میدانستند که پاترها نیز پسربچه ی کوچکی دارند ولی آنها هیچگاه اورا ندیده بودند. این پسربچه نیز بنونه ی خود دلیل دیگری بود که آنها از هم دوری میجستند ومایل نبودند که «دادلی» فرزندشان به او نزدیک شود.

هنگامیکه آقا وخانم دورسلی صبح سحرِ آن روزِ سه شنبه از خواب بیدار شدند، داستان ما آغاز شد. از اوضاع واحوال هواوامثال آن هیچ چیزی پیدا نبود که بتوان حدس زد چه اتفاقات عجیب وغریبی در تمام دهکده رخ میدهد. آقای دورسلی، هنگامیکه آن کراوات قدیمی خودش را برداشت تا دور گردنش ببندد مشغول زمزمه کردن بود وهمسرش نیز در حالیکه دادلی را داشت در داخل صندلی بلند خودش جا بجا میکرد طبق معمول مشغول غیبت کردن بود.

هیچیک از آندو متوجه جغدی که از مقابل پنجره آنها گذشت نشدند.

در ساعت هشت ونیم، آقای دورسلی کیف خودش را برداشت، دستی به سر و گوش همسرش کشید و کوشید تا دادلی را ببوسد وبا او خدا حافظی کند ولی نتوانست اینکار را انجام دهد. علتش این بود که دادلی اخم کرده بود و کورن فلیکس هائی را که برایش گذاشته بودند بطرف دیوار پرت کرد. آقای دورسلی که باید از خانه خارج میشد در حال بیرون رفتن از خانه گفت: بچه ی شیطان وموذی! خانه ی شماره ی چهار را ترک کرد، در اتوموبیل خود سوار شد ورفت.

هنوز بگوشه ی خیابان روبرو نرسیده بود که متوجه شد ظاهرا چیزهای عجیب وغریبی اتفاق افتاده است- گربه ئی را دید که مشغول خواندن نقشه ی محل است. برای یک ثانیه سر خودش را

دوباره به آن سمت گرداند تا ببیند درست دیده است؟متوجه شد که گربه ی ماده ئی در گوشه ی «پریوات درایو» ایستاده است ولی دیگر از نقشه اثری نبود.آن گربه راجع به چیزی داشت فکر میکرد؟دردل گفت:شاید این یکی از شاهکارهای نور صبحگاهی باشه؟چشم های خودش را برهم زد، ودوباره نگاهی به گربه انداخت.آنهم برگشت وخیره خیره به او نگاه کرد.هنگامی که آقای دورسلی جلو تررفت ووارد خیابان شددوباره در آئینه ی جلو بعقب نگریست تا گربه را ببیند. حالا میتوانست نقشه ی محل را که بر روی آن با خط درشت «پریوات درایو» نوشته شده بود ببیند.دردل گفت نه!! گربه که نمیتونه چیزی بخونه.دست آخر تکانی بخودش داد واز فکر گربه بیرون اومد ومشغول راندن خودش شد. درحالیکه بطرف شهر در حرکت بود بهیچ چیز فکر نمیکرد جز به سفارش مقدار بسیار زیادی مته که قرار بود آنروز سفارش تولید آنرا از طرف مشتری دریافت کند.

ولی به منطقه شهر که وارد شد اتفاق دیگری فکر مته وفروش آنرا از ذهن او بیرون برد.همانگونه که در راه بندان اتوموبیل ها پشت فرمان نشسته بودنمیتونست از مشاهده افرادی که لباسهای عجیب وغریب پوشیده بودند غافل بمونه وبه آنها نگاه نکنه.اصولا دورسلی تحمل دیدن اینکه انسانهای بالغ لباسهای مسخره ومضحک بپوشند نداشت. فکر کرد شاید این هم یکی از اون مد های جدید واحمقانه ئی است که تازه ببازار آمده است.با انگشتهای خودش شروع به ضرب گرفتن برروی رل ماشین کرد که ناگاه چشمش به دسته ئی از همین افراد افتاد که در نزدیکی او ایستاده بودند.همشون داشتند با هیجان واحساس زیادی با لبان خودشون سوت میزدند. از اینکه عده ئی از آنها را دید که جوان نبودند دیگه داشت کفرش در میآمد.آخه برای چی آن مردی که ازمن هم مسن تره، داره این کارها را میکنه؟این چه لباس مسخره ئی است که اون پوشیده؟اونها داشتند با اعصاب او بازی میکردند.بفکرش رسید که شاید این کار، یکی از شیرینکاری های تازه است- مثلا شاید اینها به این لباس درآمده بودند تا برای سازمان خیریه ئی پول جمع کنند.آره!...درسته. حتما همینطوره.چراغ سبز شد واتوموبیلها حرکت کردند.چند دقیقه بعدآقای دورسلی وارد کارپارک کارخانه شد وافکارش دوباره برروی مته ها متمرکز گردید.

در دفتر خودش که در طبقه ی نهم ساختمان بود، آقای دورسلی همیشه پشت به پنجره می نشست.اگر اینکار را امروز هم نمیکرد ترس از آن داشت که نتواند برروی موضوع مته ها تمرکز لازم را داشته باشد.او متوجه جغدهائی که در لابلای مردم پرواز میکردند نشده بود.مردم با دهان باز جغد ها را بهم نشان میدادند که یکی بعد از دیگری درآسمان در پرواز بودند.تا این لحظه، آقای دورسلی، اشکال جغدی نداشت وهیچیک از آنها را ندیده بودوحالتش کاملا عادی بود.تا کنون با پنج نفر مختلف صحبت کرده بود.چند تلفن مختلف به افراد مختلف زده بود ودر یکی از آن مکالمات صدای خودش را نیز بلند کرده بود.تا نزدیکی های ظهر اخلاق بسیار خوبی داشت تا اینکه بفکرش رسید برای آسودگی عضلاتِ پایش بهتر است چند قدمی پیاده تا آنطرف خیابان برود واز نانوایی از آن نانهای برشته و کوچک را بخرد.

اصلا از فکر آن افرادی که لباسهای مسخره پوشیده بودند بدر آمده بود تا اینکه دوباره دسته ئی از آنها را در نزدیکی های مغازه ی نانوائی دید.از کنار آنان با خشم گذشت.خودش نمیدانست به چه جهت از آنها بدش می آید ولی خب! دیدن آنها، اورا ناراحت میکرد.این دسته بر خلاف دسته ی قبلی بسیار با هیجان سوت میزدند.درراه باز گشت خودش بود که چند کلمه از گفته های آن افراد را

توانست درک کند. پاترها... درسته. این همان چیزی بود که آنها داشتند آنرا تکرار میکردند-، بعد هم پسر آنها هاری! درسته-

دورسلی، سر جای خودش خشکش زد. ترس وجودش را فرا گرفت. نگاهی به پشت سرخودش به آن افراد انداخت ودودل بود که آیا میتواند چند کلمه ئی با آنان صحبت کند؟ با وجود این از خیر آن کار گذشت.

فورا به آن طرف خیابان رفت وراه دفترخودش را درپیش گرفت. به منشی خودش دستور داد کسی مزاحم او نشود. گوشی تلفن را برداشت و تقریبا داشت آخرین شماره ی تلفن منزل خودش را برای صحبت کردن با زنش میگرفت که ناگهان فکرش عوض شد. گوشی تلفن را سرجای خودش گذاشت ومشغول تاباندن سبیل های خودش شدوبفکر فرورفت... نه! اینکار احمقانه است. پاتر، آنقدرها نامی غیرعادی نیست. بسیاری از انسانها هستند که نام آنان پاتر است وپسربچه دارند که نامش هاری است. کمی که بیشتر بفکر فرورفت اصلا درست نمیدانست که پسر خواهر همسرش نامش هاری است یا نه؟ او تا بحال این پسررا ندیده بود. اصلا ممکنه اسمش هاروی باشه. یا مثلا هارولد! دلیل نداشت که دراین لحظه یِ بخصوص همسرش را نگران کند. او همواره با یادآوردن نام خواهر خودش رنج کشیده است. پس چرا بدون جهت من سبب رنجش او بشوم. او نمیتونست زنش را برای اینکار سرزنش کند. اگر او هم خواهری مانند او داشت... ولی آخه همه آنهائی که در آن لباسها بودند یک چیز میگفتند. پاتر....

بعد از ظهر بسیاربرای او مشکل بود که بر روی موضوع فروش مته فکر کندوهنگامی که در ساعت پنج بعد از ظهر ساختمان را ترک کرد آنقدر مضطرب ونگران بود که بدون اراده، در شخصی که از طرف مقابل می آمد فرورفت وازاو پوزش طلبید.

خیلی ببخشید. نزدیک بود آن مرد پیرولاغراندام، با تنه ئی که دورسلی به او زد نقش زمین گردد. این برخورد چند ثانیه ئی قبل از آن بود که آقای دورسلی درک کند این شخص نیز یکی از آن لباسهای بنفش آن گروه را پوشیده است. چنین بنظر میرسید که اگر نقش زمین هم میشد ناراحت نمیشد. برعکس، لبخندی برلبانش نقش بست وبا صدائی که موجب حیرت میشد گفت: آقای عزیز هیچ لازم نیست که برای هیچی متأسف باشید. امروز هیچ چیزی مرا متأسف نمیکنه. میدونی برای چی؟ برای اینکه او، (خودت میدونی کی را میگم) بالاخره رفت. حتی غیر جادوئی هائی مثل خود شما باید این رفتن را جشن بگیرند. منظورم این روز شادوخوشحال کننده است.

پس از گفتن این جمله، پیرمرد آقای دورسلی را دربغل گرفت وبعد اورا رها کرد ورفت.

آقای دورسلی همانطورمات سرجای خودش ایستاده بود وفکر میکرد. یک غریبه وناآشنا اورا بغل کرده وبعد خندان از کنار او گذشته است. از طرفی به عنوانی غیر جادوئی یا هرچه به او، داده بود گیج شده بود. باعجله به طرف اتوموبیل خودش رفت ودرنظر داشت هرچه زود تر خودش را بخانه برساند. آرزو داشت چیزهائی را که دیده است همه زائیده خیالات خودش باشد که در گذشته به آنها اعتقاد نداشته است.

بمحض اینکه به ماشین روُیِ منزل شماره چهار رسیداولین چیزی که دید- واصلا حال اورا سرجا نیاورد- همان گربه لاغروباریک اندامی بود که امروز صبح آنرا دیده بود. ایندفعه جای خودش را

تغییر داده بود وروی دیوار باغ نشسته بود. مطمئن بود که این گربه، همان گربه ئی است که صبح آنرا دیده بود. علاماتی که در صورت ودور چشم ها داشت همانهائی بود که صبح آنها را دیده بود.

آقای دورسلی با ناراحتی گفت «پیشه»!.

گربه از سر جای خودش تکان نخورد. نگاهی عبوس وبی تفاوت به آقای دورسلی انداخت. دورسلی با خود گفت: آیا گربه ها همه همینجوری نگاه میکنند. درحالیکه میکوشید تا خودش را جمع وجور کند بالاخره وارد خانه شد. هنوز بر آن باور بود که نباید راجع به چیزهائی که دیده وشنیده، با همسرش حرف نزند.

خانم دورسلی، برعکس او، ظاهرا روزی آرام وبی سروصدا داشته بود. هنگام خوردن شام درباره‌ی مشکلات خانم همسایه با دخترش سخن گفت و دورسلی را با کلماتی که تا کنون آنها را نشنیده بود آشنا کرد. تصمیم گرفت با خانمش، نسبت به گزارش هائی که به او میداد بی تفاوت باشدوطبیعی رفتار کند. هنگامی که دادلی را برروی تخت خودش گذاشتند دورسلی سری به اطاق نشیمن زد تا آخرین اخبار روز را بشنود.

وسرانجام، خبرچین هائی که همه جا هستند گزارش دادند که جغد های مملکت امروز حالتی غیر عادی داشته اند. گو اینکه معمولا آنها در شب برای شکار بیرون میروندوروزها بزحمت میتوان این نوع پرنده را درنور آفتاب دیدولی امروز بهر سو که نگاه میشد پراز جغد بودواز اینطرف به آنطرف میرفتند. کارشناسان، جوابی برای این پرسش ندارندونمیدانند دلیل اینکه ناگاه جغد هابطور ناگهانی شیوه ی خواب خودرا تغییر داده اند چیست؟ دراینجا خواننده ی اخبار بخودش اجازه داد تا پوزخندی بزندو گفت «بسیار اسرار آمیزاست». وحالا، به آقای جیم ماک گریفین برای اوضاع واحوال هوا گوش دهید. بعدبه طعنه از جیم پرسید: فکر میکنی که دوباره امشب بارانی از جغد ها داشته باشیم؟

جیم در پاسخ او گفت: میدونی تیم! من از این موضوع بی اطلاعم ولی این تنها محدود به جغد ها نیست که امروز این الم شنگه را راه انداخته بودند، بینندگان کِنت، یورک شایر، ودَندی، همه بمن تلفن میزدندومیگفتند بجای بارانی که من دیروز وعده ی آنرا داده بودم آنها ستاره های بیشماری را دیده اند که از هوا بزمین افتاده اند! شاید هم مردم تصمیم داشته اند که مراسم آتش بازی را جلو بیندازند. این مراسم ظاهرا باید هفته ی آینده شروع بشه. درهر حال امشب باید باران داشته باشیم.

آقای دورسلی همانگونه که در صندلی خودش نشسته بود یخ بست. یعنی چه؟ فروافتادن ستاره ها! یعنی چی؟ این دیگر چیست؟ اون هم از پرواز جغد ها درروز روشن! آنهم جمع شدن دسته های سوت زن با لباسهای مسخره! سوت زدن دسته جمعی راجع به پاتر!!

خانم دورسلی درحالیکه دو لیوان چای دردست داشت وارد اطاق نشیمن شد. دیگه کار را خراب کرد. باید یک چیزی میگفت. ساکت که نمیتونست بشینه. سینه خودش رابا یک حالت عصبانی صاف و صوف کردو گفت... اِه... پِتُونیا! - تواز خواهرت این اواخر خبری نداری؟ داری!

همانطور که انتظار داشت بلافاصله خانمش بُراق شدونگاهی پراز خشم بصورت او انداخت. آخه آنها اصلا کوشش داشتند بهمه بقبولانند که او خواهری ندارد.

نه! مگه چی شده؟

این خبرهای مسخره ئی که اعلام شد. جغدها، ستاره ها، مردمی که آن لباسهای مسخره را پوشیده

بودند! خب! اینها چه ارتباطی بهم دارند؟
من فقط داشتم ...فکر میکردم...ممکنه....اینها یکدفعه باتو....ارتباط پیدا کنه...
خانم دورسلی قُلپِ چای خودش را هورت کشیدونگاهی به شوهرش انداخت. دورسلی نمیدونست که جرأت داره آن چیزهائی را که امروزدرباره ی پاتر شنیده بود برای او تعریف بکنه ..تصمیم گرفت بخود بقبولاند که جرأت اینکاررا ندارد.بجای آن، طوری که طبیعی وانمود کند گفت پسر آنها که..... تقریبا همسن دادلی است .مگه اینطور نیست؟
خانم دورسلی گفت فکر میکنم همانطور باشه.
اسمش چی بود؟هوارد؟درست میگم؟
هاری.!!همان اسم مزخرف وهمگانی.اگه ازمن بپرسی.
آره درسته.دراین لحظه قلبش شروع به طپیدن کرد وتند تند میزد.آره کاملا موافقم.
دیگه تا آنوقتی که ازراه پله ها برای خواب بالا میرفتند کلمه ی دیگری دراین باره صحبت نشد.وقتی که خانم دورسلی درداخل حمام بودآقای دورسلی ، رفت کنار پنجره ی اطاق خواب ایستادونگاهی بطرف باغ جلوی خانه انداخت. گربه هنوز آنجا ایستاده بود.همانطور چهارچشمی داشت به راه ماشین روی خانه خیره شده بود ومثل آن بود که منتظر چیزی است.
آیا اون خیالاتی شده است؟آیا تمام این چیزها میتونه ارتباطی با پاترها داشته باشه؟اگر داشته باشه....اگراین چیزها ارتباط با زوجی - خب دیگه! فکر نمیکرد بتونه آن را تحمل کنه.
دورسلی ها برختخواب خودشون رفتند.خانم دورسلی فورا بخواب رفت ودرعوض شوهرش همانگونه که چشم به سقف دوخته بود دوباره مسائل را در مغز خودش مرور میکرد.آخرین فکری که قبل ازبخواب رفتن ازمغزش گذشت این بود که حتی اگر پاترها دراین کارها دست داشته باشنددلیلی ندارد که به طرف او، یا همسرش پتونیا بیایند.آنها بخوبی میدانستند که او وهمسرش چگونه نسبت به کارهای آنها فکر میکنند...او نمیتونست خودش را قانع کنه که چگونه ممکن است آنهاخودشون رابا کارهای پاترها درگیر کنند.دهن دره ئی کشید وبه پهلو غلطید.نخیر! کارهای آنها به ما ارتباط ندارد.
چقدراشتباه فکر میکرد.
ممکن است که آقای دورسلی خوابهای ناراحت کننده ئی دیده باشه ولی گربه ئی که برروی دیوار نشسته بودنشانه ئی از خواب درچشمانش نبود.درست مانند یک مجسمه ساکت برروی دیوار نشسته بودوچشمانش بدون آنکه برهم زده شود به انتهای راهروی ورودی «پریوات درایو» خیره شده بود.چندان زیاد طول نکشید که درب اتوموبیلی که درخیابان پهلوئی ایستاد بهم خوردودو جغدی که درپرواز بودندبالای سر آنها توقف کردند.درحقیقت ساعت به نیمه شب نزدیک شده بودواین هنگامی بود که گربه بحرکت درآمد.
درهمان گوشه ئی که گربه به آن خیره شده بود مردی بدون سروصدا وناگهانی ظاهر شد که انسان تصور میکرد اززمین سبزشده است.دُمِ گربه شروع به تاب خوردن وچشمهای او درحال باریک شدن بود.
هیچ چیزی که شباهتی به این مرد داشته باشد تا کنون درمحله ی «پریوات درایو» پیدایش نشده

بـود. بلند قد، باریک، وبسیار پیر که بخوبی میشد آنرا از موهای سفید ونقره ئی اش بخوبی تشخیص داد. ریش هـای بلنـدی نیـز داشت کـه مـوهـای آن تـا کمـر بنـد او میـرسید. لباده ی بلندی پوشیده بـودوبـرروی آن روپـوشی بـرنگ بنفش که تا روی زمین میکشید همراه با پوتینی که پاشنه های بلند داشت. چشمـان آبی او در پشت نیمـه عینکی کـه بـرروی آن گـذاشتـه بـود بسیـار شفـاف بـود ومی درخشیـد. بینی عقـابی شکل ودرازش کمی کج شـده بـود وبه آن شباهت داشت که گوئی حداقل دوبارشکسته ، یا مصدوم شده است . نام این مرد «آلبوس دَمْبِل دوُر» بود.

بنظر نمیـرسید که آلبوس دمبل دوربتواند تشخیص دهد که به مکانی وارد شده است که همه چیز او، از نـامش گرفته تا پوتین هائی که پوشیده است نمیتوانند خوش یمن وخوش قدم باشند. در جیب وبغل لبـاده ی خـود بـدنبـال چیـزی میگشت ولی متوجه شد که ظاهرا چشمهائی مراقب اوست زیرا بلافاصله سرش را که بالا کرد گربه را دربرابرخود دید که هنوز در طرف دیگر خیابان خیره به او نگاه می کـرد. بعلتی کـه خـودش میـدانست دیـد گـاه گـربه مورد تحسین او قرار گرفت وازآن خوشش آمد. بخود گفت خودم باید آنرا میدانستم.

آنچـه را کـه درجیب بغل داشت، وبدنبال آن میگشت پیدا کرد. بنظر میرسید که یک فند ک نقره ئی بـود. آنـرا بـاز کـرد، درهـوا گرفت ود کمه ی آنرافشار داد. نزدیکترین چراغ خیابان به او با صدای مخصـوصی کـه کـرد خـامـوش شـد. دوباره د کمه را فشار داد- چراغ دیگر خاموش شد. دوازده بار اینکار را تکرار کرد تا اینکه از تمام چراغهائی که در آن خیابان بود دوچراغ کم نور برجای ماند که از فاصله ی دور میدرخشیدوآن ، چشمهای گربه بود که کارهای اورا زیر نظر داشت. حالا اگر کسی از پنجره ی اطاق خودش به بیرون نگاه میکرد، حتی خانم دورسلی که چشمهائی ریزوپر قدرت داشت نمیتـوانست چیـزهـائی را که در پائین، برروی جاده اتفاق می افتاد ببیند. دمبل دور فند ک را دوباره درجیب لبـاده ی خـود جـای دادوبطـرف منـزل شمـاره ی چهـار حرکت کردودر دیواری که گربه بـرروی آن نشستـه بـود پهلـوی گـربه قرار گرفت. اصلا به گربه نگاه نمیکرد ولی پس از چند لحظه با گربه شروع به صحبت کرد.

بسیار جالبه که شمارا اینجا میبینم . پرفسور ماک گنو گال!

بـر گشت تا به گربه لبخند زندولی رفته بود. بجای آن به فردی که قیافه ئی بسیار جدی بخود گرفته وعینکی مانند علامتی که گربه بدور چشمان خودش داشت، نگاه میکرد. او هم لباده ئی دربرداشت کـه برنگ یاقوت بود. رشته موهای درازوسیاهش ازعقب بانخ بسته شده بود. درحد قابل ملاحظه ئی قیافه اش درهم بود.

پرسید از کجا دانستید که من هستم؟

پروفسور عزیز! من تا کنون گربه ئی را ندیده ام که چنین سفت وسخت برجای خودش بنشیند.

پـروفسـور مـا گنـو گـال گفت، شمـا هم اگـر بجای من از صبح تا بحال سر یک دیوار می نشستید همینطوری می شدید.

تمـام روز؟ خب! شمـا هم میتـونستیـد جشن بگیـریـد. من درراه خودم تا اینجا بیش از ده دوازده تا مجلس جشن وسرور دیدم.

پـروفسـور مـا ک گنـو گـال درحـالیکـه ناراحت بود فین کرد و گفت: اوه بله! همه مشغول اجرای مراسم جشن وخوش اند. شما فکر میکنید که آنها کمی مواظب کارهای خودشون باشند. اصلا نه!.

حتی غیر جادوئی ها هم فهمیده اند خبر هائی هست. در اخبارشون آنها را با آب و تاب بیان کردند. در این هنگام سرش رابطرف پنجره ی اطاق نشیمن دورسلی که در حال حاضر تیره وتاربود بعقب برد. دمبل دور گفت همه ی آنهارا شنیدم. همه اش راجع به گلّه گلّه جغد،...ستاره های تیر کش ... یا چیز های دیگر، داستان ها میگفتند. نمیشود گفت که آنها احمق وخرف اندآنها اجبار داشتند که چیزی در ک کنند. گفته شده بود که یکی از آن ستاره ها در داخل «کِنت» پائین کشیده شده بود . باهات شرط می بندم فردی که این حرف را زده بود کس دیگری جز« دیدالوس دیگل » نبوده است.

دمبل دور بملایمت گفت: شما نمی تونید آن مردم را سرزنش کنید. این ما بودیم که پس از یازده سال شلوغ راه انداخته بودیم.

پروفسور ماک گنو گال، گفت بله! درسته! من آنرا میدانم. ولی این دلیل نمیشود که ماها سر خودمون را از دست بدیم. مردم همه بی احتیاط شده اندوروز روشن بمیان خیابانها کشیده شده ودارند فریاد میکشند وآواز میخوانند. حتی لباس غیر جادوئی هم بتن نکرده اند. البته اینها را من از شایعاتی که شنیده ام میگم.

به اینجا که رسید نگاه تندی به دمبل دور انداخت به این امید که برمیگرده ویک چیزی در جواب گفته های او برزبان میآره، ولی او یک کلمه حرف نزد. دوباره به صحبت خودش ادامه داد. بسیار جالب خواهد بود که در آخرروز، آن شخص، میدونید که چه کسی را میگم- سرانجام غیبش بزنه. این چیزی است که غیر جادوئی ها آنرا کشف کرده اند. کاش جدا رفته باشه وشرّش را از سر ما کم کرده باشه. این طور نیست دمبل دور؟

دمبل دور گفت اینطور بنظر میرسد. باید بسیار خوشحال باشیم. بهتره خوشی خودمون را با نوشیدن شربت لیموابراز کنیم.

چی گفتی؟ شربت لیمو؟

بله! شربت لیمو. اینها از آن شربت های خوشمزه ئیست که غیر جادوئی ها از آن می نوشند ومن عاشق اونم.

ماک گنو گال، با اینکه میدونست که این لحظه ی بخصوص وقت نوشیدن شربت نیست، بسیار سردوخشک جواب داد: نه !ممنونم. وادامه داد: همانطور که داشتم میگفتم تو میدونی که چه کسی بالاخره از میان ما رفته است؟.....

پروفسور عزیز من! محققا فرد حساسی مانند جنابعالی میتونه آن شخص را نام ببره واحتیاط را کنار بگذاره. همه این گفته های نیش دار ودوپهلو که افراد عنوان میکنند وهنگامی که میخواهند از او حرف بزنند همه اش بهم میگند: تو میدونی منظورم کیست. ومثل آنکه میترسند نام اورا بگویند احمقانه است. در ظرف یازده سال گذشته از اینکه من نام اورا برزبان بیاورم وصریح به افراد بگویم «وُلدِمُورت»، ترس نداشته ام. ماک گنو گال، با شنیدن این کلمات کمی درهم شد ولی دمبل دور که مشغول باز کردن دو شیشه شربت لیمو بود به آن حالت او اهمیت نداد. سپس اگر ما این گفته را دنبال کنیم ومدام بگیم: تو میدونی من راجع به چه کسی دارم حرف میزنم، مارا سردر گم میکنه وفایده ئی هم نداره. من دلیلی برای که افراد از اینکه نام ولدمورت را برزبان بیاورند می ترسند، نمی بینم.

ماک گنوگال که نیمی مرعوب ونیمی مجذوب بود گفت: من خودم میدونم که شما از این موضوع هراسی ندارید ولی شما فردی استثنائی هستید. همه کس میداند که شما....خوب دیگه...تنها کسی هستید که ...ولدمورت هراس داشت....

دمبل دور گفت شما شوخی تون گرفته. ولدمورت قدرت داشت ومن آنرا نداشتم. هیچوقت! این برای آنست که شما شریف تر از آن هستید که از آن استفاده کنید.

من شانس آوردم که هوا تاریکه وچیزی دیده نمیشه. هیچوقت تا کنون من آنقدر صورتم سرخ نشده است که از حرفهای شما شده است. مادام پامفری، هم یک وقت بمن گفت که از گوش پوش من خوشش میاد.

پروفسور ماک گنوگال نگاه تندی به دمبل دور انداخت و گفت این جغد هائی که دراطراف پراکنده شده اند هیچ ارتباطی به شایعات ندارند. میدونید مردم در این باره چی میگند؟ یا اینکه به چه علت او مخفی شده است؟ واینکه چه چیزی دست آخر جلوی اورا گرفت؟

بنظر میرسید که پروفسور ماک گنوگال به همان نقطه ومرزی رسیده بود که میخواست از اول کار درباره ی آن حرف بزند. وبهمان علت از صبح زود تا حالا در آن هوای سرد بیرون در قالب یک گربه یا یک خانم، ایستاده بود تا علت را کشف کند. بسیار ساده بود. او نمیتوانست شایعاتی که شنیده بود باور کند مگر آنکه دمبل دور بر آنها مهر تأیید زند وبگوید صحیح است. دمبل دور شربت دیگری را سر کشید ولی کلمه ئی نگفت.

دوباره ماک گنوگال گفت: چیزی که این جماعت میگویند اینست که دیشب ولدمورت در محله ی «گولدریک» پیداش شده است. رفته بوده است تا «آقا وخانم پاتر» را پیدا کند. یکی از شایعات اینست که لی لی، وجیمز پاتر، - هر دو - مرده اند.

دمبل دور سر خودش را پائین آورد وماگ گنوگال از سخن گفتن ایستاد.

لی لی وجیمز.....من نمیتونم آنرا باور کنم....من اصلا نمیخوام اینا باور کنم....اوه..آلبوس...

دمبل دور با دست، یکی دوبار به شانه ی خودش زدوبعد گفت میدونم.....من خودم میدونم ...این کلمات را به سنگینی ادا میکرد....

ماک گنوگال، وقتی دوباره صحبت خودش را شروع کرد صداش میلرزید. این که گفتم تمام داستان نیست. میگویند که او کوشش داشته است پسر پاتررا که نامش هاری است بکشدولی - نتوانسته است اینکار را انجام دهد. او نتوانسته است آن پسر بچه ی کوچک را بکشد! هیچ کس نمیدونه چرا؟ یا چطور؟ ولی همه دارند میگند وقتی که او نتونست هاری پاتر را بکشه، نیروی خارق العاده ی ولدمورت، بطریقی از بین رفته است - وبهمین علت است که او غیبش زده است.

دمبل دور در این لحظه سر خودش را بالا و پائین میبرد.

درسته - جدی میگید؟ درسته؟ ماک گنوگال در این لحظه شگفت زده شده بود. بهر حال این کاری است که شده.....تمام آدم هائی که او تا کنون کشته است..او نتونست یک پسر بچه را بکشه؟ خارق العاده است....تمام آن چیزهائی که میتونست جلوی اورا بگیره....ولی آخه چگونه ممکن است هاری بتونه زنده بمونه وجون سالم دربره؟

دمبل دور گفت ما فقط میتونیم در این باره حدس بزنیم. ممکن هم هست هیچوقت نتونیم دلیل آنرا

بدونیم.

پروفسور ماک گنوگال دستمالی از جیب خودش درآورد وآنرا نزدیک چشمهای خودش بردوزیر عینک خود را پاک کرد.

پروفسور دمبل دور در حالیکه ساعت طلای خودش را ازجیب جلیقه اش در میآورد یک فین محکمی در دستمالی که دردست دیگر داشت کرد. ساعت عجیب وغریبی بود. دوازده تا دسته داشت ولی هیچ نوع شماره ئی برروی ساعت نبود. بجای آن، کره های کوچکی درلبه ی ساعت تکان میخورد. باید از این نگاه کردن احساسی به دمبل دور دست داده باشه که گفت: ها گرید، دیر کرده است. بعد از آن گفت: حدس میزنم ها گرید بوده که به شما گفته است من اینجا هستم.

ماک گنوگال گفت بله! درسته! ومن فکر نمیکنم شما بمن بگید که چرا تمام جاهای دنیا را ول کرده اید واینجا پیداتون شده است؟

اومده ام تا هاری را اینجا بیارم واورا بدست خاله وشوهر خاله اش بسپارم. آنها تنها افرادی هستند که از خانواده برای او مانده اند.

ببینم منظورتون این نیست.... این نیست که اورا پیش افرادی که دراین خونه زندگی میکنند بگذارید؟ بعد پرید پائین روی پاهاش ایستاد وبا انگشت خودش منزل شماره چهار که متعلق به دورسلی ها بود نشان داد. نه! نه! دمبل دور. اینکار را نکن. من تمام روز آنهارا زیر نظر داشتم. واویلا! تواصلا نمیدونی من چی میگم. یک پسر بچه ی لوس وننری دارند که میدیدم هیمنطور به مادرش لگد میزنه واو تازه قربون صدقه اش میره. وسط خیابان برای شیرینی داد میزد وپاهای خودش را بزمین میکوبید. تو میخواهی هاری پاتر بیاد اینجا وبا این جماعت زندگی کنه؟

اینجا بهترین محل برای اوست. خاله، وشوهر خاله اش وقتی که او بزرگتر شد میتونند همه چیز را برای او توضیح بدهند. من یک نامه به آنها نوشته ام.

یک نامه؟ و مثل آنکه از حال رفته باشه دوباره به دیوار تکیه داد. ببینم جدی میگی دمبل دور؟ فکر میکنی که بتونی تمام داستان را در نامه برای آنها شرح بدی؟ این جماعتی که من آنها را دیده ام نمیتونند اون پسر را درک کنند. اون پسر، میتونه در آینده یک فرد مشهوری بشه. نخبه بشه. تعجب نمیکنم اگر در آینده این روز را، روز هاری پاتر نامگذاری کنند. حتما کتابهائی درباره ی این پسر نوشته خواهد شد- تمام کودکان دنیا نام اورا بخاطر خواهند سپرد.

دمبل دور گفت دقیقا همینطوراست واز زیر عینک هلالی خودش بِربِر ماک گنوگال را نگاه میکرد. برای یک پسر بچه، همین شهرت کافی است که سر خودش را راست نگهدارد. وپیش از آنکه بتواند درست راه رود و حرف بزند، مشهور گردد. شهرت برای چیزی که خودش آنرا بیاد نمی آورد. نمیتونی اینهارا پیش بینی کنی قبل از آنکه او دوراز این سروصدا ها رشد کند، بالغ شود، وبرای عهده دار شدن امور خود آماده گردد.

پروفسور ماک گنوگال دهان خودش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی مثل آنکه پشیمان شد. دوباره ساکت شد. آب دهن خودش را قورت داد وبعد گفته ی دمبل دور را تأیید کرد و گفت بله! بله! صحیح میفرمائید، البته، همینطوره که میفرمائید. ولی اون پسر بچه چطوری اینجا میاد، دمبل دور؟ وبعد مثل آنکه دمبل دوراورا زیر لباده ی خودش قایم کرده باشه نگاهی به او ولباده اش انداخت.

دمبل دور گفت: ها گرید اورا باخودش میآره!

شما فکر میکنید....این یک کار عاقلانه ...ئی است؟ که انسان به ها گریداعتماد کنه واز او بخواد کاری به این مهمی را انجام بده؟

دمبل دور گفت: من باندازه ی عمر خودم به ها گرید اعتماد دارم.

پروفسور ماک گنوگال گفت: من نمیگم که قلب ها گرید سر جاش نیست یا اینکه شیله پیله ئی در کاراوست.ولی شما نمیتونید بی احتیاطی های اورا پیش بینی کنید.مثلا یک دفعه میلش میکشه....اون چی بود که اون دفعه کرده بود....؟

ناگهان صدای مخصوصی در نزدیکی آنها بگوش رسیدوسکوت کوچه را برهم زد.وقتیکه سر خودشون را بالا کردند، اون صدا هم محسوس ترشنیده میشد.باین طرف وآنطرف خیابان نگاهی انداختند تا ببینند نور چراغ اتوموبیلی پیدا هست یانه؟وبله.....سرانجام یک موتورسیکلت بزرگ وغول پیکری از هوا بزمین افتادودرمقابل آنها درروی جاده ایستاد.

اگرچه موتورسیکلت بزرگ وغول پیکر بود ولی دربرابر کسی که برروی آن نشسته بودبسیار کوچک بود.درست، جثه اش دوبرابر افرادمعمولی بودوبدون اغراق پنج برابر آنها عرض داشت.بنظر بزرگ ووحشی بود.موهای سیاه ومجعدی داشت وریش وی قسمت عمده ی چهره اش را پوشانده بود.دستهائی به اندازه ی یک خاک اندازِ بزرگ داشت وپوتین هائی که به پا داشت درست به اندازه ی قبر یک بچه، یا یک بچه دولفین بود.دربازوی مردانه وبسیار بزرگش، یک دسته پتوووسائل خواب داشت.

دمبل دور که نفس راحتی میکشید گفت: ها گرید! ممکنه بگی آن موتورسیکلت را از کجا آوردی؟

قربان! آنرا قرض کردم.ودرهمین لحظه بملایمت از پشت آن بزیر آمد. سیروس سیاه وجوان آنرا بمن قرض دادومن هم آنرا از او پذیرفتم قربان!

اشکالی، خبری، آنجاها نبود؟

نه قربان!خانه، بکلی خراب شده بود وقبل از آنکه غیر جادوئی هادرآن اطراف پراکنده بشوند، من او را سالم از آنجا بیرون آوردم. روی شهر بریستول که رسیدیم، در مدت پروازمان کاملا خواب بود.

پروفسوردمبل دوروماک گنوگال، برروی دسته پتوئی که ها گرید با خودش حمل میکرد دولا شدند.از لابلای پتوها پسربچه ی کوچکی که درخواب بوددیده میشد.درزیر موهاش، برروی پیشانی اش، آنها میتونستند اثر یک زخم بدی را ببینند که بنحوی بسیاربارزبچشم میخورد.

پروفسورماک گنوگال پرسید آیا اینَ همان جائیه- ؟

دمبل دور گفت: بله.او این اثرزخم را تا آخر عمر با خودش خواهد داشت.

نمیتونستی یک کاری براش بکنی دمبل دور؟

حتی اگر میتونستم باز هم نمیکردم.بعضی اوقات این زخمها مفیدند.من خودم یکی از آنهارا اینجا سرزانوی خودم دارم که به شکل یک نقشه ی بسیار جالبی از تونل زیرزمینی لندن شده است. خیلی خوب ها گرید! بچه را رد کن بیاد بینم.

دمبل دور هاری را از دست ها گرید گرفت، دربازوی خودش جا داد وبطرف منزل دورسلی روان

شد.

ها گرید گفت: ممکنه بمن اجازه بدین با او خدا حافظی کنم قربان؟ بعد، کله ی بزرگ خودش را نزدیک بردویک ماچ گنده از لپهای هاری برداشت. بمحض اینکه سر خودش را راست کرد درست مثل سگ های تیرخورد ومجروح صداهائی از خودش درآورد که بی شباهت به زوزه کشیدن نبود.

دمبل دور گفت: چیه؟ چه خبره ها گرید؟ یواش. مثل اینکه تو میخوای این غیر جادوئی ها را از خواب زاوَرا کنی؟

ها گرید همانگونه که بغض کرده بود گفت: متأ... أسفم قربان. واز جیب خودش یک مشت دستمال بزرگ بیرون آورد واشک های خودش را پاک کرد. ولی.. ولی.. قربان .. من نمیتونم این ...را تحمل کنم ...لی لی وجیمز.. هردوتاشون مرده اندواین هاری کوچولو باید نزد غیر جادوئی ها زندگی کنه..

بله! بله! درسته. ما همه از این موضوع ناراحتیم. حالا خودت را جمع وجور کن والاّ، همه ممکن است گیر بیفتیم ومارا پیدامون کنند. دراین هنگام ماک گنوگال، با دست بر پشت هاری میزد تا بنحوی اورا استمالت بده ودمبل دور هم بطرف درب منزل براه افتاد. بنحوی بسیار آرام هاری را بر روی آستانه ی درقرار دادونامه ئی را که درجیب لباده ی خودش داشت بیرون کشیدودر گوشه ی پتوی هاری قرار داد ودوباره بطرف آن دو نفر باز گشت. یک دقیقه تمام، سه نفری به بسته ی هاری خیره مانده بودند. شانه های ها گرید داشت تکان میخورد، پروفسور ماک گنوگال دیده بر هم میزدوآن برق مخصوصی که همیشه درچشمهای دمبل دور بود، مثل آن بود که از بین رفته است.

بالاخره دمبل دور، بزبان آمد و گفت: تمام شد. دیگه ماندن ما در اینجا بیفایده است. میتونیم ما هم برویم وبه آن عده ئی که مشغول شادی وسرورند، بپوندیم.

ها گرید با صدای مخصوصی گفت بله! خوبه! ولی بهتره که من تکلیف این موتور را معلوم کنم. شب بخیر آقایان. پروفسور دمبل دور، پروفسور ماک گنوگال.

درحالیکه اشکهای چشمانش را با آستین کتش پاک میکردبر پشت زین موتور سیکلت نشست وموتورآن را روشن کرد. یک دقیقه بیشتر طول نکشید که راه آسمان را درپیش گرفت ودر دلِ ابرها ناپدیدشد.

دمبل دور صورتش را به طرف ماک گنوگال کرد و گفت بزودی می بینمت. وپروفسور ماک گنوگال نیز درجواب او بینی خودش را فین کرد.

دمبل دور گردشی کرد ودوباره درخیابان شروع بقدم زدن کرد. دریک گوشه ئی ایستادودستگاه خاموش کننده ی نقره ئی را از جیب لباده اش بیرون کشیدوبا فشار دادن یک دکمه دوازده عدد چراغ نارنجی رنگ، خیابان را دوباره روشن کرد. درآن گوشه ی خیابان گربه ئی را میدید که مشغول راه رفتن است ودر گوشه ی دیگر، دسته هائی از پتورا درآستانه ی درب منزل دورسلی میتوانست بخوبی ببیند.

زیر لبی گفت: خدا حافظ هاری. خوش باشی. چرخشی به پاشنه ی پای خوددادوبا تکانی که به لباده ی خودش داد دیگر رفته بود.

باد ملایمی که میوزید بر گهای کنار جاده ی «پریوات درایو» را که خاموش درزیرآسمان بر روی

جاده افتاده بودند بحرکت در می آورد.هاری پاتر، بدون آنکه از خواب بیدار شود در پتوهائی که بـدوراو بستـه شـده بـود غلطیـد.دست کـوچکی به نامه ئی که در کنار او بود خوردواوبخواب خود، بـدون آنکـه بـدانـددرآینـده فـرد ویـژه ئی از آب درخواهد آمد، بدون آنکه بداند شهرهِ شهر خواهد شـد، بـدون آنکه بداند ظرف یکی دوساعت آینده با فریاد آقای دورسلی که برای بردن شیشه ی شیر بـداخل، درب منـزل را گشـوده‌است،ازخـواب نـاز بیدار خواهد شد، بدون آنکه بداند طی روزهای آینـده پسـر خـالـه اش دائما اورا ویشگون خواهد گرفت ، ادامه داد....نمیدانست که در این ساعت بخصـوص مـردم پنهـانی در جلساتی گرد هم آمده اندودرحالیکه لیوان های خودرا دردست گرفته اند همه با هم فریاد میزنند «بسلامتی پاتر- پسربچه ئی که زندماند!»

فصل دوم

ایوا اذیت می شد

تقریبا ده سال از تاریخی که دورسلی درب خانه را برای بردن شیر بخانه باز کرده وهاری را در پشت آن یافته بود میگذشت ولی در اوضاع واحوال «پریوات درایو» تغییر چندانی داده نشده بود. خورشید همه روزه در همان باغچه ی کوچک وباریک میتابید و گیاه های خانه ی شماره ی چهار را نیرو ورشد می بخشید. از لا بلای در، وپنجره ها به درون اطاق پذیرائی دورسلی ها که کاملا همان اطاق قبلی بود ودر این مدتِ دهسال هیچگونه تغییری در آن داده نشده بود، می تابید. وضعیت اطاق پذیرائی بهمان گونه ئی بود که آنشب هجوم جغد ها را بیاد میآورد. تنها عکسهای روی بخاری بود که میتوانست گواهی دهد زمان تا چه حد پیشرفته است. تصویر های بسیار زیادی بود که نشان میداد در آن روز بخصوص مردم لباسهای بنفش پوشیده بودند وهمه با هم در خیابانها ومحلهای عمومی دسته جمعی آواز میخواندند وشادی مینمودند. دادلی دورسلی، دیگر کودک نبود وعکسهایش اورا پسر بچه ئی با موهای بورنشان میداد که دوچرخه نیز سوار میشود، با کامپیوتر همراه با پدرش بازی میکند ومادرش دائما اورا بغل میکند ومیبوسد. در اطاق نشانه ی دیگری از اینکه پسر بچه ی دیگری نیز در آن خانه زندگی میکند نبود.

با این وجود، هاری پاتر هنوز آنجا بود ودر این لحظه ی بخصوص هنوز خواب بود ولی چندان طول نمیکشید که باید بیدار میشد. خاله اش از خواب بیدار شده بود واین صدای جیغ او بود که اولین صدای روز را در خانه بوجود می آورد.

یالا! بلند شوید دیگه! خواب بسه!

هاری با صدا از خواب بیدار میشد وخاله اش ضربه ئی بدر میزد.

بلند شو! داد زد. هاری میتونست بشنود که داره به طرف آشپزخانه میره. بعد صدای ماهی تابه را می شنید که روی اجاق گذاشت. هاری در رختخواب غلطی زد و کوشش کرد خوابی را که دیشب دیده بود بیاد بیاره. خواب خوبی بود. خواب یک موتور سیکلت هوائی را دیده بود. احساس عجیبی به او دست داده بود که این خواب را قبلا هم دیده بوده است.

خاله از آشپزخانه برگشت ودوباره پشت در پیداش شد.

بلند شده ئی یانه؟

هاری گفت بله! تقریبا.

پس زود باش. تکون بخور. میخوام مواظب بیکن ها باشی نسوزند. وای بحالت اگر بسوزند. همه چیز باید عالی باشه. امروز سالروز تولد دادلی است.

هاری غُرّی زد.

چی گفتی؟ وبعد هم در را باز کرد تا نگاهی به داخل بیندازه.

من چیزی نگفتم! هیچی!

تولد دادلی - چطور میتونست آنرا از یاد برده باشه؟ به آرامی از تختخواب بیرون اومد ودنبال جورابهاش میگشت. یک جفت آنها را زیر تخت پیدا کرد. بعد از آنکه عنکبوتی را که بیکی از آنها

چسبیده بود از آن جدا کرد آنها را پوشید. هاری با این عنکبوت ها عادت کرده بود برای آنکه دولا بی که درزیر راه پله بود پر از آنها بود واین همان جائی بود که او در آن میخوابید.

وقتی لباسهای خودش را پوشید پائین رفت، از هال گذشت ووارد آشپزخانه شد. میز آشپزخانه تقریبا پر از هدیه هائی بود که برای دادلی تهیه شده بود. بنظر میرسید که دادلی داره میره یک کامپیوتر تازه گیرش بیاد. البته تلویزیون دوم هم بود، باضافه ی یک دوچرخه ی کورسی. علت اینکه دادلی اصرار داشت یک دوچرخه ی کورسی داشته باشه هنوز بر هاری کشف نشده بود. برای اینکه هاری چاق وخپله بود واصولا ورزش وتحرک را دوست نمیداشت. مگر اینکه البته مشت زدن فرد دیگری را بدنبال داشته باشه. هاری، کیسه ی مشت وضربه های دادلی بود واو این کار را بسیار دوست میداشت. ولی غالبا نمیتونست هاری را گیر بیاره. هاری از دستش فرار میکرد واو نمیتونست به او برسد.

شاید علت، خوابیدن وزندگی کردن در آن دخمه ی تاریک زیر راه پله بود که هاری همانطور ریزه وباریک مانده بودورشدش با سنش جور در نمی آمد. باید لباسهای نیمدار دادلی را می پوشیدودادلی تقریبا چهار برابر او بود. هاری، چهره ئی باریک داشت. موهای سرش سیاه، ورنگ چشمهایش سبز روشن بود. عینک ذره بینی گردی بر روی چشم میگذاشت که دور وبر آنرا با نوار چسب چسبانده بود وعلت آن بود که دائما دادلی بربینی و صورتش ضربه میزد. تنها چیزی که هاری از ظاهر خودش دوست میداشت جای زخمی بود که در پیشانی داشت و مانند یک مهره میدرخشید. تا آنجا که بیاد می آورد این زخم را در پیشانی داشته است وبارها از خاله پتونیا علت آنرا پرسیده بود.

«در یک تصادف اتوموبیل که منجر بمرگ پدر ومادرت شدبوجودآمده است». دیگه هم راجع به این موضوع حق نداری چیزی از من بپرسی.

سئوال موقوف ـ این اولین قانونی بود که در زندگی ساکت وی در خانه ی دورسلی ها حکمفرما بود.

عمو ورنون، هنگامیکه هاری داشت بیکن هارا زیرورو میکرد وارد آشپزخانه شد.

یک فریاد زد که چرا موهات را شانه نمیکنی. واین صبح بخیری بود که به هاری گفت.

هر هفته یکبار عمو ورنون نگاهی از بالای روزنامه به هاری می انداخت ومیگفت این پسره به سلمانی احتیاج داره. هاری، بیش از سایر بچه های کلاس به سلمانی احتیاج داشت. ولی این هیچ فایده نداشت برای اینکه موهای سر هاری بسیار سریع واز اطراف سر وصورت وی رشد میکرد.

وقتیکه دادلی با مادرش وارد آشپزخانه شد هاری داشت تخم مرغ ها را سرخ میکرد. دادلی شباهت به پدرش ورنون داشت. صورتی بزرگ وارغوانی داشت. گردنش کوتاه و کوچک بود، چشم های آبی وآبکی داشت، مویش بور بودوبر روی کله ی ضخیمش پخش شده بود. خاله پتونیا اغلب میگفت که دادلی شباهت زیادی به بچه های فرشته ها داره. ولی هاری عقیده اش بر آن بود که او یک خوک بمعنای واقعی است.

هاری پشقاب های بیکن وتخم مرغ را با اینکه بسیار مشکل بود برروی میز جا داد. علت این بود که از بس چیز روی میز چیده شده بود دیگر جائی برای پشقاب ها نبود. دادلی هم مشغول شمارش هدیه هایش بود. یک دفعه قیافه اش درهم رفت و گفت: سی وشش تا! نگاهی بصورت پدر ومادرش

انداخت و گفت:دوتا از سال قبل کمتر؟

عزیزم ! تو هدیه ی عمه مارج را که زیر این هدیه ی بزرگ ماست نشمرده ئی!

دادلی گفت:بسیار خوب. سی وهفت تا. وبعد از آن صورتش سرخ شد.هاری ، که داشت قیافه ی دادلی را برانداز میکرد وهر آن ممکن بود میز را وارونه کنه،هرچه سریعتر بیکن خودش را در دهان گذاشت وآنرا فروداد.

محققا خاله پتونیا هم همان خطر را احساس کرد برای آنکه فورا گفت امروز که بیرون رفتیم قرار گذاشته ایم که دوتا کادوی دیگر هم برایت بخریم.چطوره عزیزم؟دوتا کادوی دیگه.خوبه دیگه؟ نه؟

دادلی چند لحظه فکر کرد.مثل آنکه داشت یک مسئله ی ریاضی را حل میکرد.آخر کار گفت پس من سی تا....آره سی تا... کادو خواهم داشت.

خاله پتونیا گفت: نه عزیزم سی ونه تا.

دادلی محکم خودش را روی صندلی انداخت و گفت : اوه.بعد اولین کادورا که به او نزدیکتر بود برداشت و گفت بسیار خوب.

عموورنون یک خنده تحویل داد.

بعد گفت : درست مثل باباش ، دادلی جون دلش میخواد پولش ارزش داشته باشه .وبعد از آن مشفقانه دستی به سر دادلی کشید.

در آن لحظه تلفن بصدا در آمد وخاله پتونیا بطرف تلفن رفت تا به آن جواب دهد.هاری ، وعمو ورنون هم مشغول تماشای دادلی بودند که داشت بسته بندی کادوهای خودش را باز میکرد.دوچرخه ی کورسی، دوربین فیلمبرداری، هواپیمائی که میشد آنرا از راه دور کنترل کرد، شانزده عدد بازی با کامپوتر، یک دستگاه ویدیو، اسبابهائی بودند که تا بحال آنها را باز کرده بود.وقتی که خاله پتونیا برگشت ، دادلی مشغول باز کردن بسته بندی یک ساعت مچی طلا بود.بعد از آن مکالمه ی تلفنی ، خاله پتونیا قیافه اش در هم رفته بود ونگران بنظر میرسید.

خبر بدی دارم ورنون! خانم فیج ، پاش شکسته است .بعد از گفتن این خبر درحالیکه صورتش بطرف هاری بود ، از حال رفت.

ناگهان دهانِ دادلی از وحشت باز ماند ولی هاری از ته دل خوشحال بود.هر سال در روز تولد دادلی که میشد والدینش اورا با خودشون به خانه ی یکی از دوستان میبردند، یا اینکه به پارک ، یا در سالون هائی که فیلم ونمایش سینمائی برای بچه ها داشتند، یا به سالونهائی که همبرگر به مردم میدادند ، یا به سینما،میبردند.همه ساله ، هاری با خانم فیج در خانه میماند.خانم فیج ، پیرزن دیوونه ئی بود که در دوخیابان پائین تر زندگی میکرد. هاری بشدت از او متنفر بود.خانه اش همیشه بوی کلم میداد وهاری را وادار میکرد به تصویر گربه هائی که او تا کنون داشته است نگاه کنه.

خاله پتونیا در حالیکه با خشم به هاری نگاه میکرد گفت: حالا ما باید چکار کنیم ؟انگار نقشه ی اینکار را هاری کشیده بوده است.هاری میدونست که از اینکه خانم فیج پایش شکسته است باید ابراز تأسف کندولی زیاد از این کار خوشش نمی اومد.

عموورنون گفت خب! میتونیم به مارج (خواهرش) تلفن بزنیم.

دیوونه نشو ورنون. او از این پسره بدش میاد.

دورسلی ها معمولا وقتی که میخواستند درباره ی هاری صحبت کنند معمولا این کلمه را بکار میبردند.اصلا مثل آنکه هاری آنجا حضور نداره یا اینکه گوشهاش نمی شنوه.از نظر آنها ، هاری موجود مزاحمی بود که وجودش برای آنان ننگ آور بود.

چطوره از.....بگو دیگه...اسمش چیه؟ دوست تورا میگم...آیون ؟

خاله پتونیا گفت اون در حال حاضر در مرخصیه وداره خوش میگذرونه.

هاری گفت: شما میتونید مرا تنها بگذارید(البته دردل فکر میکرد که بتنهائی وبدون سرخر میتونه هربرنامه ی تلویزیونی را که میخواد تماشا کنه وشاید هم سری به کامپیوتر دادلی بزنه وبا آن بازی کنه).

مثل آنکه خاله پتونیا یک لیمورا درسته قورت داده باشه نگاهی به هاری انداخت.

ووقتی بخونه برمیگردیم خونه به آتش کشیده شده باشه؟ ها؟

هاری گفت: من کی خواستم خونه را آتش بزنم که حالا بزنم.ولی دیگه آنها به حرفهای او گوش نمیدادند.

فکر میکنم اورا به باغ وحش میبریم...وایشان را هم توی ماشین نگاه میداریم.

اون ماشین، نو وتازه است واو نمیتونه بتنهائی در آن بشینه.

دادلی ، بلند بلند شروع به گریه کرد.درحقیقت او گریه نمیکرد.سالها از آخرین باری که او گریه حقیقی کرده بود میگذشت ، ولی میدونست که اگر حالت گریه بخودش بگیره هر چه را که دلش بخواد مادرش بهش میده.

دادلی جون! گریه نکن عزیزم.چته عزیزم؟ مامان نمیگذاره که اون روز خوب تورا حروم کنه وبعد جدی زد زیر گریه ودستش را بدور گردن دادلی حلقه کرد.

من دلم نمیخوا....نمیخواد که دنبال ما بیاد.ومدام مثل آنکه دیگه نفسش در نمیاد وسط کار هق هق میزد.اون همیشه همه چیز را بهم میزنه وخراب میکنه.وهمینطور که در بغل مادرش بود یک مشت به هاری زد.

در همین لحظه زنگ در زده شد وخانم دورسلی گفت بسم الله.این دیگه چیه؟اونها اینجا اومدند.ولحظه ئی بعد بهترین دوست دادلی که اسمش « پی یر پولکیس » بودبا مادرش وارد خانه شد.پی یر ، پسربچه ی استخوانی شکل ، با چهره ئی شبیه به موش بود.از نوع بچه ها ئی بود که همیشه دستهاشون به پشتشونه برای آنکه هرلحظه ممکن بود دادلی محکم به پشتشون بزنه.

دادلی یک بار دیگه وانمود کرد که داره گریه میکنه وزد زیر گریه.

نیمساعت بعد، هاری که نمیتونست شانس خودش را باور کنه برای اولین بار در سراسر عمرش ، در صندلی عقب اتوموبیل دورسلی با تفاق پی یر ، ودادلی، نشسته بودوعازم باغ وحش بود.خاله وشوهر خاله از اینکه فکری برای او بکنند عاجز ماندند وسرانجام مجبور شده بودند اورا با خودشان ببرند.ولی قبل از آنکه حرکت کنند عموورنون هاری را بگوشه ئی کشیده بود:

درحالیکه صورت گنده ی خودش را نزدیک صورت هاری برده بود گفت:دارم بهت اخطار میکنم پسر،-مسخره بازی ، یا ایجاد مزاحمت از هر نوعی که باشه- آنوقت تو از حالا تا هنگام کریسمس در دولاب زندانی خواهی بود.

هاری درجواب گفته بود قول میدم که هیچ عمل خلافی از من سرنزنه.

ولی عموورنون که اورا کاملا می شناخت باور نمیکرد. هیچکس حرفهاش را باور نمیکرد.
مشکل این بود که همیشه در اطراف این پسر حوادث غیر منتظره وعجیب وغریب اتفاق می افتادوفایده نداشت کوشش کنه وبه دورسلی ها ثابت کنه که بیخودی پای او بمیان کشیده شده است.

یک دفعه که خاله پتونیا از دست او خسته شده بودبرای اینکه از سلمانی برگشته بودولی اصلا آرایشگر دست به موهای اونکشیده بود. خاله پتونیا، خودش قیچی آشپزخونه را برداشته بودوقسمت هائی از موی سر ش را که خودهاری آنرا کوتاه کرده بود، اصلاح کرده بود. با این کار حسابی سرش را کچل کرده بود. فقط موهای جلوی پیشانی اش را باقی گذاشته بود که روی آن زخم لعنتی را بپوشاند. دادلی آن شب آنقدر خندیده بود که حد نداره. اورا مسخره میکرد وخود هاری نیز اصلا آنشب خواب به چشمهاش نرفته بود برای آنکه فکر میکرد فردا صبح با آن موهای مسخره چطوری بمدرسه بره. باندازه ی کافی بچه های مدرسه به لباس ها وعینک مسخره ئی که نوار چسب دور آن پیچیده بود میخندیدند که حالا موهای سرش نیز به آن اضافه شده بود. فردا صبح که از خواب بیدار شده بود دیده بود که موهای سرش به حالت اولیه یعنی قبل از دست کاری خاله پتونیا در آمده است. ولی تنها فرقی که اوضاع کرده بود این بود که به او دستور داده شد یک هفته در کمد بماند گواینکه کوشش کرده بود توضیح دهد که او اصلا در این موضوع دخالت نداشته است ولی کسی گوشش بحرفهای اوبدهکار نبود

دفعه ی دیگر، خاله پتونیا اورا وادار کرده بود که یکی از ژاکت های کهنه ی دادلی را که رنگ آن قهوه ئی با خالهای نارنجی بود بپوشد. هر چه کوشش کرده بود که آنرا از کله ی او بگذراند نتوانسته بود وبنظر کوچکتر میرسیده است. دست آخر خاله پتونیا فکر کرده بود که ممکن است در موقع شستن، ژاکت آب رفته باشد وبهمین دلیل از تنبیه معاف شده بود.

یک بار اورا روی سقف آشپزخانه ی مدرسه پیدا کرده بودند. این جستجو، ولو دادن را البته دار ودسته ی دادلی کرده بودند. وقتی پیداش کرده بودند همه دیده بودند که رفته وروی دود کش آشپزخانه نشسته است. مدیر مدرسه، چند روز بعد نامه ئی گله آمیز به دورسلی نوشته بود که هاری بتازگی از ساختمانهای مدرسه بالا میره واینکار بسیار خطرناک است. ولی تمام کاری را که او میخواسته است بکند (همانطوری که از پشت درب کمد دادمیزد وبرای عموورنون میخواست توضیح بدهد) این بوده است که پشت آشغالدانی بزرگی که بیرون از آشپزخانه ی مدرسه بوده است پرش کند ولی نتوانسته بود آن کار را انجام دهد. فرض هاری بر آن بود که بادی که بشدت میوزید اورا وسط زمین وهوا گرفته است.

ولی امروز، قرار نبود که چیزی بد از آب دربیاد. ولی بدی کار این بود که باید هاری با دادلی و پی یرز تمام روز را بگذراندودیگه موضوع کمد، یا، بوی کلم خانم فیج وغیره در کار نبود.

همینطور که دورسلی اتوموبیل میراند شروع به شکایت به خاله پتونیا کرد. او دلش میخواست همه اش راجع به هر چیز شکایت کند. سر کار، هاری، شهرداری، دوباره هاری، بانک، ولی شکایت از هاری همواره موضوع مورد علاقه ی او بود. امروز صبح شکایتش موتور سیکلت سوارها بود.

...از جلو آدم میگذرند ویک قیقاج میدند. همه اش این جوان ها هستند. شکایت از آنجاشروع شد

که یک موتور سیکلت سوار از او سبقت گرفت. دیگه ول کن معامله نبود.

هـاری ، یکـدفعـه بخـاطرش اومد و گفت من خواب یکی از این موتورسیکلت سوار ها را دیدم. او داشت با موتورش پرواز میکرد.

عمو ورنون با شنیدن این جمله، تقریبا درداخل داشبورد جلو، و کیلومتر شماروغیره فرو رفت . آخه این حـرف نبـود کـه هـاری زد. یکـدفعـه بر گشت وچپکی نگاهی خیره در چشمهای هاری دوخت ودوبـاره صـورت خـودش را بـر گـرداند. قیافه اش درست مثل یک لبوی گنده سرخ شدوانسان فکر میکـرد که همین حالا از عصبانیت می ترکه. بعد برای آنکه خشم خودش را خالی کند گفت : **موتور سیکلت سوار ها پرواز نمی کنند. فهمیدی!**

دادلی وپی یرز، زیر لبی خندیدند.

هاری گفت : من خودم اینرا میدونم . ولی این فقط یک خواب بود.

دردلش میگفت کاش چیزی نگفته بودم. اگر چیزی بود که دورسلی ها بد تراز سؤال کردن از آن متنفـر بـودنـد، اون نحوه ی تفکرهاری بودوهیچ فرقی نمیکرد که در خواب بوده باشه یا اینکه در باره یک فیلم کـارتـون بـاشـه . آنهـا بطـور کلی از هـرچیـزی کـه بـه او مـربـوط میشد متنفر بودند. اصلا میخـواستنـد سر به تنش نباشه. همیشه فکر میکردند که ممکن است اندیشه های بد در ذهن او رسوخ کند و گسترش یابد.

آنـروز یک روز شنبـه ی آفتـابی بـودوخـانـواده ها باغ وحش را اشغال کرده بودند. دورسلی ها دم دروازه ی ورودی بـرای دادلی وپی یـرز، ازاون بستنی هـای بـزرگ شـوکـولاتی خریدند. پس از آن چـون خـانمی کـه در واگونِ بستنی قبل از آنکه بتونند اورا کنار بکشند ، با لبخند از هاری پرسیده بود که او چی میخواد، یکی از بستنی های ارزان قیمت لیموئی هم برای او خریدند. هاری فکر کرد باز هم خـدا پـدرشـون را بیـامـرزه. در گـوشـه ئی ایستـادنـد وبـه گوریلی که دقیقا قیافه ی دادلی را داشت ومشغـول خاراندن سر خودش بود نگاه میکردند. تنها فرقی که با دادلی داشت این بود که آن حیوان بلوند نبود.

هـاری، بهترین صبحی را که مدتها بودمثل آنرا نداشته بود داشت. مواظب بود که در قدم برداشتن خـودش کمی دور تـر از دادلی وپی یرز راه بره . زیرا آن دوتا کم کم حوصله شان از حیوان ها سر رفته بـود وهیچ بعیـد نبـود که برای خنده به سراغ هاری بروند وبراش درد سر درست کنند. کم کم دادلی هـوسش گـرفتـه بـود کـه بعادت هر روز شروع به کتک زدن هاری بکنه. خوراک را در رستوران باغ وحش خوردند. بعد از خوردن غذا به محلی که خزندگان در آن نگاهداری میشدند رفتند. محلی بود سـرد وتـاریک وپنجـره هـای آن در بـالای دیـوار هـا بود. در پشت شیشه ها در هر محفظه ، خزندگان ومـارهـا می لـولیـدنـد وبـر چـوبهـائی کـه به شکل درخت کوتاه برای آنها درست کرده بودند وول میخوردند. دادلی وپی یرز، دلشون میخواست که مارهای بزرگ کبرا را که بزرگترین، در باغ وحش بـودند تماشا کنند. آنقدر آن مار گنده بود که بدون اغراق میتونست خودش را دور ماشین عمو ورنون بپیچـه وبـا فشـار دادن بـه بدن خودش آنرا خرد وخمیر کنه. ولی در حال حاضر بنظر نمیرسید که حال وحوصله ی آنکار را داشته باشه. درحقیقت در خواب عمیقی فرو رفته بود.

دادلی پشت یکی از آن شیشـه هـا ایستـاده بود وبینی خودش را بر روی آن فشار میداد وبه ماری که چنبره زده بود خیره شده بود.

روی خودش را به طرف پدرش کرد و گفت بیا اونا حرکتش بده! عمو ورنون با انگشت خودش بر شیشه زد تا صدا ایجاد کند بلکه اون خزنده تکان بخورد. ولی مار اصلا از سر جای خودش جُم نخورد.

دوباره بکن! به باباش دستور داد. دوباره کوشش کرد ولی فایده نداشت.

دادلی گفت: مسخره است. حوصله آدم سر میره. دست آخر راه خودش را در پیش گرفت و از پشت آن شیشه کنار رفت.

هاری از مقابل مخزنی که ایستاده بود دور شد ونظرش را به مار دوخت. اگر آن مار خودش مرده بود، هاری اصلا تعجب نمیکرد- هیچ انسان احمقی برای آنکه مار را از جای خودش تکان بده با انگشتهاش روی شیشه ضرب نمیگیره. این کار خیلی بد تر از اونه که آدم برای خواب، توی یک کمد بخوابه. تازه خاله پتونیا هم از راه برسه وبرای آنکه ترا از خواب بیدار کنه محکم روی درب آن کمد بکوبه. هاری داشت اینها را با خودش فکر میکرد.

ناگهان مار چشمهای خودش را که مثل یک دانه بود از هم باز کرد. به آرامی، و خیلی آهسته، سر خودش را بلند کرد بطوریکه چشمهاش در سطحی قرار گرفت که هاری ایستاده بود.

یکی دو بار چشمک زد.

هاری، خیره در چشمهای مار نگاه میکرد. نگاهی به اطراف خودش انداخت تا ببینه کسی متوجه او شده است یا نه؟ نه! کسی به آنها نگاه نمیکرد. نگاهش را دوباره متوجه مار کرد وبه آن چشمک زد.

مار، سر خودش را بطرف عمو ورنون ودادلی گرداندوپس از آن نگاه خودش را متوجه سقف کرد. به هاری این حالت دست داد که مثل آنکه مار به زبان ساده به او میگفت: **همیشه من همین کار را میکنم.**

هاری، زیر لبی به مار گفت: من خودم میدونم. اگر چه مطمئن نبود که مار میتونه گفته ی اورا بشنود. بعد گفت: باید این کار برای تو بسیار آزار دهنده باشه.

مار پشت سر هم سر خودش را بعلامت تأیید تکان میداد.

هاری پرسید: تو را از کجا اینجا آورده اند؟

مار دم خودش را بلند کرد وآنرا نزدیک علامتی که کنار شیشه بود گذاشت.

هاری نگاهی به آن انداخت وگفت:اوه ! بوا کونستریکتو ر، برزیل.

اونجا جای قشنگیه؟

دوباره « بوا کنستریکتور » دُم خودش را نزدیک علامت برد وهاری آن را چنین خواند: **این ما ردر باغ وحش بدنیا آمده است.** اوه! پس تو در برزیل متولد نشده ئی؟ واصلا برزیل را ندیده ئی؟

همانگونه که مار داشت سر خودش را بعلامت نه! بالا وپائین میبرد فریاد کر کننده ئی از پشت سر هاری بگوش خورد که هاری و مار، هر دو از جای خودشون پریدند. دادلی، آقای دورسلی! بیائید واین مار را تماشا کنید! شما ها نمیتونید کارهائی را که او میکنه باور کنید.

دادلی هر چه تند تر خودش را به آنها رساند.

صورت خودش را بطرف هاری کرد وبعد با زدن یک مشت به او گفت: از سر راه من برو کنار ببینم. ضربه ئی که دادلی به دنده اش زد آنقدر شدید بود که هاری روی اسفالت ها افتاد. اتفاقی که

بـدنبال آن افتاد آنقدر سریع بود که کسی متوجه آن نشد. در یک ثانیه،دادلی ،و پی یر، که داشتند ازنزدیک به شیشه آن داخل را نگاه میکردندبا وحشت بعقب کشانده شدند.

هاری از سر جاش پاشد ونشست.شیشه ئی که در برابرمخزن « بوا کنستریکتور » کار گذاشته شده بود یکدفعه غیبش زده بودوآن مارغول پیکر برروی زمین افتاده بود وداشت سریع وول میخورد- تمام آدمهائی که آنجا بودندفریاد زنان بدنبال در خروجی میگشتند تا خودشان را نجات بدهند.

وقتی مـار خـزید واز کنار او گذشت صدای بسیار آرامی را شنید که گفت: برزیل، اینجا، من دارم میآم.... تشکر، آمیگو، دوست عزیز.

فـردی کـه مسئـول حفـاظت حیـوانـات در باغ وحش بود از دیدن این حالت شوکه شده بود.بعد گفت : ولی آخه! اون شیشه کجا رفت؟ شیشه چی شد؟

مـدیر باغ وحش با دست خودش یک چای شیرین بسیار غلیظ برای خاله پتونیادرست کرد ومدام از او عذر خواهی میکرد.دادلی و پی یر، داشتند حرفهای نا مربوط میزدند.از نقطه نظر هاری ، مار هیچ کـار بـدی نکرد ولی هنگامیکه آنها داخل اتوموبیل عمو ورنون رفتند دادلی برای آنها تعریف میکرد کـه چطـوری اون مـار پـای اورا گـاز گرفته است.پی یرز هم پشت سر هم قسم میخورد که اون راست میگـه. بد تر از همه این بود که وقتیکه آبها از آسیاب افتاد پی یرز گفت:هاری داشت با اون مار حرف میزد. مگر نه هاری؟

عمـو ورنـون کـاملا صبر کرد تا پی یرزومادرش بسلامت از خانه خارج شوندآنوقت او میدونست کـه بـا هـاری چه بکند.آنقدر عصبانی بود که بزحمت میتونست صحبت کند.فقط توانست به هاری بگـه بـرو گمشـو توی همان کمد.همانجا بمان وبیرون نیا- وقبل از آنکه روی صندلی خودش پخش بشه گفت : از خوراک هم هیچ خبری نیست.خاله پتونیا بلافاصله به سراغ او رفت ویک لیوان بزرگ براندی بدست او داد.

×

هاری در همان سوراخ خودش باقی ماند وآرزو میکرد که کاش یک ساعت میداشت تا بدونه که الآن چـه سـاعتی است؟ دقیقا نمیدونست که ساعت چه وقت است وآیا دورسلی بخواب رفته اند و یا اینکه آنها هنوز بیدارند.جرأت اینکه از کمد بیرون بره وسری به آشپزخانه بزند نیز نداشت.

او تقـریبا ده سال تمام با دورسلی ها زندگی کرد. وتا آنجا که بیاد داشت،ده سال زندگی فلاکت بـار.بـا داسـتـان هائی که برای او تعریف کرده بودند که پدر ومادرش در یک تصادف جان داده اند واو زنـده مـانـده است، بـارهـا آرزو میکرد که ایکاش او هم در آن تصادف مرده بود وبه این بد بختی دچار نمی شد. مدتی که در آن کمد باقی ماند با یک دید خاص وعجیب وغریبی روبرو شده بود.در مغـز خـودش احسـاسی از یک نـور سبز خیره کننده، ودردی سوزان در پیشانی داشت .خودش فکر میکـرد کـه آن درد نـاشی از تصـادف بـوده ولی نمیتـونست دلیلی بـرای آن نـور سبـز داشته باشد.او نمیتـونست پـدر ومـادر خـودش را اصـلا بیـاد بیـاورد.عمو ورنون وخاله پتونیا هیچگاه از آنها برای او صحبت نکـرده بودند.والبته خود او هم از اینکه سؤالی در این مورد از آنها بکند منع شده بود.هیچ نوع عکسی نیز از آنها در خانه نبود.

هنگـامی کـه جـوانتـر بود ، هاری دائما خواب میدید که یکی از خویشاوندانی که وی آنها را نمی شناخت او را باخود برده است.ولی چنین چیزی هیچگاه اتفاق نیفتاد.دورسلی ها تنها افراد خانواده

او بودند. با این وجود، فکر میکرد (شاید هم امیدوار بود) که غریبه ها در خیابان او را می شناسند. اون غریبه ها از نظر او بسیار عجیب و غریب بودند. روزی که به اتفاق خاله پتونیا و عمو دادلی به یک فروشگاه رفته بود، مرد باریک اندام و غریبه ئی که کلاهی بنفش بسر داشت جلوی او خم شده بود. بعد از آنکه خاله پتونیا از او سؤال کرده بود که آیا آن مرد را می شناسد، بلافاصله بدون آنکه چیزی از آن مغازه بخرند از آن خارج شده بودند. خانمی که قیافه ئی ناجور داشت و سر تا پا سبز پوشیده بود، یکبار به هاری نگاه کرده و برای او دست تکان داده بود. بعدا بدون اینکه صحبتی بکند دور شده بود. مرد کله طاسی یکبار در حقیقت دست او را در خیابان فشرده بود و بعد اراه خود در پیش گرفته و رفته بود. عجیب ترین چیز ها درباره ی این اشخاص این بود که به محض اینکه هاری در نظر داشته است با این افراد حرف بزند آنها غیبشان زده بوده است.

در مدرسه، هاری هیچکس را نداشت. همه کس میدانست که دار و دسته ی دادلی از هاری پاتر با اون لباس های مسخره و کهنه و عینک شکسته اش بدشان می آید و هیچکس آمادگی نداشت تا در این باره با دار و دسته ی دادلی مخالفت کند.

فصل سوم

نامه ها از گذشته نداشت

فرارمار بوای برزیلی، طولانی ترین تنبیه را برای هاری بدنبال داشت. هنگامی که وی اجازه یافت از آن دولاب تنگ وتاریک خارج شود، تعطیلات تابستان شروع شده بودودادلی قبلا دوربین فیلمبرداری خودش را شکسته بود. علاوه بر آن، هواپیمائی را که از راه دور آنرا هدایت میکرد کلکش کنده شده بودواولین باری که از دوچرخه ی کورسی خودش استفاده کرده بودبا خانم فیگ تصادف کرده وآن بیچاره را در خیابان باریک «پریوات درایو» سخت برزمین زده بود.

از اینکه مدارس تعطیل شده بود، هاری بسیار خوشحال بودولی از دست دارودسته ی دادلی ودروهمسایه ها که همه روزه سری بخانه میزدند، نمیتوانست فرار کند. پی یرز، مالکَلْم، وگوردون، همه بزرگ تر از او، وکله شق واحمق بودند. ولی چون دادلی بزرگترین واحمق ترین بود، سردسته شده بود. بقیه، همه خوشحال بودند تا به دادلی بپیوندند وبازی «شکار هاری» را انجام دهند.

بهمین علت بود که هاری بیشتر اوقات در خارج از خانه بسر میبرد. در خیابانها پرسه میزد وبه آخر تابستان وتعطیلات فکرمیکرد. در آن زمان بود که میتوانست نفس راحت تری بکشدواز دست اذیت روزانه ی این گروه رهائی یابد. در ماه سپتامبر آینده بایداز مدرسه ی ابتدائی بیرون می آمد وبرای اولین بار در عمرش، به دبیرستان میرفت. دیگر با دادلی نبود. دادلی قرار بود در جای مخصوص خودش که مدرسه ی قدیمی پدرش، عموورنون بود برود. پی یرز، پولکیس نیز به همان مدرسه میرفت. از طرف دیگر، قرار بود که هاری به مدرسه ئی که نامش «اِستون وال» بود برود. مدرسه ئی بود محلی واز نظر دادلی رفتن به این مدرسه بسیار مسخره بود.

به هاری میگفت: اولین روزی که شماها به آنجا وارد می شوید، آنها سر شما ها را میکنند توی مستراح. حالا دلت میخواد که این بالا بیائی وبا هم آن کار را تمرین کنیم؟

هاری گفت: نه! از تو ممنونم. بعد دادلی گفت: اون مستراح بیچاره را بگو که باید سرهای کثیف شما ها توی آن بره - ممکنه که اصلا مریض بشه. آنوقت هاری قبل از آنکه دادلی هوسش بگیره آنچه را که میگه عمل کندشروع به دویدن کرد واز آن محل دور شد.

یکی از روزهای ماه ژوئیه بود که خاله پتونیا دادلی را به لندن برده بودتا برایش اونیفورم، یا لباس هم شکل مدرسه بخرد. آن روز، هاری وخانم فیگ، توی خونه بودند. خانم فیگ در آن روز به بدی همیشه نبود. بعد از آنکه پای او شکسته بود، یکبار هم روی گربه های خودش افتاده بودوبنظر نمی رسید که دیگه مثل قبل، زیاد مشتاق گربه هاش باشد. اجازه داد هاری تلویزیون تماشا کند واز طرفی کمی کیک شوکولاتی هم به او داد. هفت هشت سال بود که هاری این کیک را نچشیده بود.

عصر آنروز دادلی پس از پوشیدن فرم مدرسه، از مقابل افراد خانه رژه رفت. رنگ اونیفورم دادلی قهوه ئی بودوشلوارش کمی چسبان بود. علاوه بر لباس، کلاه ساده ئی نیز بر سرمیگذاشتندوچوبدستی نیز بدست میگرفتند. شاید این چوبدست هارا برای آن بدست میگرفتند که تا معلم صورت خودش را بگرداند، آنها با چوبدست خودشان توی سروکله ی هم بزنند. این، یک تمرین خوبی برای آینده بود.

بمحض اینکه عموورنون به لباس دادلی نگاه کرد گفت: این یکی از لحظات غرورآمیز زندگی

من است. خـالـه پتـونیا، با شنیدن این جمله زد زیر گریه. اصلا تصور نمیکرد که دادلی با پوشیدن آن لبـاس آنقـدر آقـا شـده باشه. از نظر او دادلی آنروز مثل شاهزاده ها شده بود. هاری، چون بخودش اعتمـاد نـداشت همـانطـور ساکت مانده بود. بیچاره میترسید یک کلمه حرف بزنه ودوباره بره توی هلفدونی. پیش خودش فکر میکرد، دوتا از دنده هاش قبلا شکسته است وبنابراین اگر بخندد ممکن است دنده هاش دردبگیرند.

فـردا صبح کـه هـاری بـرای خـوردن نـاشتـائی بـه آشپزخانه رفته بود بوی وحشتناکی به بینی اش خـورد. بنظـر میرسید که آن بوازفلزی است که بر روی دستشوئی است. جلوتر رفت تا نگاهی به اون بیندازد. دید که دستشوئی پر از یک چیزهای کثیفی است که دارند در آبی، سبز رنگ شنا میکنند.

ازخـالـه پتـونیا در حالیکه لبهاش، سخت روی هم قرار گرفته بود که هاری جرأت پرسیدن نداشته باشه پرسید: اینها چیه؟

گفت: لباس تازه ی مدرسه ی تو.

هـاری، دوبـاره نگـاهی بـه داخل آن ظـرف انـداخت و گفت من نمیدونستم که آنقدر باید خیس خورده باشه.

آنقـدر احمق نباش. من دارم بعضی از لباس های کهنه ی دادلی را بهش رنگ میزنم تا از آنها برای تو استفاده کنم. وقتی که کار من تمام شد یک لباسی از آب در میاد که با لباس های دیگه هیچ فرقی نداره.

هـاری، از اینکـه خـالـه بـه او راست گفتـه بـاشه مشکوک بودولی فکر کرد که بهتره راجع به این مـوضـوع فعـلا جر وبحث نکنه. سر میز نشست و کوشید تا نسبت به آن موضوع، ولباسی که اولین روز ورود بـه مدرسه بر تن داره فکر نکنه- پیش خودش میگفت که ممکنه من یک تکه از پوست فیل تنم باشه ووارد مدرسه بشم.

دادلی وعمـو وورنـون هـردو در حـالیکـه بینی خـودشـون را گرفته بودند وارد آشپزخانه شدند. آنها میـدونستنـد این بـوئی که در فضا پیچیده مربوط به لباس اونیفورم مدرسه ی هاری است. عموورنون روزنـامـه ی خـودش را بـاز کـردومشغـول خـواندن شد ودادلی هم چوبدستی را که دردست داشت محکم کوبید روی میز.

هردوی آنها صدای صندوق پست که پشت درب خانه بود شنیدند که نامه ها توی آن ریخته شد.

عموورنون گفت: دادلی آن پست را بردار بیار داخل.

بگو هاری آنها را بیاره.

هاری نامه ها را بیار.

بگو دادلی آنها را بیاره.

دادلی! با آن چوبدستت بزن توی کله ی این پسره ی احمق.

هاری از کنار آن ضربه گذشت ورفت تا نامه های صندوق را برداره وبداخل بیاد.

سـه چیـز روی دم دری پشت درخـونـه بـود. یک کـارت پستـال کـه از طرف خواهر عموورنون، مـارج، بـرای بـرادرش نـوشته شده بود وطی آن اطلاع میداد که مشغول گذراندن مرخصی در «آیل آف وایت» است، یک پـاکت قهـوه ئی رنگ کـه بنظـر یک صورت حساب میرسیدویک **نامه، برای هاری.**

هاری نامه را برداشت وآنرا دردست گرفت. قلبش به شدت شروع به زدن کرد. هیچکس تا کنون

بـه او نـامـه ننـوشته بود. چه کسی میتونه باشه؟او دوستی نداشت. خویشاوندی نداشت. ازطرفی او بکتـابخانه نمیرفت که یادداشتی مبنی برای بر گرداندن فوری کتاب دریافت کند. با این وجود آنجا، یک نامه برای او بود. آدرس آنقدر خوانا وروشن نوشته شده بود که هیچ شکی در آن وجود نداشت.

آقای ه. پاتر
دولاب زیر راه پله ها،
پریوات درایو ، شماره ۴،
وینگینگ کوچک،
ساری

پـا کت، کلفت و سنگین بـود. جنس آن از یک پـوست زرد رنگ درست شـده بـودوآدرس را بـا مرکبی سبز رنگ نوشته بودند. هیچ نوع مهری بر روی نامه نبود.

نـامـه را بـر گـردانـد تا آنطرف آن را ببیند. دستهاش میلرزید. هاری متوجه شد که پاکت مهروموم شـده است واثـر یک دست، یک شیـر، یک عقـاب، یک خرسک، وماری که همه ی آنها دراطراف یک حرف «اچ» لاتین قرار گرفته است برروی آن موجوداست.

از داخل خـانــه عمــوورنــون داد زد زود تـر پسـر. چکـار داری میکنی؟ دنبـال نـامـه ی بمب دار میگردی؟ از شوخی خودش خوشش آمد.

هـاری بـه آشپـزخـانه بر گشت وهنوز به نامه ئی که برای او آمده بود خیره شده بود. کارت پستال و صـورت حسـاب را بـه عموورنون دادورفت در گوشه ئی نشست ومشغول باز کردن نامه ی زردرنگ شد.

عمـوورنـون پـا کت صـورت حسـاب راپاره کرد، خرنشی از نا رضایتی کشید وبعد متوجه کارت پستال خواهرش شد.

روی خـودش را بطـرف خـاله پتونیا کرد و گفت: مارج مریضه!از آن صدف های حلزونی خورده وحالش را بهم زده است.

دادلی داد زد: پدر! پدر!هاری یک چیزی گیرش اومده وداره آنرا میخونه!

هاری تا آنجائی رسیده بود که داشت لای نامه ئی را باز میکرد که برروی همان پوستی نوشته شده بـود کـه پـا کت از آن درست شـده بـود. مشغـول کـار خودش بود که عموورنون آنرا از دست او قاپ زدویک گوشه ی آن جر خوردوپاره شد.

هاری درحالیکه تلاش میکرد آنرا دوباره بدست بیاره داد زد اون مال منه.

عمـوورنـون گفت: اون کیه که هوسش گرفته به تو نامه بنویسه؟ همانطور که نامه را دریک دست خـودش داشت ، مشغـول تکـان دادن آن بـود تـا بـاز شـودودرعین حال بآن چشم دوخته بود. کم کم رنگ صـورت عمـوورنـون از سـرخی، خیلی سـریع تـر از چـراغهـای راهنمائی سر چهار راه ها، سبز شد. البته به این حالت نماند. در عرض چند ثانیه خاکستری، سفید، وچیز مخلوطی شد.

بعد یک دفعه گفت: پتو... پتونیا!

دادلی کـوشید تا نامه را از دست پدرش بقاپه وآنرا بخونه ولی عموورنون آنرا سر دست بلند کرد تا دست او به آن نرسه. خاله پتونیا، با کنجکاوی خاصی ، نامه را از ورنون گرفت وسطر اول آن را خواند .

برای یک لحظه بنظر میرسید که ممکنه الساعه غش کنه.بیخ گلوی خودش را گرفت ومثل آن بود که بینی اش گرفته است.

ورنون! اوه خدایا! ورنون!

هردوشون به هم خیره شده بودندومثل آنکه فراموش کرده بودند هاری ودادلی، هنوز توی آن اطاق اند.دادلی از اون دسته بچه هائی نبود که کسی به او محل نگذاره.ضربه ی محکمی با چوبدست خودش به سر ورنون زد.

باصدای بلند داد زد من میخوام اون نامه را بخونم.فهمیدی چی گفتم؟

هاری هم داد زد اون نامه مال منه ومن میخوام آنرا بخونم.

عمو ورنون در حالیکه نامه را در پاکت خودش میگذاشت گفت: هردوتون گم شید بیرون.

هاری از سر جای خودش تکان نخورد.

فریاد زد:من نامه ی خودم را میخوام.

دادلی هم گفت: اون نامه را بده ببینم.

عمو ورنون داد زد بیرون!بعد پشت یقه ی هردورا گرفت وآنها را به میان سالون پرت کردودرب آشپزخانه را پشت سر آنها محکم برهم زد.بعد بین هاری ودادلی جنگ ساکتی در گرفت که چه کسی از سوراخ کلید استفاده خواهد کرد که برنده دراین مسابقه دادلی بود.هاری هم در حالیکه عینک زوار دررفته اش را بچشم داشت برروی شکم روی زمین دراز کشیده بود تا بلکه از لای درآشپزخانه صدائی بگوش اورسد.

خاله پتونیابا صدائی که ناراحتی از آن میباریدداشت به ورنون میگفت: آدرس را تماشا کن! از کجا ممکنه که آنها بدونند که او شبها کجا میخوابه؟فکر نمیکنی که آنها مواظب خونه ی ما هستند؟

عمو ورنون، مثل آنکه با خودش حرف بزند گفت: مواظبند- جاسوسی میکنند- وممکن است همیشه ما را دنبال کنند.

ولی آخه ما باید چی بکنیم؟آیا باید جواب آنها را بدهیم؟به آنها بگیم که ما نمیخواهیم...

هاری، همانگونه که روی زمین دراز کشیده بود کفشهای براق عمو ورنون را که درآشپزخانه بالا وپائین میرفت میتونست ببیند.

آخر سر گفت: نه!ما آن نامه را فراموش میکنیم.اگر آنها جوابی دریافت نکنند....بله! درسته!...آن بهترین است...ما هیچ کاری نمیکنیم.

ولی آخه-،

پتونیا!من نمیخوام از آنها توی خونه ام داشته باشم.مگه ماوقتیکه اورا گرفتیم قسم نخوردیم که کاری به این مزخرفات خطرناک نداریم؟

آن روز هنگامیکه عمو ورنون از کار، بخونه برگشت یکی از آن کارهای هرگز نکرده کرد.هیچوقت او از این کارها نکرده بود.به ملاقات هاری رفت.بله! در دولاب هاری را باز کردوداخل شد.بمحض آنکه هاری اورا دید گفت: نامه ی من چی شد؟ من آنرا میخوام.عمو ورنون خودش را باریک کرد واز لای درب داخل شد.هاری گفت: اون کیه که بمن نامه نوشته است؟

هیچکس! آدرس عوضی بودونام تورا بدون جهت روی پاکت گذاشته بودند. من آنرا سوزاندم.

هاری با عصبانیت گفت: بهیچوجه اشتباه نبود.حتی آدرس دولاب من را نیز بر روی آن نوشته

بودند. چطور ممکن است اشتباه بوده باشد؟

عمو ورنون فریاد زد ساکت! وبافریاد او دوسه تا عنکبوت از سقف دولاب افتادند پائین. سه چهار تا نفس عمیق کشید و بعد یک تبسم زورکی کرد که بنظر، کاملا برای او دردناک بود.

واما راجع به...این دولاب....هاری! خاله ات ومن مدتهاست فکر میکنیم ....شاید بهتر باشه که تو از توی این دولاب به اطاق خواب دوم دادلی منتقل بشی.

هاری گفت: برای چی؟

عموورنون داد زد دیگه سئوال نکن! یالاّ این اسباب واثاثیه را بردار وبرو توی اون اطاق.

خانه ی دورسلی ها چهار تا اطاق خواب داشت. یکی از آنها متعلق به عمو ورنون وخاله پتونیا بود. یکی از آنها را مهمان ها (که معمولا خواهر عموورنون بود) توی آن میخوابیدند. یکی از آنها به دادلی تعلق داشت که توی آن میخوابید. دراطاق دیگرهم دادلی اسباب های زیادی خودش را که نمیتونست توی اطاق خواب اولی جا بده توی آن اطاق گذاشته بود. فقط با یکبار از پله ها بالا رفتن، هاری تمام اسباب واثاثیه ی خودش را از توی آن دولاب به اون اطاق برد. روی تخت نشست وبه اطراف خودش مشغول نگاه کردن شد. تقریبا میشه گفت هر اسباب واثاثیه ئی که توی این اطاق بود شکسته بود. دوربین فیلمبرداری که هنوز یک ماه از خرید آن نگذشته بود روی تانکی که اونهم داغون شده بود ویکبار از روی سگ همسایه رفته بود، افتاده بود. دریک گوشه ی اطاق اولین تلویزیونی که برای دادلی خریده شده بود افتاده بود که یکدفعه دادلی پای خودش را از عصبانیت روی آن گذاشته بود برای آنکه برنامه ی محبوب او، آن روز حذف شده بود. در یک گوشه ی دیگر اطاق یک قفس افتاده بود که قبلا دادلی طوطی خودش را در آن نگهداری میکرد وحالا له ولورده شده بود برای اینکه دادلی یک بارروی آن نشسته بود. دریکی از قفسه های اطاق پر از کتاب بودوآنها تنها اشیائی در اطاق بودند که تا بحال کسی به آنها دست نزده بود.

از طبقه ی پائین صدای دادلی بگوش میرسید که داشت سر مادرش داد میزد ومیگفت من نمیخوام که اون توی اطاق من بیاد....من آن اطاق را لازم دارم....اصلا اونا بیرون کنید...

هاری آهی کشید وروی تخت خواب دراز شد. دیروز او حاضر بود که هر چه در دنیا هست بده وبیاد توی این اطاق. امروز دلش میخواست که دوباره توی همون هلفدونی بر گرده ولی نامه اش را به او بدهند.

فردا صبح سر میز ناشتائی همه تقریبا ساکت بودند. دادلی اصلا شوکه شده بود. چند دقیقه پیش، سر باباش داد کشیده بود واورا با عصای خودش زده بود. خودش را به مریضی زده بود ومادرش را هم زده بود. لاک پشت هائی را که داشت، همشون را از سقف گلخونه به بیرون پرت کرده بود. ولی هنوز اطاق خواب خودش را پس نگرفته بود. هاری، هنوز راجع به دیروز فکر میکرد وبا اوقات تلخی دلش میخواست که نامه را در اطاق نشیمن باز کرده وآنرا خوانده بود. عموورنون وخاله پتونیا، همانطور بدون هدف بهم نگاه میکردند.

وقتی مأمور پست رسید، عموورنون که وانمود میکرد میخواد با هاری مهربان باشه از دادلی خواست تا بره وپست را تحویل بگیره. وقتی دادلی بیرون رفت شنیدند باچوبدست خودش بهر چیزی که جلوی چشمش بود درسرسرا حمله برد ومحکم به آن میزد. بعد، یکدفعه فریاد زد: یک نامه ی دیگه! آقای ه. پاتر، ساکن کوچکترین اطاق، در منزل شماره ۴ پریوات درایو.-

بـافـریـادبسیـار عجیبی ، عمـوورنـون از تـوی صنـدلی خـودش مثل تـرقـه از جـا پرید، دوید توی سـرسـراوهـاری هم بدنبال او.عموورنون چاره ئی نداشت جز اینکه با دادلی کشتی بگیره، اورا روی زمین بینـدازه ونـامه را از چنگ او بیرون بیاره. این کار برای او بسیار مشکل بود برای آنکه هاری هم از عقب بـه پشت او آویـزان شـده بـود و گردن اورا گرفته بود. پس از یک دقیقه ئی که آنها با هم گلاویز شـده بودندوهر کدام از آنها چند ضربه از چوبدست دادلی را نوش جان کرده بودند، عموورنون بلند شد وسر پا ایستاد، نفس خودش را تازه کردونامه ی هاری را در دست خودش داشت.

یک داد بلنـد سـر هاری کشید و گفت یالا برو توی دولاب....منظورم ....توی اطاق خودت.بعد یک داد هم سر دادلی کشید و گفت تو هم برو ببینم.

هـاری بـه اطـاق خـودش رفت وهمینطـور دور آن میگشت. یک کسی میـدونست کـه او از داخل دولاب بیـرون اومده وبه اون اطاق نقل مکان کرده است. از طرفی میدونست که نامه ی اول به دست او نـرسیـده است. مطمئنا معنی آنکار این بود که چون نامه ی اول به او نرسیده ، آنها یک نامه ی دیگر فـرسـتـاده انـد. این بار، هاری متوجه شد که داستان به آن سادگی ها هم نیست وباید کاسه ئی زیر نیم کاسه باشه. این بار باید کاری کنه که آنها دیگه اشتباه نکنند. او یک نقشه داشت.

×

صبح فـردا، سـاعت شمـاطـه داری که تعمیر شده بود سر ساعت شش زنگ زد. بلافاصله ، هاری صـدای آنـرا قطع کـرد ولبـاسهای خودش رابی سر وصدا پوشید. او باید دورسلی هارا از خواب بیدار نکنه. قلبش داشت گرومب گرومب، صدا میکرد .برای آنکه میخواست نامه ی پستی خانه ی شماره ۴ راتحـویل بگیـره. منتظـر پستچی بـود. سرسرای تاریک خونه را گذراندوآهست وآرام درب اصلی خانه را باز کرد-

قژژژژژژژ!،

هـاری، اومـد تـوی هـوای آزاد- پـای خـودش را روی یک چیـز بـزرگی گـذاشته بود .مثل یک پادری، پشمالو بود-مثل آن بود که زنده است!

چراغهای طبقه ی بالا روشن شد. هاری با وحشتی که داشت تشخیص داد که یک چیز پشمالوئی مثل قیافه ی عم ورنون بچشم میخوره. حدسش درست بود. عموورنون بود که جلوی درورودی دراز کشیـده بـودومیخـواست مطمئن بشـه آن چیـزی را کـه حدس زده بود ممکن است هاری انجام بده، انجـام نـدهـد. نیمسـاعت تمام سر هاری داد میزد. آخر سر بهش گفت بره ویک فنجان چای درست کنـه. بـا یک حـالت بسیـار نـزار وبوروبد ترکیب، هاری راه آشپزخانه را در پیش گرفت ووقتی که از آشپـزخـونـه بـر گشت ، درست در هـمـان لحظـه پستچی سر رسید ونامه ها را انداخت توی دامن عمو ورنون. هاری فقط توانست سه نامه ئی را که با جوهر سبز نوشته شده بود تشخیص بده .

من دلم میخـواد کـه- شـروع کـرد بگه من نامه های خودم را میخوام که عموورنون تمام آنها را در مقابل چشم های او ریز ریز کرد.

آنروز عموورنون سر کار نرفت. توی خونه ایستاد وصندوق پست خونه را میخکوب کرد.

درحـالیکـه یک مشت میخ تـوی دهنش بـود خطاب به خاله پتونیا گفت: می بینی؟ وقتی که آنها نتونند پست را تحویل دهند، راه خودشون را در پیش میگیرند و میروند.

خاله پتونیا گفت : من مطمئن نیستم که اون کار مفید واقع بشه ورنون!
چی میگی پتونیا؟ در حالیکه یک تکه از کیک هائی را که خاله پتونیا براش آورده بود در دهان میگذاشت ومیخ آخری را داشت بر صندوق میکوبید گفت : آنها که مثل من و تو نیستند. این افراد مغزشون به راههای مختلف فکر میکنه.

×

روز جمعه که شددوازده تا نامه برای هاری آمده بود. وچون مأمور نتوانسته بود آنها را داخل صندوق بریزه ، آنها را از زیر درب ورودی به داخل هل داده بودوبعضی از آنها را از لای پنجره ی مستراح به داخل خانه انداخته بود.
عمو ورنون دوباره آنروز توی خونه ایستاد. بعد از آنکه تمام نامه ها را سوزاند، چکش ومیخ را بر داشت وتمام ترک هائی را که در خانه ، درب عقب واینطرف و آنطرف خانه بود میخکوب کرد تا دیگه هیچکس نتونه نامه ئی بدرون خانه بیندازه. وقتی که این کار ها را داشت میکرد زیر لب آواز میخواند وورجه ورجه میکرد واز کاری که میکرد روی همرفته راضی وخوشحال بود.

×

روز شنبه، دیگه اختیار از دست او بدر رفت. بیست وچهار نامه که برای هاری نوشته شده بود توی خونه پیداشون شد. این نامه ها را لوله کرده بودند ودر لای دو دوجین تخم مرغ که مرد شیر فروش آنها را از پنجره ی اطاق نشیمن تحویل خاله پتونیا داده بود گذاشته بودند. دیگه عمو ورنون کفرش در آمده بود. گوشی تلفن را برداشته بود واداره ی پست وشیر فروش را به باد انتقاد گرفته وشکایت سر داده بود. خاله پتونیا این بار بفکرش رسید که نامه ها را در مخلوط کن برقی بریزه وآنها را ریزه ریزه کنه.
یکدفعه خودش هم نفهمید چی داره میگه که یکدفعه روی خودش را بطرف هاری کرد و گفت : این کیه که اینقدر مصرانه میخواد توی این دنیا با تو صحبت کنه؟

×

صبح روز یکشنبه، عمو ورنون در حالیکه بنظر میرسید کمی خسته است پشت میز ناشتائی نشسته بود. ولی رویهمرفته خوشحال بنظر می رسید.
با خوشحالی گفت : امروز یکشنبه است وخوشبختانه از پست خبری نیست. بعد مشغول مالیدن مارمالاد بر روی نان خودش شد ودوباره گفت امروز دیگه از اون کاغذ های زهر ماری-
که یک چیزی زوزه کشان از دود کش آشپزخانه تالا پی افتاد پائین وصاف خورد پشت سر او. یک لحظه بعد در حدود سی ، یا چهل تا نامه مثل تیری که با هفت در کنند ، پشت سر هم از توی بخاری بیرون میزد. دورسلی ها سر خودشون را دولا کردند تا به آنها نخوره که در این وقت هاری پرید که یکی از آنها را از راه هوا بل بگیره که عمو ورنون داد کشید بیرون. بیرون.
بعد اومد پشت یقه ی هاری را گرفت واورا توی سالن پرت کرد. بعد از آنکه ورنون وخاله پتونیا از تیر اندازی نامه ها نجات یافتند وتمام شد، عمو ورنون ، محکم درب آشپزخونه را بهم زد. آنها هنوز میتونستن صدای نامه ها را که بدر ودیوار میخورد بشنوند.
بسیار خوب. همه جمع بشید اینجا. کوشش میکرد که بسیار آرام وشمرده صحبت کنه. دستی به سبیل های خودش کشید و گفت من میخوام که همه ی شما ها ظرف پنج دقیقه اسباب واثاثیه ی

خودتون را بردارید برای اینکه میخواهیم از اینجا بریم. چند تا تکه لباس هم بردارید. هیچگونه بحثی هم ندارم.

باقیافه ئی که داشت وتوی این پراندن نامه ها نصف سبیلهایش را از دست داده بود بسیار وحشتناک بنظر میرسید. هیچکس جرأت نداشت یک کلمه با او صحبت کنه. ده دقیقه بعد، از راه رو گذشتند وبطرف اتوموبیل میرفتند. بمحض سوار شدن در داخل اتومبیل، حرکت بسوی بزرگراه. دادلی با بغض روی صندلی عقب اتوموبیل نشسته بودوظاهرا برای معطل کردن باباش برای برداشتن یک تلویزیون و گذاشتن کامپیوتر وویدئو در کیف سفری اش ، یک کتک حسابی نوش جان کرده بود.

آنها همانطور راندندوبجلو رفتند. حتی خاله پتونیا هم جرأت اینکه از شوهرش بپرسد که کجا دارد میرود نداشت. هر بار عموورنون یک گردش بسیارسختی را به رل اتوموبیل میداد ودوباره به جلو میراند.

هر موقع به این پیچها میرسید غرولند میکرد ومیگفت: تکانشون بده.... تکانشون بده...

تمام روز همینطور میراند واونها برای خوردن یا نوشیدن چیزی هیچ کجا توقف نکردند. شب که نزدیک شد دیگه سرو صدای دادلی در اومد. آخه اون بچه تا بحال نوی چنین سوراخی گیر نکرده بود. گرسنه اش شده بود، پنج تا برنامه ی تلویزیون را از دست داده بودوتا بحال چنین سفری بدون آنکه یک دیورا دربازی های کامپیوتری از پای دربیاره بمسافرت نرفته بود.

دست آخر، عموورنون دربرابر یک هتل کوچکی که خارج از شهر بود توقف کرد. دادلی وهاری یک اطاق مشترک گیرشان اومد که نمدونی بود وملافه های آنهم بوی نا میداد. کم کم صدای خر خر دادلی بلند شد ولی هاری همانطور کنار پنجره نشسته بود وبه چراغ اتوموبیلهائی که در خیابان حرکت میکردند چشم دوخته بود وداشت فکر میکرد....

×

فردا صبح ،برای ناشتائی آنها کورن فلیکس و گوجه فرنگی قوطی سردروی نان برشته، سر میز آوردند. تازه از خوردن ناشتائی فراغت حاصل کرده بودند که صاحب هتل نزدیک میز آنها پیداش شد.

ببخشید ! آیا هیچیک از شما ها آقای پاتر است؟ من تقریبا صد تا از اینها را روی میز پائین دیدم که برای او آمده است.

یکی از آن نامه هائی را که در دستش داشت وبا جوهر سبز نوشته شده بود به آنها نشان داد. آدرس نامه چنین بود:

آقای ه. پاتر
اطاق شماره ۱۷
هتل ریل ویو
کوک ورت

هاری دست خودش را دراز کرد تا نامه را بگیرد که عموورنون محکم زد روی دستش. صاحب هتل همانطور خیره مانده بود که چه بکند؟

عمـوورنـون بـه صـاحب هتل گفت من خودم آنها را میگیرم.بلافاصله از جای خودش بلند شد تا صاحب هتل را دنبال کند ونامه ها را از او بگیرد.

×

خاله پتونیا از عموورنون پرسید : بهتر نیست عزیزم که دوباره به خونه بر گردیم؟ولی مثل آن بود که عمـوورنـون گـوشش کـر شـده واصلا این جمله را نشنیده است.اون دقیقا عقب چه چیزی میگشت وچکار میخواست بکنه ، هیچکدام آنها نمیدونستند.آنهارا برداشت وباخود به وسط یک جنگل برد، از مـاشین بیرون اومد، به اطراف خودش نگاه کرد، سر خودش را تکان داد،ودوباره سوار ماشین شد واز آن محل دور شـد.دوبـاره بـه نیمـه راه پل معلق کـه رسیـدنـد همـان واقعـه اتفـاق افتادوآنها وارد پارکینگ چند طبقه شده بودند.

بعـد از ظهـر آن روز، دادلی از خـالـه پتـونیا پرسید مثل اینکه بابام دیوونه شده. اینطور نیست؟عمو ورنـون در حالیکه همه ی آنها را در اتوموبیل قفل کرده بود آنها را رها کرده بود ومعلوم نبود کجا رفته است؟

بـاران شـروع بـه بـاریـدن کرده بود.قطرات درشت آن بر سقف اتوموبیل میخورد ومثل آن بود که ضرب گرفته است.

دادلی بـه مـادرش گفت امـروز دوشنبه است.نمایش بزرگ تلویزیون امشب شروع میشه.من دلم میخواد یکجائی بایستیم وآن را تماشا کنم.

هـاری یکـدفعـه مثل آنکه چیزی یادش آمده باشه گفت: اوا، دوشنبه!بله درسته امروز دوشنبه بود وبـاید به گفته های دادلی درباره ی روزهای هفته ایمان داشت چون تمام برنامه ها، در روزهای هفته را بیاد داشت.روز سه شنبه ، فردا، روز تولد هاری بود.هاری در آن روز یازده سالش بود.البته این را هم بـایـد اضافه کرد که روز های تولد هاری هیچگاه از نظر او با روزهای دیگر تفاوتی نداشته است چون هیچکس تشـریفاتی برای این روز نمیگرفت.سال قبل دورسلی ها به او یک قلاب لباس ویک جفت از جـورابهـای کهنـه ی عمـوورنـون را کـادو داده بـودنـد.بـاوجـود این انسـان هـر روز یازده سالش نمیشود.فقط یک روز است وباید آنرا با تشریفات بیاد داشت.

عموورنون برگشت وخنده برلب داشت.از طرفی یک بسته ی دراز هم در دستش بودوموقعی که خاله پتونیا سئوال کرد اون چیه؟ جوابش را نداد.

گفت : یک جای مناسب وعالی گیرم اومد.بریم.همه بیرون!

بیـرون از اتوموبیل هوا بسیار سرد بود.به یک راهی که شباهت به یک جاده ی کوهستانی به طرف سـاحل بـود اشاره کرد.در نوک آن جاده یک اطاقکی زوار در رفته بنظر میرسید وچیزی که حتم بود این بود که آن ساختمان نمیتونه تلویزیون توی خودش داشته باشه.

عمـوورنـون گفت: پیش بینی اداره ی هـوا شنـاسی بـرای امشب اینست کـه هوا به شدت طوفانی است.درحـالیکـه دست هـای خـودش را بـرهم میزد گفت: این مرد شریف قول داده است که قایق خودش را بماقرض بده.

پیر مردی که دندان در دهان نداشت سر و کله اش پیدا شد که با انگشت خودش به یک قایق زوار دررفته که در سایه ی خاکستری رنگ ساحل پیدا بود اشاره کرد.

عموورنون اضافه کرد که من قبلا مقداری سوروسات تهیه کرده ام وهمه باید بلا فاصله سوار

شویم وحرکت کنیم.

به قایق که وارد شدنددر هوای داخل آن‌آدم یخ می بست.دریای یخ بسته ،آب می پاشوند وباران نیز به آن اضافه شده بود وهمراه باد از لابلای لباس ویقه ی پیراهن آنها به بدنشان نفوذ میکردوهمه جای بدن آنها را خیس میکرد.بعد از آنکه انگار ساعت ها طول کشید تا به آن کلبه رسیدنداز اتوموبیل پیاده شدند وعمو ورنون آنها را به داخل آن خانه ی زوار در رفته راهنمائی کرد.

داخل آن کلبه وحشتناک بود. بوی نم دریارا میداد وباد، از لابلای درزِدرها ودیوار چوبی کلبه زوزه میکشید وبداخل می اومد.بخاری اطاق یک نمدونی وخالی بود.آن کلبه دوتا اطاق داشت.

جیره ی خوراکی که عمو ورنون به آن اشاره میکرد تعدادی پاکت چیپس باندازه ی هر نفر یکی وجمعا چهار دانه موز بود. کوشید تا آتشی دربخاری روشن کندولی اون پاکتهای خالی چیپس برای آن کار کافی نبود وبنابراین نا موفق بود.

بعد در حالیکه ظاهرا خوشحال بنظر میرسید گفت حالا با اون نامه ها شروع میکنم.

اوقاتش سر جا بود و کسر اخلاق نداشت.البته فکر میکرد دیگه در این هوای طوفانی ومحل دور افتاده کسی برای تحویل نامه مزاحم او نخواهد شد.هاری در دل خودش بطور خصوصی برای اینکه از نامه ها آتش بیفروزند مخالفتی نداشت چون هوا جدا سرد وغیر قابل تحمل بود.

شب که شروع شد، طوفانی که اداره ی هواشناسی وعده ی آن را داده بود شروع شد.موجهای بلندی که از دریا برمی خاست‌دانه های ریز آب رابه در وپنجره ی آن کلبه با فشار می پاشاند.خاله پتونیا سه چهار تا پتوی نیمدار در اطاق دوم پیدا کردوتختخوابی برای دادلی درست کرد.خودش وعمو ورنون به طرف تختخوابی که داخل اطاق دیگر بود رفتندوهاری را ول کردند تا خودش روی رفه ئی از کف اطاق که گلیم روی آن بود جائی برای خواب خودش بسازد.یکی از پتوهائی که تقریبا پشمهاش کاملا ریخته شده بود به او رسید تا با آن شب را صبح کند.

هرچه شب پیش میرفت طوفان وحشتناک تر میشد.هاری ،اصلا خوابش نمیبرد.میلرزید ومدام از این دنده به آن دنده می غلتید.ولی امکان نداشت.درد دیگری که داشت گرسنگی بود وشکمش مدام قار وقور میکردوباد درآن پیچیده بود.نزدیکی های نیمه شب خرناس دادلی مزید برعلت شد وبا صدای طوفان درهم آمیخت وخواب را برای او غیر ممکن میساخت.ساعت شبنمای دادلی که بدستش بسته شده بود به هاری میگفت که ساعت یازده ،ده دقیقه کم است.همینطور که به دقایقی که به روز تولدش مانده بود فکر میکرد پیش خودش میگفت که آیا دورسلی ها هم آن را بیاد می آورند؟آیا آن کسی که نامه ها را میفرستاد حالا چه میکند؟

پنج دقیقه ی دیگر! ناگهان هاری، صدائی را در خارج از کلبه شنید.فکر میکرد خدانکنه که سقف اطاق هوسش بگیره به پائین بیفته .در اینصورت حسابش پاک است.اگر چه اگر اینطور میشد ممکن بود کمی گرم شود.چهار دقیقه ی دیگر.ممکن است که حالا خانه ی شماره ی ۴ در پریوات درایو پراز نامه باشد! ووقتی آنها برمیگردند او بتونه یکی از آنهارا بطریقی برداره واز چیزهائی که در آن نوشته شده است باخبر بشه.

سه دقیقه ی دیگر.ببینم ایا اون صدای دریا بود که اینطوری به صخره ها ضربه زد؟(دودقیقه ی دیگر)اون صدای دیگه مال چی بود؟خیلی عجیبه! نکنه که صخره ها توی دریا ریختند؟

یک دقیقه ی دیگر.وآنوقت ساعت یازده است.سی ثانیه....بیست ثانیه....ده....نه...ممکنه که او با اینکار دادلی را از خواب بیدار کنه.فقط برای آنکه اورا اذیت کرده باشه-سه-دو-یک-بنگ!

تمام ساختمان بلرزه در اومد. هاری بلافاصله پاشد سرجاش نشست وبه درب کلبه خیره شد. یکنفر پشت در بود وداشت در را میکوبید تا بداخل بیاد.

فصل چهارم

از زیر کلاه گنبدار بود

بنگ! دوباره به درزده شد. دادلی از خواب بیدار شد.

بطرز احمقانه ئی گفت: اون تفنگ کجاست؟

سروصدائی از پشت سرشون بلند شد وعمو ورنون وارد اطاق شد. تفنگی دردست خودش داشت- تازه حالا بود که آنها فهمیدند درآن بسته بندی دراز چه چیزی مخفی بوده است.

از پشت در داد زد کیه؟ بهتون اخطار میکنم. من اسلحه دارم.

سکوتی برقرار شد وبعد از آن در، از جا کنده شد. فشار آنقدر قوی بود که درب به وسط اطاق افتاد.

مردی غول پیکر در پشت در اطاق ایستاده بود. صورتش در زیر مقدار بسیار زیادی مو، و ریش بسیار پهنش مخفی شده بودولی شما میتوانستید که چشمهایش را که در زیر موهایش مانند چشم یک سوسک می درخشید تماشا کنید.

آن غول بی شاخ ودم راه خودش را به داخل کلبه هموار کردوپس از آنکه داخل شد سرش تقریبا به سقف میمالید. برروی زمین خم شد ودرب کلبه را برداشت ودوباره در سر جای خودش گذاشت. سروصدائی که از بیرون بگوش میرسید کمی خوابید و کمتر شد. سر خودش را بر گرداند وبه یک یک آنها نگاه کرد.

میتونید شما یک فنجان چای درست کنید؟ این مسافرت سهل و ساده ئی برای من نبوده است...

بعد به طرف نیمکتی که دادلی پهلوی آن نشسته واز ترس یخ زده بود رفت.

بعد به دادلی گفت یالا خودت را جمع وجور کن ببینم چاقولو.

دادلی از سر جای خودش بلند شد ودوید تا پشت سر مادرش که او هم از ترس پشت عموورنون ایستاده بود قایم بشه.

بعد، غول گفتش اینهم لابد هاری است؟

هاری نگاهی در آن چشمهائی که مانند چشم سوسک بود انداخت وبلافاصله متوجه شد که آن چشمها به او میخندند.

غول گفت: دفعه ی قبل که من تورا دیدم یک طفل بودی. حس میکنم کمی شبیه پدرت هستی ولی چشمهات کاملا چشمهای مادرت است.

عمو ورنون صدای نا مناسبی از خودش درآوردوبعد گفت: ببخشید آقا! من به شما دستور میدم فورا اینجا را ترک کنید. شما دارید خلوت مارا بهم میزنید.

غول گفت: خفه شو دورسلی. آلو سیاه گنده. بعد بطرف سکوئی که عموورنون آنجا ایستاده بود رفت، تفنگ را از دستش بیرون آوردودرست مثل آنکه آنرا از لاستیک ساخته باشند، خم کردوآنرا بگوشه ی اطاق پرت کرد.

عموورنون صدای دیگری مثل موش از خودش درآوردوساکت ایستاد.

غول گفت: بسیار خوب هاری! در هرحال، تولدت بسیار مبارک باشه. بعضی چیزها برات آورده ام. ممکنه که من بدون توجه روی آنها نشسته باشم ولی مزه ی اصلی آن از بین نرفته است.

از داخل جیب عقب پالتوی خودش یک قوطی بیرون آوردوآنرا به هاری داد. هاری با انگشتانش که میلرزید شروع به باز کردن آن کرد. یک کیک شوکولاتی چسبناک که بر روی آن با رنگ سبز

نوشته شده بود «تولدت مبارک-هاری» بیرون آمد.

هـاری، نگـاهی کـه حـاکی از قدرشناسی بود به غول انداخت ومیخواست با زبان از او تشکر کند ولی هرچه کوشش کرد کلمه ئی از دهان خارج کند بی نتیجه ماند.بجای آن از غول پرسید شما کی هستید؟

غـول بـا دهـان بسته خنده ئی کرد و گفت: درسته!من خودم را معرفی نکردم.من مُهردارونگهبان مدرسه ی هوگوارت هستم.

دست غـول آسای خودش را پیش آورد تا با هاری دست بده، وبا اینکار دست وبازوی هاری را در دستهای خودش گرفت.

بعد در حالیکه دستهای خودش را بهم میمالید گفت : پس آن چای چی شد؟لطفا یک کمی آن را مایه دارتر بریزید.

بعـد از آن چشمهـاش به پاکتهای خالی چیپس ها افتادویک خُرناسه زد.بعد روی بخاری خم شد بطـوریکـه آنهـا نمیـدیـدند او چه میکند. ولی هنگامیکه دوباره سر جای خودش راست ایستاد ، آنها دیـدند که آتش بسیار زیبا ومطبوعی در بخاری مشغول سوختن است.نه تنها اطاق را روشن کرده بود بلکـه بـلافـاصلـه احسـاسی از گـرمـا به هاری دست دادوفکر میکرد که او دریک وان پراز آب داغ نشسته است.

غـول، در لبـه ی صُفّـه نشست و از جیبهـای خـودش انـواع واقسام اشیاء را بیرون آورد. یک کتری مسی، یک بستـه ی بـزرگ سـوسیس، یک سیخ بخـاری، یک قـوری، چنـد تـا از لیـوان هـائی کـه بجـای فنجـان چای از آنها استفاده میکنندوبه آنها «ماگ» میگویند، یک بطری که در آن مایعی زرد رنگ بـودواز آن بـرای سـاختن چـای استفـاده کـرد. بـلافاصله بوی سوسیس وجِلِزْ ووِلِزآن در کلبه پیچیـد. وقتیکـه او داشت کـار میکـرد صـدا از دهن هیچکس خـارج نشـدولی بمحض آنکه شش تا سـوسیس چـاق و کمی سـوختـه شـده را از سیخ بیرون آورد، دادلی کمی ذوق کرد.عمو ورنون به او اخطار کرد اگر او چیزی به تو داد ، حق نداری به آن دست بزنی.

غول ، زیاد از این اخطار خوشش نیامد.

دورسلی! حتما میترسی که پسرت باز هم چاق تر بشه ! هان؟

سـوسیس ها را به طرف هاری رد کرد واوهم که بسیار گرسنه بود مشغول خوردن آنها شد. تا بحال بیـاد نمی آورد کـه چیزی به این خوشمزگی خورده باشه.همانطور که مشغول خوردن بود به آن غول نگـاه میکـرد. بـالاخـره چـون هیچکس صحبتی نکرد ، هاری دوباره گفت مرا ببخشید که این سؤال رامیکنم ولی من هنوز هم نمیدانم که شما که هستید؟

غول یک قُلپ از چای خودش را خورد ودهانش را با پشت دست پاک کرد.

مـرا «هـاگـرید» خطاب کن.همه، همانطور مرا صدا میزنند.قبلا بهت گفتم! من مُهردار و نگهبان مدرسه ی هوگوارت هستم- البته همه چیز راجع به این مدرسه را برات توضیح میدهم.

هاری گفت: نه!

هاگرید یکدفعه مثل آنکه شوکه باشد گفت برای چی؟

هاری بلافاصله گفت ببخشید.متأسفم.

یکـدفعـه فریادی زد و گفت متأسفی؟ ودر همان هنگام نگاهی به دورسلی ها انداخت که در سایه

ایستاده بودند.این آنها هستند که باید متأسف باشند. برای چه تو متأسفی؟من مخودم یدونستم که آنها آن نامه ها را بتو نخواهند دادولی دیگه نمیدونستم نمیگذارند راجع به هوگوارت چیزی بدونی.تو نمیدونستی که پدرومادرت در آن مدرسه همه چیزها را یاد گرفتند؟

هاری پرسید: چه چیزهائی را؟

درست مثل آنکه رعدوبرق شده باشه.چه چیزهائی را؟یک ثانیه صبر کن ببینم!

یک دفعه از سر جای خودش بلند شدوایستاد.درحال عصبانیت مثل آن بود که تمام کلبه را اشغال کرده است.دورسلی ها دراین موقع خودشان را کنار دیوار کشانده بودند.

یکدفعه فریادی از دل برکشید وخطاب به دورسلی ها گفت:پس اینطور که معلومه این پسربچه هیچ چیزی از داستان نمیدونه ؟هیچ چیز!

هاری داشت پیش خودش فکر میکرد او حالا داره مدرسه میره ونمرات او هم زیاد بد نیست.

دراین موقع گفت: من بعضی چیزها میدونم. کمی حساب وچیزهای دیگه یاد گرفته ام.

ها گرید دست خودش را تکانی داد و گفت منظورم راجع به دنیا ست .دنیای تو.دنیای من.دنیای پدرومادرت!

هاری گفت: چه دنیائی ؟

بنظر میرسید که ها گرید همین حالا منفجر میشه.

یکدفعه فریاد زد!دورسلی !

عمو ورنون در حالیکه رنگ از صورتش پریده بودزیرلبی چیزهائی گفت که مثل آن بود لال بازی درآورده است.ها گرید نگاه سختی به هاری انداخت.

ولی تو باید چیزهائی که مربوط به پدرومادرت بود میدونستی.منظورم اینست که آنها بسیار مشهور بودند، و توهم شخص مشهوری هستی.

هاری گفت: چی گفتی؟ پدرومادر من کجا مشهور بودند؟

تو آن را نمیدونی... نمیدونی... دراین وقت ها گرید انگشتهای خودش را ازلابلای موهاش رد کردوچپ چپ به هاری نگاه کرد.

آخر کار گفت: تو نمیدونی آنها کی هستند؟

دورسلی گفت:بسه دیگه! من به شما توصیه میکنم بیش از این به اون پسر چیزی نگید.

اگر یک مردی بود که ازورنون دورسلی شجاع تر بودوهاری نگاه آخری را به او می انداخت ،اون مرد از کوره به در میرفت.وهنگامی که ها گرید شروع به حرف زدن کرد هر کلمه ئی از حرفهاش با غضب وتهدید همراه بود.

تو هیچوقت هیچی به این پسر نگفته ئی.نگفته ئی که درنامه ئی که دمبل دور در اولین شب برای اون گذاشته بود چی نوشته بود؟من خودم آنجا بودم.با چشمهای خودم دیدم که دمبل دورنامه را در کنار پتوی او گذاشت.وتو آن را این همه سال از او پنهان داشته ئی دورسلی؟

هاری مشتاقانه پرسید چی را ازمن پنهان کرده است؟

عمو ورنون در کمال وحشت داد زد: دست نگه دار. بهت توصیه میکنم صحبت را متوقف کنی!

خاله پتونیا هم آهی ازوحشت بر کشید.

ها گرید گفت :برید گم بشید دوتائی تون. ها ری !تو یک جادو گر هستی.
سکوت عمیقی در کلبه بر قرار شد. تنها صدای دریا وزوزه ی باد شنیده میشدوبقیه ساکت بودند.
هاری گفت: گفتی من چی هستم؟
یک جادو گر. وبعد از گفتن این کلمات دوباره لب در گاهی نشست. دیگه کم کم آن سکّو که توی کلبه بود تحمل هیکل ها گرید را نداشت وداشت از هم می پاشید. بعد در حالیکه نگاهش متوجه هاری بود گفت با اون پدر ومادری که تو داشتی جز اینکه یک جادو گر باشی چی میتونی باشی؟ مطمئن هستم هنگامی که تعلیمات لازم بتو داده شد ، با آن والدین، میتونی گلیم خودت را از آب بالا بکشی. اولین کاری که باید بکنی آن است که نامه‌ی خودت را بخوانی.
هاری دستهای خودش را بجلو برد تا آن کاغذ زرد رنگ را که در پاکت مخصوص گذاشته شده وبر روی آن نوشته شده بود- **آقای اچ. پاتر، کلبه ی زمینی بر روی صخره ها، دریا کنار**،از ها گرید بگیرد.
نامه را بیرون کشید وچنین خواند:

مدرسه سحر وجادوی هوگوارت

مدیر:آلبوس دمبل دور
(دارنده فرمان مِژلین از نوع درجه اول،جادوگر بزرگ،سرکرده ی ساحره های جهان،وعضو کنفدراسیون بین المللی جادوگران)

آقای پاتر عزیز،
بدینوسیله مراتب خشنودی خودرا ازاینکه محلی خالی در مدرسه ی جادوگری هوگوارت برای شما ذخیره شده است به شما ابلاغ مینماید. لطفابه لیست پیوست که نام کتابها در آن نوشته شده است توجه فرملئید.
ترم تحصیلی دراول ماه سپتامبر آغازمیشود. در انتظارشما و جغد شما تا تاریخ ۳۱ ژوئیه هستیم.

ارادتمند شما
مینروا ماک گنوگال
قائم مقام مدیر

سئوالهائی همچون ترّقه در مغز هاری ظاهر میشد واو نمیدانست که کدام آنها را اول بپرسد. پس از چند دقیقه پرسید این جمله ی آنها که گفته اند آنها منتظر جغد من هستند چه معنی میدهد؟
ها گرید برای آنکه به این سئوال پاسخ بدهد کف دست خودش را به پیشانیش زدومثل آن میماند که میخواهد یک چیزی از داخل آن بیرون بیاره. با این وجود دست در جیب پالتوی خودش کرد ویک جغد از داخل آن بیرون کشید- یک جغد حقیقی، زنده، که وضعییتش کمی شوریده گوریده بود- بعداز آن ، یکی از آن پرهای بلندی که سابقا بجای قلم با آن چیز مینوشتندویک لوله پوست نازک که بجای کاغذ از آنها استفاده میکردند. درحالیکه زبانش را بین دندانهای خودش گیر داده بودشروع به نوشتن نامه ئی کرد که هاری میتونست آن را همانطور که ایستاده بود آنرا وارونه بخونه.

آقای دمبل دور عزیزم،
نامه را به هاری دادم.فردا اورا با خودم ببازار می برم تا چیز هائی را که لازم دارد بخرد.
هوا وحشتناک است.امید وارم حالتون خوب باشد.
هاگرید

ها گرید ، نامه را لوله کرد، آنرا به جغد دادوآن هم نامه را بین نو ک خود ش گرفت ومثل آن بود که یک سنجـاق بـرروی آن زده بـاشد.بعدا بطرف در رفت ، آنرا باز کرد وجغد را به هوای طوفانی بیرون پرتاب کرد.بعد ، اومد سر جای خودش راحت نشست.درست مثل آن بود که یک تلفن به کسی زده و کار خودش را انجام داده است.

هاری متوجه شد که دهنش همانطور باز مانده است. بلافاصله آن را بست.

ها گرید پرسید من کجا بودم؟ولی در آن لحظه عموورنون که صورتش خاکستری رنگ شده بودو کاملا عصبانی بودبطرف روشنائی آتش بخاری حرکت کرد.

عمو ورنون گفت:اون، هیچ جا نمیره!

صدای خُرخُری از دهان ها گرید بگوش رسید.

ها گرید گفت من بدم نمیاد که ببینم غیر جادوهائی مثل تومانع از رفتن او بشوند.

هاری گفت : کی ها را گفتی؟

هـا گرید گفت: یک غیر جادوئی .این همون چیزی است که ما به آن میگیم آدمهای غیر جادوئی کـه همشـون مثل اینهـا میمونند.واین بدترین بد شانسی است که توآورده ئی که در خانواده ی اینها زند گی میکنی.

عمـوورنـون گفت: مـا قسم خـورده ایم کـه وقتی اورا گرفتیم وسرپرستی اورا بعهده گرفتیم دیگه اجـازه نـدیم اون بـا این مـزخـرفـات آشنـا بشـه.قسم خـوردیم کـه اورا دوراز آن چیـز هـانگـاه داریم.درحقیقت از جادو وجادو گری.

هـاری صـورتش را بطرف عموورنون کرد و گفت پس شما ها میدونستید که من یک جادو گرم؟ وپدر ومادرم هم جادو گر بوده اند؟

میـدونستیم.خـالـه پتونیا ، لرزشی کرد ویکدفعه گفت میدونستیم؟ البته که میدونستیم.اون خواهر جهنمی من از همـونهـا بـودو کسی هم حـریفش نمیشـد.اون هم یکی از همین کـاغـذها بهش رسید ودیگـه گم شدورفت توی همون مدرسه- هر دفعه تعطیلات تابستون می شد،در حالیکه جیبش پر از خرچنگ وقورباغه بود بخانه برمیگشت.فنجان را بصورت موش در می آورد واز این کارهای عجیب وغـریب. من تنها کسی بودم که اورا همانگونه که بود شناختم ومی دیدم- یک شیاد! ولی برای پدر ومـادرم!اوه نـه!اون لی لی جـون بـودواز اینکـه آنهـا یک ساحره در خانه داشته باشند بخودشون می بالیدند.

کمی سـاکت شد تا نفسی تازه کند.ولی بعدا دوباره دور برداشت. مثل آن میماند که سالها منتظر این لحظه بود تا هر چه در دلش داره‌وسالها آنجا مانده است خالی کند.

بعـد از آن پـاتر را در مدرسه دید.آنجا را ول کردند وبا هم ازدواج کردندوتورا پیدا کردند.البته من میـدونستم کـه تـوهم ، یکی از همـونها خواهی شد.همانطور- غیر طبیعی-وبعد،اجازه خواست بره بینی خودش را فین کنه وبر گرد ه - از چیزی که می ترسیدیم بر سرمون اومدوتونصیب ما شدی .

هـاری، رنگ صـورتش سفیـد شـده بود. بمحض آنکه صدای خودش را باز یافت ، گفت: شما ها بمن گفتید که آنها در یک تصادف رانند گی جان خودشون را از دست دادند!

هـا گـریـد یکـدفعـه غرشی کرد و گفت : تصادف؟ چنان سریع از سر جای خودش برخاست که دورسلی هـا دوسـه قـدم بعقب رفتنـد. چطـور ممکنـه کـه یک تصـادف لی لی وجیمـز پاتر را کشته باشه؟ خیانت بود! توطئه بود! نگاه کن. بایدهاری پاتر داستان خودش را ندونه، آنوقت تمام بچه های این دنیا اورا به نام می شناسند.

هاری فورا پرسید: برای چی؟ مگه چه اتفاقی افتاد؟

نگـرانی ونـاراحتی از صـورت ها گرید برطرف شد ویکدفعه قیافه ی مشتاق و مهربانی بخـــودش گرفت.

بـا صدائی آرام ونگران گفت: من هیچوقت منتظر این لحظه نبودم . وقتی که دمبل دور بمن گفت ممکن است برای گرفتن هاری با ناراحتی مواجه بشی فکر امروز را نمیکردم. نمیدونستم که تو چقدر از داستان را میدونی. اوه هاری! نمیدونم آیا من همان فردی هستم که باید داستان را بطور کامل برای تـو تعـریف کنـه؟ ولی در هـر حـال یکنفر باید این کار را انجام بده- تو نمیتونی بدون اینکه از داستان مطلع بشی بری سر کلاس هو گوارت بشینی.

نگاه بسیار کثیفی به دورسلی ها انداخت.

خـوب! بهتـره تا آنجائی که من برات تعریف میکنم داستان را بدونی. من نمیتونم همه چیز را برای تو تعریف کنم. داستان اسرار آمیز بسیار بزرگی است. قسمتی از آن....

نشست روی زمین وچشمهای خودش را چند ثانیه ئی به آتش دوخت وسپس گفت : از آنجا شروع شد، فکر میکنم! با یکنفر که اسمش- تو نمیدونی، همه ی افراد دنیا آنرا میدونند-

کی؟

خب! من دوست ندارم نامش را بگم. تا آنجا که بتونم. هیچکس نمیخواد.

واسه چی؟

هـاری! هنـوز آدم هـا از اینکـه اسم اورا ببرند می ترسند. باور کن این برای من مشکله. این جادو گر بود که رفت.... بدبود. آنقدر بدبود که تومیتونستی بری. بدتر. بدتر از بد. نامش .....

ها گرید یک قلپ هوا فرو داد ولی اسمی از دهنش خارج نشد...

هاری گفت: میتونی اسمش رابرام بنویسی؟

نـه! من نمیتـونم آنـرا تلفظ کنم. خیلی خـوب. بجهنم! وُلْدِمُورْتْ.. وبعد از گفتن این اسم لرزشی بدنش را فرا گرفت.

دیگـه بمن نگو که اون اسم را تکرار کنم ها! درهرحال- این جادو گر، تقریبا بیست سال پیش دنبال هوادارانی میگشت. آنها را پیدا کرد. بعضی از آنها از او میترسیدند وبعضی هاشون به قدرت او احتیاج داشتنـد. بـرای اینکـه او هم بـدنبـال قـدرت بیشتـر میـگشت. بسیـار خـوب. روزهـای سیـاهی بـود. هـاری. نمیـدونستیم بـه چـه کسی بـایـد اعتماد کنیم. نمیتونستیم با جادو گرهای غریبه ونا آشنا ارتبـاط بـرقـرار کنیم.... وحشتنـاک ترین واقعه اتفاق افتاد. قدرت را بدست گرفت. البته بسیاری هم بـودنـد که درمقابل او ایستادند- واو هم آنها را کشت - یکی از محل هائیکه بیخطر وسالم برجا مانده بـود مـدرسـه هـو گـوارت بود. تنها کسی که او از آن میترسید دمبل دور رئیس مدرسه ی هو گوارت

بود.جرأت اینکه به مدرسه نزدیک بشه نداشت.

واما، مادر وپدر تو هم جادو گرانی بودند که من آنها را می شناختم وبهتر از آنها را سراغ نداشتم.آن زمـان آنها سردسته ی پسرها ودخترها توی مدرسه بودند.یکی از فرض ها اینه که چرا آن شخص این دونفـر را تـوی دارودسـتـه ی خـودش وارد نکـرده بـود....شاید میدونست که آنها به دمبل دور بسیار نزدیک اند تا به دسته ی سیاه کاران.

شـایـد هم فکـر کـرده بـود کـه میتـونـه روی آنهـا کـار کنـه...شاید میخواست که آنها را از سر راه بـرداره.تنهـا چیـزی کـه همـه میـدونند آنست که یکدفعه در روستائی که شما ها همه در آن زندگی میکـردیددر یکشب هالووین در ده سال قبل پیداش شد.تو در آن موقع یکسال داشتی.اون یکراست اومد توی خونه ی شما....

دراین مـوقع هـا گـرید دستمال بسیار کثیفی را که پر از لکه بود از جیب خودش درآورد ویک فین محکم توی آن کرد که صدای آژیر میکرد.

مـرا ببخشیـد.ولی بهـر حـال جای تأسفه.او پدر ومادر ترامیشناخت.آدم های خوبی را که مثل آنها پیدانمیشه -درهرحال-

میـدونی چـه کسی آنهـا را کشت؟همین راز کـاراست- کـوشید که تورا نیز بکشه.میخواست که یکدفعه همه چیز را تصفیه وبقول خودش پاک کنه.شاید هم فقط دوست میداشت آدم بکشه.ولی او نتـونست تـرا بکشـه.تعجب نکن برای چه آن زخم گنده روی پیشانی تو برجا مانده است.اون یک زخم معمـولی نیست.وقتی تـو آن را گـرفتی کـه یک نیـروی شیطـانی وجهنمی بـه تو نزدیک شد - وبـرمـادروپـدر،وخـانـه ی شما تأثیر گذاشت ولی برروی تو کارگرنبود....وبهمین دلیل است که تو مشهـور گشتـه ئی.هـاری!بعـد از آنکـه او تصمیم گـرفت همـه را بکشـد هیچکس جز تو زنده نمانده است.بعـداز آن تعـدادی از نخبگـان دنیای جادو گری را کشت.ما ککینون ها،بونزها،پراوت ها،وتو تنها طفلی هستی که زنده مانده است.

دراین هنگـام،درمغـز هـاری،بـازتاب هائی دردناک درجریان بود.وقتی که داستان ها گرید به انتهـا رسیـددوبـاره آن نـور سبـزرنگ وخیـره کننـده ئی را که قبلا یکی دوبار دیده بودبطوروضوح دیـدوعـلاوه بـرآن چیـزدیگـری رانیـزبـرای اولین بـار درعمـرش بیـادآورد-صـدای خنده ئی سرد وبیرحمانه را.

ها گرید باتأسف بسیار مواظب هاری بودودراو مینگریست.

من خـودم تـورا ازآن خـانـه ی خراب شده طبق دستور دمبل دور،بیرون آوردم.واینقدر،بودی که تورا پیش او بردم....

دراین هنگـام عمـوورنـون بـه صـدا دراومد و گفت:یک مشت مزخرفات وچرندوپرند.هاری که فـرامـوش کـرده بود دورسلی ها هم آنجا هستند یکدفعه از جای خودش بلند شد.مطمئنا عموورنون دوبـاره جـرأت خـودش را پیـدا کـرده بـود.درحالیکه دستهای خودش را مشت کرده بود داشت به ها گرید چپ چپ نگاه میکرد.

بعـد بصـدا دراومد و گفت:خوب گوش کن پسر!من قبول دارم که یک چیزهای عجیب وغریبی راجع بتـو ممکن است اتفـاق افتـاده بـاشـه.شاید آن زخمی را که به آن اشاره کرد شفا یافتنش بسیار

مشکل باشه .واما راجع به این چیزهائی که درباره ی پدرومادر تو گفته شد .من انکار نمیکنم که اونها جادوگرهای بسیار خوبی بوده اند ، ولی در حال حاضر، حالا که توی این دنیا نیستند بعقیده ی من، شاید مردم راحت ترند. تنها چیزی که آنها بدست آورده بودند، مخلوط شدن با سایر جادوگرهای دنیا بوده.این همون چیزی است که من میدونستم.میدونستم که آخر کار،به نقطه ی چسبناک وخطرناکی که برای آنها تهیه شده بود میرسند-

ها گرید از سر جای خودش بلند شد، چترارغوانی رنگی را از جیب پالتوی خودش بیرون آورد و گفت ولی در حال حاضر- وآن را مانند یک شمشیرمتوجه سینه ی عموورنون کردو گفت: من بهت اخطارمیکنم دورسلی-دارم بتو اخطارمیکنم- یک کلمه ی دیگه اگر....

با مشاهده نوک تیز چتردر دست غولی ریش دار، جرأت عموورنون دوباره ته کشیدورفت ساکت کنار دیوارایستاد.

ها گرید درحالی که به سنگینی نفس میکشید، گفت اینجوری بهتراست.ودوباره بر روی سکو نشست.این بار دیگه آن سکو نتوانست هیکل ها گرید را تحمل کنه ودرهم شکست.

هنوز هاری صدها سئوال داشت که باید آنها را می پرسید.

ولی بر سر «وال» - ببخشید- منظورم ، شما میدونید کی را میگم- چی اومد؟

سؤال بسیار خوبی بود هاری! یک دفعه غیبش زد. گم شد.معلوم نشد کجا رفت.همون شبی که کوشید ترا بکشه.همین امر سبب شد که تو معروف بشی.این بزرگترین راز است....اون ، هی داشت نیرومند میشد- برای چی باید از میدان در بره؟

بعضی ها میگند او مرده است.بعقیده ی من مزخرف میگند.او هنوز آنقدر انسانیت درخودش سراغ نداشت که بمیره.بعضی ها میگند او هنوز آنجاست.داره با زمان بازی میکنه.ولی من این گفته را قبول ندارم.افرادی که جزو دارودسته ی او بودند ، بعدا سراغ ما اومدند.البته اگر فکر میکردند که او دوباره بر میگرده ، این کار را نمیکردند.

بعضی از ماها فکر میکنند که او هنوز همانجا هاست ولی نیروی خودش را از دست داده است.برای آنکه دوباره قد علم کنه بسیار ضعیف شده است.داستان تو، کلک اورا کند.هاری!آنشب چیزهائی اتفاق افتاد که او فکرش را هم نمیکرد.من نمیدونم اون چیزها چی بود. درحقیقت هیچکس نمیدونه.ولی یک چیزی مربوط به تو بود که دکان اورا تخته کرد.

درحالیکه درچشمهایش برق مخصوصی میدرخشید، ها گرید با گرمی واحترام به هاری نگاه میکرد.ولی هاری ، بجای آنکه احساس غرور کند واز داستانهائی که شنید راضی باشد، احساس میکرد که باید یک اشتباه بزرگی اتفاق افتاده باشه.او یک جادوگره وخودش خبر نداشت؟ چطور چنین چیزی ممکن است راست باشه؟او تمام عمرش را با دادلی سر کرده بود وعمو ورنون وخاله پتونیابه اوزور میگفتند.اگر که او یک جادوگر بود پس چرا هروقت که آنها اراده میکردند او باید توی اون دولاب تنگ وتاریک زندگی کنه ونتوانه نفس بکشه؟اگر که او یکبار بزرگترین قدرتمند دنیا را شکست داده بودبرای چی دادلی همش به اولگد میزد وخودش ، توپ فوتبال او شده بود؟

من فکر نمیکنم که بتونم یک جادوگر باشم!

ها گرید در کمال تعجب نگاهی به او انداخت.

نمیتونی یک جادوگر باشی؟ معلومه!اگر تو بترسی، یا اینکه عصبانی باشی ، هیچوقت نمیتونی

کار های خودت را درست انجام بدهی.

هاری نگاهی به داخل آتش ها کرد. حالا مصمم شده بود تا نسبت به این موضوع کمی فکر کنه.... تمام لحظاتی را که عمو ورنون وخاله پتونیانسبت به او غضب کرده بودند برای این بود که اوناراحت یا عصبانی بوده است... یا وقتی که دارودسته ی دادلی سراغ او می آمدند ، او خودش را قایم میکرد... از اینکه با آن موی سر به مدرسه بره باز تقصیر خودش بود برای اینکه دوباره میگذاشت همانطوری رشد کنند.... وآخرین باری که دادلی اورا کتک زد، فکر آنکه از او انتقام بگیره اصلا بمغزش راه پیدا نکرده بود.

هاری ، نگاهی به ها گرید انداخت ولبخند زد. متوجه شد که ها گرید داره مستقیما توی چشمهای او نگاه میکنه.

می بینی ؟ هاری پاتر، یک جادوگر نیست- یک کمی صبر کن. آنوقت بهت میگم که توی هوگوارت چطوری مشهور میشی.

ولی عمو ورنون حاضر نبود که به این سادگی میدان را خالی کنه.

مگه من بتو نگفتم که او هیچ جا نمیره؟ او به مدرسه ی «استون وال » میره وبسیار هم از آنجا راضیه. من تمام آن نامه ها را خوانده ام وجز مشتی از مزخرفات چیز دیگری نیست. فهمیدی چی میگم؟ کتابهای طلسم و جادو، وعصای جادو-

ها گرید گفت: اگه او بخواد به اون مدرسه بره ، یک غیر جادوئی مثل تو نمیتونه جلوی اورا بگیره

تو میخواهی جلوی بچه ی لی لی وجیمز را بگیری که به هوگوارت نره؟ تو دیوونه ئی که چنین فکری به کله ات میزنه. او باید به همانجا بره که بهترین مدرسه ی طلسم وجادوگری در تمام دنیاست. هفت سال آنجا میمونه وبعد میتونه بفهمه که کیست؟ او با جوون های تیپ خودش در رفت وآمد خواهد بود وزیر نظر بزرگترین مدیر هوگوارت ، یعنی البوس دمبل دور خواهد بود.

عمو ورنون دادزد: من هیچوقت یکشاهی پول خرج آموختن این مزخرفات کهنه وپوسیده وحقه بازی ها به او نمیکنم!

ولی خودش هم نمی فهمید که زیاده از حد دور برداشته است. ها گرید دوباره چتر خودش را قاپیدوآنرا بالای سرش چرخاندو گفت : بعد از این هیچ... وقت در مقابل... من به ..البوس دمبل دور.... حق نداری... توهین کنی . فهمیدی؟

بعد از گفتن این جمله چتررا توی هوا گرداندوآنرا بطرف دادلی نشانه رفت. بلافاصله یک اشعه بنفش وصدائی مثل فشفشه از نوک چتر بیرون اومد. یک ثانیه بعد دادلی در حالیکه دستهای خودش را روی دمبل چاق خودش گذاشته بود مشغول رقص در وسط کلبه بودواز درد می نالید. موقعی که پشتش را به آنها کرد، هاری دید که یک دم خوگ از وسط سوراخی که در شلوارش پیدا شده است داره تکان میخورد.

عمو ورنون غرشی کردوخاله پتونیا ودادلی را به اطاق بعدی هل داد. نگاهی از غضب به ها گرید انداخت ودرب اطاق را محکم پشت سر آنها بست.

ها گرید نگاهی به نوک چترش انداخت ومشغول بازی با ریشهایش شد.

بعد گفت من نباید اختیار خودم را از دست میدادم ولی آخه این آدم زبان سرش نمیشه. تصمیم داشتم اورا شبیه یک خوگ کنم ولی اینجوری هم مثل یک خوگ شده است.

از زیر ابرو نگاهی به هاری انداخت تا ببینه او درچه حال است.
بعد به او گفت بسیار از تو ممنون میشوم اگر این موضوع را بهیچ کس در هوگوارت نگوئی. من اجازه ندارم کارهای جادوئی انجام بدم. فقط اجازه داشتم بعضی از آنها را برای آنکه نامه ی تورا بتو برسانم انجام بدم. یکی از دلائلی که من اینکاررا کردم برای آن بود که مأموریت خودم را تمام کنم.
هاری پرسید: برای چی تو مجاز نیستی کارهای جادوئی بکنی ؟
خب! من خودم نیز توی هوگوارت بوده ام . ولی قدغن کرده اند که من اینکاررانکنم. من حقیقت را دارم بهت میگم. سال سوم بودم که آنها عصای من را شکستندودونصف کردند. میخواستند مرا اخراج کنند ولی دمبل دور مرا نگاه داشت وسمت سرپرست مسابقات را بمن داد.
دمبل دور، مرد بزرگی است .
برای چه ترا اخراج کردند؟
دیگه وقت داره دیر میشه وما باید کارهای بسیاری برای فردا بکنیم. باید ترا به شهر ببرم وتمام کتابهارا برات تهیه کنم.
کت سیاه رنگ و کلفت خودرا برداشت وآنرا روی هاری انداخت.
تو میتونی زیر آن باشی. اگه یک کمی تکان خورد، تو که ناراحت نمیشی؟ آخه من تعدادی کرم هنوز توی یکی از جیبهاش دارم.

فصل پنجم

کوپری گون

فردا صبح زود، هاری از خواب بیدار شد. اگرچه میتونست بگه که حالا روز است ولی عمدا چشمهای خودش را محکم برهم گذاشت.

بخودش داشت میگفت که انگار خواب دیده است. درخواب بودم که یک غول که نامش ها گرید بود پیش من اومدو گفت من به مدرسه ی جادوگر ها میرم. وقتی که چشمهای خودم را باز میکنم توی خونه ی خودمون وتوی اون دولا بم.

یکدفعه صدای بلندی شنیده شد ویکنفر به در میزد.

وبعله، این خاله پتونیا بود که داشت به درمیزد. هاری، یکدفعه فکر کرد که قلبش شروع به تاپ تاپ کرد. ولی اوهنوز چشمهای خودش را باز نکرده بود. چه خواب خوبی بود.

دق، دق، دق.

خیلی خب. دارم پا میشم.

پاشد سر جاش نشست وناگهان پالتوی کلفت ها گرید از دوشش افتاد. کلبه پر از نور آفتاب بود، طوفان تمام شده بود. ها گرید خودش همانجا که دیشب آن سگو شکسته بود، خوابیده بود وجغدی که برروی پنجره نشسته بود، داشت بالهای خودش را برهم میزدوروزنامه ئی به نوک خود گرفته بود.

هاری پا شد سر جاش ایستاد وآنقدر خوشحال شد که انگار یک بالون به او بسته اند واو دارد عرش را سیر میکنه. مستقیم بطرف پنجره رفت وآنرا باز کرد. جغد وارد اطاق شد وروزنامه را روی ها گرید انداخت ولی او بیدار نشد. بعد از آن جغد روی زمین نشست وسراغ کتِ ها گرید رفت وبه آن حمله کرد.

آن کار را نکن.

هاری کوشید تا با تکان دادن دست خودش جغد را از کاری که میکنه منع بکنه ولی اصلا به هاری توجهی نداشت ومحکم نوک خودش را برروی کت میزد.

هاری با صدای بلند گفت: ها گرید اینجا یک جغده که داره به کت تو نوک میزنه ونمیگذاره که راحت بخوابی.

هاری تابی زد و گفت: بده بهش.

چی را؟

اورا برای تحویل روزنامه پول میخواد. توی جیب هام نگاهی بینداز. بنظر میرسید که کت ها گرید فقط از جیب ساخته شده است. یک مشت کلید، گلوله های آهنی، فتر، اسباب هائی که آدم را با آن گول میزنند، کیسه های چای، ویک مشت از این خرت وپرت ها. هاری، در گوشه ی جیب ها گرید یک مشت پولهای عجیب وغریب پیدا کرد.

همانگونه که خواب آلود بود، ها گرید گفت پنج نات، بهش بده.

نات؟

آره اون سکه های برنزی.

هاری پنج تا از آن سکه را انتخاب کرد وجغد پای خودش را جلو برد تا هاری سکه ها را در یک

کیسه ی چرمی کوچک که به پایش بسته شده بود بگذاره. بعد، از پنجره که باز بود، پرواز کرد ورفت.

هاری خمیازه ی بلندی کشید. از سرجاش بلند شد ونشست وباز مشغول دهن دره شدوخودش را کِش میداد.

بهتره که زود تر دست بکار بشیم هاری. خیلی کار داریم. باید سری به لندن بزنیم وتمام خرده ریز های ترا که برای مدرسه لازمه بخریم.

هاری داشت سکه ها را زیرورو میکرد ومشغول بازرسی آنها بود. یکدفعه بفکر چیزی افتاد که انگار بالون قشنگی که سوارش شده بود پنچر شد.

ا وم م م...ها گرید؟

ها گرید درحالی که داشت پوتین های خودش را که اندازه ی قبر یک بچه بود از زمین برمیداشت گفت:هوم!

من که پول ندارم! ودیشب شنیدی که عمموورنون چی گفت-اون برای من یکشاهی حاضرنیست خرج کنه که من به مدرسه ی جادو گرها برم.

ها گرید گفت: تو نمیخواد راجع به آن موضوع نگران باشی. بلند شد سر پا ایستاد وشروع به خاراندن سر خودش کرد. اونها فکر میکنند که والدین تو چیزی برای تو نگذاشته اند.

ولی خب! اگر خونه ی آنها خراب شده باشه -

پسر! اونها که طلاهای خودشون را توی خونه نگه نمیداشتند. اولین جائی که برای ما وجود داره تا پولهای خودمون را حفظ کنیم « بانک گرینگاتز »است. بهتره یکی آن سوسیس ها برداری. زیاد سرد نیست. من هم نمیگم نمیخوام از کیک تولد تو نخورم.

ببینم مگه جادو گرها بانک هم دارند؟

آره! یک دونه هست که بوسیله ی جن ها اداره میشه.

تا این حرف را شنید هاری، تکه سوسیسی که دستش بود از دستش افتاد پائین.

جن ها؟

آره- بنابراین باید احمق باشه اگر کسی بخواد از اون بانک پول بدزده. هیچوقت با این جن ها خودت را درنینداز هاری! فهمیدی؟ درحقیقت من خودم هم باید یک سری به « گرینگاتز » بزنم. البته برای دمبل دور، نه خودم. برای کارهای مدرسه ی هوگوارت. گفتن این کلمات برای ها گرید بسیار غرورآمیز بود. همیشه برای کارهای مهمی که داره، بمن مأموریت میده. میدونه که میتونه بمن اعتماد داشته باشه.

هر کاری باشه؟ خوب بریم.

هاری بدنبال ها گرید راه افتاد وهر دونفر بطرف صخره ها حرکت کردند. هوا بسیار مساعد وصاف شده بود وآب دریا در زیر نور خورشید برق میزد. قایقی را که عمموورنون کرایه کرده بود هنوز آنجا بود وبعداز طوفان دیشب پرازآب شده بود.

هاری پرسید تو چطوری اینجا اومدی؟ واینطرف وآنطرف نگاه کرد تا شاید قایق دیگری را ببینه.

ها گرید گفت: پرواز کردم.

پرواز؟

آره-ولی برای برگشتن، با این میریم.زیرا وقتی که تو با من هستی من اجازه ندارم کارهای جادویی بکنم.

آنها توی قایق جا گرفتند.هاری هنوز هم خیره خیره به هاگرید نگاه میکرد و کوشش میکرد تصور کند وقتی که اون پرواز میکنه چه شکلی میشه.

هاگرید گفت من از اینکه نمیتونم بکارها سرعت ببخشم شرمنده ام.نیم نگاهی به هاری انداخت و گفت حالا هم هرچه دیدی لازم نیست که آنها را توی هوگوارت تعریف کنی.خیلی خوب؟

البته!ودلش میخواست یک چشمه کارهای جادوئی بیشتری را ببینه.هاگرید، دوباره چترارغوانی خودش را بیرون کشید، دوبار آنرا به بدنه ی قایق زدوآنها بلافاصله بطرف خشکی حرکت کردند.

هاری پرسید برای چی تو آنقدر اصرار داری خودت را ببانک «گرین گاتز» برسونی ومقداری پول از آن برداری؟

هاگرید درحالیکه لای روزنامه ی خودش را باز میکرد گفت: هیچی! برای جادو- افسون.

میگویند که آنجا برای نگهبانی از گنجینه ها از اژدها استفاده میکنند.خوب ما باید یک راهی پیدا کنیم. گرین گاتز،صدها مایل زیر لندن واقع شده است.زیر اون قطارهای زیرزمینی لندن. برای آنکه یکنفر از زیر آنجا نجات پیدا کنه، از گرسنگی هلاک میشه.حتی اگر عُرضه داشته باشی ودستت بچیزی برسه.

همانطور که هاگرید داشت روزنامه ی خودش را میخواند، هاری هم داشت فکر میکرد.روزنامه ئی که اون میخواند، نامش پیام آور روزانه بود.از عموورنون شنیده بود افرادی که میخواهند اینکارها را بکنند دلشون میخواد تنها باشند.هیچوقت تا بحال آنقدر که حالا سؤال داشت تا بپرسد، از کسی سؤال نکرده بود.

هاگرید گفت: طبق معمول همیشه وزارت جادو همه چیز را درهم وبرهم کرده است.وصفحه ی روزنامه را برگرداند تا صفحه ی بعدی را بخونه.

هاری قبل از آنکه جلوی خودش رابگیره، پرسید وزارت جادو دیگه چیه؟

البته چنین وزارت خونه ئی داریم. اول، آنها تصمیم داشتند که دمبل دوررا وزیر آن وزارتخونه بکنند ولی اون هیچوقت علاقه نداره هوگوارت را ترک کنه.روی همین اصل آنرا دادند به «کرنلیوس فوج» وحالا اون وزیر جادو است.حالا، اون هرروز صبح جغدش را با سؤالهای خودش نزد دمبل دور میفرسته ومشکلات را از او می پرسه.

وزارتخونه ی جادو چه کارهائی میکنه؟

مهمترین کاری که میکنه اینه که آنرا از گزند غیرجادوئی ها حفظ میکنه.هنوز هم تعدادبسیار زیادی جادوگروساحر در اطراف مملکت پراکنده اند که به حمایت نیاز دارند.

برای چی؟

برای چی؟این چه سؤالیه که میکنی؟هر کسی دوست داره که برای مشکلات خودش راه حل های جادوئی داشته باشه.نه اینکه اورا تنها بگذارند.

دراین لحظه قایق بملایمت به کنار دیواره ی ساحل نزدیک شد.هاگرید روزنامه ی خودش را تا کردوآنها از پلکان سنگی بالا رفتند ووارد خیابان شدند.

آدم هائی که عازم ایستگاه راه آهن بودند از کنار ها گرید که میگذشتند می ایستادند واورا براندازمیکردند.هاری، نمیتونست آنها را برای کاری که میکردند سرزنش کند.نه تنهابلندی قد ها گرید دوبرابر سایر افراد بودبلکه هر کاری که میکرد عادتش براین بود که با انگشت دست خودش به آن اشاره کند.مثلا به پارکومترها اشاره میکرد وبلند بلند میگفت: اون را می بینی هاری؟این همون چیزهائی است که این غیرجادوئی ها آنرا درخواب می بینند.

هاری برای آنکه به ها گرید برسه وبا او قدم برداره مجبوربود هراز گاهی بدود وخودش را به او برسونه.هاری گفت: تو گفتی که توی بانک برروی پولها اژدها خوابانده اند.درسته؟

اینه که آنها میگند.من خودم دلم میخواد یک اژدها داشته باشم.

تو میخواهی یکی از آنها را داشته باشی؟

آره! ازهمون بچگی دلم میخواست.خب! دیگه رسیدیم.

آنها به ایستگاه رسیده بودند.پنج دقیقه دیگه اولین قطار بطرف لندن میرفت.ها گرید که چیزی از پول های غیر جادوئی ها سرش نمیشد یک اسکناس به هاری داد تا بلیط بخره.

مردم بیش از هروقت دیگه به قطار خیره شده بودند.

ها گرید روی دوتا صندلی نشست ومشغول بافتن چیزی شد که شباهت زیادی به یک تورزرد رنگ داشت.

همانگونه که داشت دانه های بافتنی را می شمرد پرسید هاری! تو هنوز نامه ی خودت را داری؟

هاری پاکت پوست سفید رنگ را از توی جیبش بیرون آورد.

ها گرید گفت: بسیار خوب! یک لیست توی اون پاکت گذاشته شده است که تمام چیزهائی که توی مدرسه به آنها احتیاج داری روی آن نوشته شده است.

هاری، تای کاغذ دوم را که تا بحال متوجه آن نشده بود باز کردوچنین خواند:

مدرسه جادو گری وساحری هو گوارتز

اونیفورم:

شاگردان سال اول به اشیاء زیر احتیاج دارند:

۱-سه دست لباس یا لباده ی کار (سیاه).

۲-یک کلاه ساده (سیاه) برای استفاده درروز.

۳- یک جفت دستکش حفاظتی (پوست تمساح یا مشابه آن).

۴-یک پالتوی زمستانی (سیاه، دکمه های نقره ئی).

لطفا بخاطر داشته باشید که نام شاگرد باید روی لباس دوخته شده باشد.

کتاب ها:

تمام شاگردان باید یک جلد از کتابهای زیر را داشته باشند:

کتاب استاندارد ومعمولی جادو، (جلد اول) نوشته ی میراندا گوشاوک.

تاریخ جادو، نوشته ی باتیلا باگشات.

تئوری جادو، نوشته ی آدالبرت وافلینگ.

راهنمای تغییر شکل تازه کاران، نوشته ی آمریک سویچ.

هزار نوع گیاه وقارچ جادوئی نوشته ی فیلیدا اسپور.
شربت ها و گیاهان جادوئی ، نوشته ی آرسنیوس ژیگر.
خرمگس های عالی وبزرگ ومحل بدست آوردن آنها ، نوشته‌ی نیوت اسکاماندر.
نیروهای اهریمنی وسیاه: راهنمائی برای محافظت شخصی . نوشته ی کوونتین تریمبل.

سایر لوازم:
۱- یک عصا
۲- یک پاتیل یادیگ (ظروف مفرغی، اندازه ی استاندارد، ۲)
۳- یک دست لیوان یاشیشه یا بطری کوچک.
۴- یک تلسکوپ.
۵- یک ترازوی برنجی .

دانش آموزان ، همچنین مجازند یک جغد یا گربه ، یا یک وزغ با خود داشته باشند.

به اولیاء دانش آموزان تذکر داده میشود که شاگردان کلاس اول مجاز نیستند از خود جاروی جادوئی داشته باشند.

هاری پرسید همه ی این چیزها را ما میتونیم از لندن بخریم؟
ها گرید گفت: اگر بدونی که کجا باید بری ! آره!

×

هاری هیچوقت تا بحال لندن نرفته بود. اگرچه ها گرید میدونست کجا داره میره ولی واضح بود که نمیتونست از راههای معمولی هر جائی که دلش میخواست بره. وقتیکه در قطارهای زیر زمینی برای تهیه ی بلیط گیر کرد میگفت که صندلی آنها بسیار کوچک وسرعت قطارها بسیار کم است.
وقتی که میخواستند از پی پله ی بالا بر برقی که برای تعمیرات پیاده شده بود بالا برند، میگفت من نمی دونم این غیر جادوئی هابدون آنکه سحر وافسون بکار برده بشه چگونه میتونند بکارهای خودشون سرعت ببخشند.
بالاخره از راه روی زیر زمینی بیرون آمدند وسراغ مغازه ها رفتند. آنقدر هیکلش بزرگ بود که همه را عقب میگذاشت. تنها کاری که هاری باید میکرد این بود که پشت سرش بدود تا از او عقب نمونه. آنها از کتابفروشی ها ومغازه هائی که وسائل موزیک میفروختند گذشتند. از همبرگر فروشی ها وسینما ها هم رد شدندولی مغازه ئی که در آن عصای جادو بفروشند پیدا نکردند. این فقط یکی از خیابانهای معمولی لندن با آدمهای معمولی بود. آیا جدا میتونه محلی در زیر این زمین وجود داشته باشه که طلا در آن انباشته شده باشه وانسانهای جادوئی در آن محل رفت وآمد داشته باشند؟ آیا

بحقیقت مغـازه هـائی نیـز ممکن است وجـود داشته باشه که در آن ها کتابها وجاروهای جادوئی بفـروشنـد؟آیـا این هم یکی از اون شـوخی هـائی نیست کـه دورسلی ها بافته بودند؟اگر هاری هنوز نفهمیـده بـود که دورسلی هااصلا خوش مشربی سرشون نمیشه ، ممکن است چنین چیزی از مغزش بگـذره وآنـوقت است کـه هـر چـه هـا گـریـد در این بـاره بـه او گفتـه بـود بـرای هـاری باور نکردنی میشدودیگه هاری به ها گرید اعتمادنمیکرد.

یـکـدفعـه هـا گـریـد گفت:اینـا هـاش! وبـلا فـاصلـه ایستـاد.این محل را بهش میگـوینـد «لیکی کولدرون». جای مشهوری است.

یک بـارِبـاریک و کـوچـولـو ئی بـود.اگـر هـاری بـه اون اشـاره ئی نکـرده بـود، هاری متوجه آن نمیشـد.مـردمی کـه عجلـه داشتنـد ، کمتـر متوجه آن میشدند.چشمهای آنها از کتابفروشی ، متوجه صفحـه فـروشی کـه در همسـایگی آن بـود شـد.هاری احساس عجیبی بهش دست داده بود که تنها هـا گـریـد واوبـودنـد کـه میتـونستند این تابلو را ببینند واگر کس دیگری بود نمیتونست آنجارا پیدا کند.قبل از آنکه روی این موضوع دوباره فکر کند ها گرید هلش داد داخل.

بـرای محلی کـه مشهـورشـده است ،اینجـا، بسیـارتاریک و کوچک بود.تعدادی پیرزن در یک گـوشـه نشستـه بودند وداشتند شری ، مینوشیدند.یکی از آنها مشغول کشیدن یک پیپ بسیار بزرگ بـود.مردی که کلاه بر سر داشت با بارمن پیری که سرش طاس بود وقیافه اش مثل یک گردوئی که چسبنـاک شده باشد ،داشت صحبت میکرد.هنگامیکه آنها داخل شدند صدای ویزویز صحبت آن مـرد متـوقف شـد.مثل آنکـه آنجـا همـه هـا گـریـد را میشنـاختنـد. برایش دست تکان دادندوتبسم کردند.بارمن، بلافاصله به سراغ لیوان رفت و گفت معمولی؟ها گرید!

نـه تام! نمیتونم.من باید مأموریتی را که از طرف هوگوارتز مأمور اجرای آن شده ام انجام بدم. بعد از آن دست خودش را بر شانه ی هاری گذاشت که بلافاصله زانوهاش خم شد.

بارمن، در حالیکه به هاری نگاه میکرد گفت : خدای من! این-...میشه همچو چیز-

بلافاصله در مغازه کولدرون یک سکوت کامل بوجود اومد.

بارمن ، زیرلبی دوباره گفت:خدا منو نجات بده!هاری پاتر!...چه افتخار بزرگی.

ازپشت بـار یکـدفعـه اومـد بیـرون وبطرف هاری دویدودر حالیکه چشمهاش پراز اشک شده بود دستهای هاری را دردستهای خودش گرفت.

خوش آمدید.خوش آمدید.آقای پاتر!

هـاری نمیدونست چه باید بکنه وچی باید بگه.همه داشتند به او نگاه میکردند.پیرزنی که داشت پیپ میکشید با اینکه توتون آن تمام شده بود ولی باز هم بی اختیار داشت به پیپ پک میزد وهاری را تماشا میکرد.ها گریدهم داشت کیف میکرد.

یکـدفعـه سروصدای غریبی از صندلی ها برخاست ولحظه ی بعدهاری متوجه شد هرکه در مغازه بود جلو آمد وداره با او دست میده.

من اسمم دوریس دراکفـورد است آقـای پـاتر وباور نمیکنم که دوباره موفق بزیارت شما شده ام. خوشحالم.

خیلی مفتخرم. جدا مفتخرم.

من همش دلم میخواست که دستهای شمارا فشاربدهم.

نمیتونم بهتون بگم که تا چه حد من از ملاقات با شما هیجان زده شده ام.

هـاری گفت: من شمـا را قبـلا دیـده ام! یـادم میاد که شما قبلا توی یک مغازه ئی جلوی من خم شدید.

مـردی کـه اسمش «دیـدالوس دیگل» بود فریادی زد و گفت نگاه کن! اون یادش میاد. او مرا بیاد میاره.

هـاری دوبـاره ودوبـاره دست اورا تکـان داد- دوریس کـرافورد دوباره از اون عقب جلو اومد تا با هاری دست بده.

مـرد جوانی که رنگ صورتش کمی پریده بود، به پیش اومدوبسیار عصبانی بنظر میرسید. یکی از چشمهاش مدام بهم میخورد.

هـا گـرید گفت: اوه پروفسور کوویرل. هاری!. ایشان یکی از معلم های تو در مدرسه ی هوگوارتز خواهند بود.

پـروفسـور گفت: پـا- پـا- تـر. ودستهـای هـاری را در دستهـای خـودش گـرفت. نمی تـووونم ...بگ...بگم.. که تا چه حد..حد از دیدن تو تو..خوشحالم.

شما چه درسی در مدرسه تدریس میکنید؟

پـروفسـور کـه اصـلا فکـر جـواب دادن بـه سـؤال هـاری را نمیکرد گفت: من..من..دفاع در..در برابر..هنرهای..تا تاریک را درس میدم.

بعـد با یک حالت عصبانی شروع بخنده کرد. شما با..باید همه ی چیز..چیز هائی را که میخواهید از اینجـا بگیـریـد. من خـودم باید یک..یک کتاب تازه از افراد خون آشام را بگیرم. هنگامی که این جمله را گفت مثل آن بود که وحشت زده است.

ولی دیگـران زیـاد مـایل نبـودنـد کـه پـروفسور کوویرل هاری را گیر بکشد وبتنهائی از او استفاده کنـد. ده دقیقـه طـول کشیـد تـا بـالا خـره هاری را ول کرد. سرانجام، ها گرید تلاشش به نتیجه رسید ویکنفر پیدا شد که در مغازه به حرفهای او گوش بده.

هاری جون زود باش! خیلی چیزها داریم که بخریم وباید کمی بجنبیم.

دوریس کرافورد نفری بود که برای آخرین بار دستهای هاری را فشار دادوها گرید هر دونفر آنان را بطرف بار راهنمائی کردودر جائی که دور آن را پاروان کشیده بودند وبسیار دنج بود نشستند.

هـا گـریـد لبخنـدی بـه هاری زد و گفت: نگفتم بهت؟ گفتم که تو یک آدم مشهوری هستی. حتی پـروفسـور کوویدل هم وقتی تورا دید دست وپاش میلرزید. حالا نمیخواد زیاد هم بخودت بگیری! او همه اش میلرزه.

آیا او همیشه همین قدر عصبانی است؟

آره بیچاره! ولی فکرش بسیار خوب کار میکنه. میگویند از وقتی که یک خون آشامی رادر جنگل سیـاه دیـده است بـه این صـورت درآمـده است. از آن روز دیگـه اون آدم قبلی نیست. از شـا گـردهـا میترسه، از خودش میترسه- ببینم چترمن چی شد؟

هاری گفت: اونو، همون مرد خون آشام واون ساحره، با هم بردند. در این وضعیت شلوغ وهرکی هـرکی در تـوی مغـازه، هـا گرید مشغول شمردن ردیف های آجری بود که توی دیوار، بالای ظرف آشغال کار گذاشته بودند.

سه تا بطرف بالا...دوتا بطرف راست...بسیار خوب. کمی عقب بایست ببینم هاری!بعد سه دفعه با نوک چترخودش برروی دیوار کوبید.

آجری را که برروی آن زده بوددر جای خود جنبید-لول خورد-ودروسط آن سوراخی پیدا شد-سوراخ ، بتدریج بزرگ وبزرگتر شد- یک دقیقه بعد راهروی بزرگی پیدا شد که حتی هاگرید نیز براحتی میتونست ازمیان آن عبور کند وآنها را به خیابان راهنمائی کند.

هاگرید گفت: به معبر«دیاگون» خوش آمدید.

هنگامی که دید هاری از کارهائی که او میکندخوشش میاد لبخندزد.از پاساژ گذشتند.هاری نگاهی به عقب انداخت ومتوجه شد که پاساژ کم کم داره کوچکتر میشه تا اینکه بالاخره از نظرش پنهان شدوبصورت همان دیوار اولی درآومد.

نورخورشید که برروی پاتیل های مغازه ی روبروئی افتاده بود می درخشید.هاری ، داشت پیش خودش فکر میکرد چقدر اینجا دیگ وپاتیل بدرودیوار آویزونه؟ مسی، برنجی، نقره ئی ، چدنی، همه نوع آن موجود بود.اینهمه پاتیل را اینها واسه چی میخواهند؟هراندازه ئی که میخواستی موجود بود.

هاگرید گفت: بله! تو یکی از آنها را احتیاج داری.ولی اول باید پول پیدا کنیم.

هاری آرزو میکرد که هشت تا چشم اضافی دیگرهم داشت تا بتونه همه چیزها را ببینه.همینطور که درخیابان قدم برمیداشتند چشمهای هاری به اطراف میچرخیدو کوشش میکرد چشمش برای یکبارهم که شده است برروی همه ی اشیاء بیفته.مغازه ها،چیزهائی که بیرون از مغازه چیده بودند،ومردمی که داشتند خرید روزانه ی خودشون را میکردند.زن چاقی که نزدیک داروخانه ایستاده بودهنگامی که آنها از روبروش گذشتنداشت میگفت : آهای جگراژدها، یک اونس اونو میدم هفده سیکل (پول رایج جادوگران). بعد گفت راستی که مردم دیوونه اند . هی دارند تو یکدیگر میلولند...

صدای ملیح وناز کی از داخل یکی از مغازه های تنگ وتاریک بگوش رسید که داشت برای جغد های خودش تبلیغ میکرد ورنگ بدن آنها را یکی یکی میشمرد.چند تا از بچه هائی که باندازه ی هاری بودند بینی خودشون را به شیشه ی مغازه ئی که جاروب میفروخت فشار میداند تا داخل مغازه را بهتر ببینند.هاری شنید که یکی از بچه ها داد زد : نگاه کن جاروب نیمبوس ۲۰۰۰ وارد کرده است.این دیگه تند ترین جاروب باید باشه.مغازه هائی بود که درآن پر از لباسهای بلند، یا ردا بود.درمغازه ی بعدی تلسکوب ووسائل نقره ئی عجیب وغریبی میفروختند که هاری تا کنون آنها را ندیده بود.پشت شیشه ی مغازه ها ودولابها پراز طحال خفاش وچشم مارماهی بود.خلاصه آنقدر وسائل آنجا بود که نمیشه آنها را شمرد. کتابهای جادو وجنبل،لوله لوله کاغذ هائی که از پوست ساخته شده بود،بطری های شربت های جادوئی، کُره های ماه به اندازه های متفاوت،...

هاگرید یکدفعه گفت: گرین گاتز. که منظورش بانک بود.

آنها به یک ساختمانی برنگ سفید برفی رسیده بودند که بربالای آن مغازه های کوچکی ساخته شده بود.در کنار درب ورودی آن که ازبرنج ساخته شده وبسیار برق میزد،ولباسهای اونیفورمی برنگ صورتی وطلائی پوشیده بودند،نگهبانان -

هاگرید ، وقتی داشتند به آرامی از پله ها بالا میرفتندبه هاری گفت : آره کاملا درسته آن

جن است. بـانـدازه ی یک سـرو گـردن از هـاری کـوتاه تر بود. چهره اش اورا بسیار باهوش نشان میـداد. ریش کوتاهی داشت وهاری متوجه انگشتها وپاهای درازاو شده بود. هنگامی که آنها بداخل رفتنـد در مقابل آنها تعظیم کرد. حالا آنها در برابر درب دیگری رسیده بودند. این بار، این در، نقره ئی بودوبرروی آن کلماتی حک شده بود:

داخل شو ، ای غریبه، ولی مواظب باش،
مواظب چیزهائی گه منتظر ارتکاب گناه حرص وآز است باش،
آنهائی که بهره میبرند ولی استحقاق آن را ندارند،،
باید آن زمان که لازم افتد گرانبهاترین چیز هائی را که دارند بپردازند،
بنابراین چنانچه بدنبال چیزهائی که درزیرزمینهای ماست هستید،
یعنی ،گنجهائی‌که هیچگاه به شما تعلق نداشته است،مواظب باشید.
ای دزد، بتو اخطار میشود،مواظب باش!
که ممکن است چیزی علاوه برگنج آنجا بیابی.

ها گرید گفت: این درست همان چیزی است که من گفتم. یکنفر باید دیوونه باشه که بخواد اینجا دزدی کنه.

یک جفت جنی کـه دردروازه ی نقـره ئی ایستـاده بـودند جلوی آنها خم شدندوبعد از آن در یک تـالار بسیـار بـزرگی که با سنگ مرمر فرش شده بود واردشدند. درحدود صد تا، یا بیشتر از این جنها درپشت پیشخـوان هـائی کـه بتـرتیب آنجـا گذاشته بودند برروی صندلی های بلند خودشون نشسته بـودنـدودرداخل دفتـرهای بزرگی که داشتند چیزمینوشتند،سکه هارا وزن میکردند، وبا عینکهای مخصـوصی کـه بـرچشم بعضی از آنهـا بـود،سنگهـای قیمتی را امتحـان میکـردند. دربهای بسیاری وجـودداشت کـه بـه خـروج از سـالن منتهی میشدوباز هم تعدادی از این اجنه آنجا ایستاده بودند که افراد را به داخل وخارج راهنمائی میکردند. ها گرید وهاری بطرف یکی از پیشخوان ها براه افتادند.

هـا گـریـد ، بیکی از جن هائی که آزاد بود گفت: صبح بخیر! ما اومده ایم تا از صندوق آقای هاری پاتر مقداری پول برداریم.

کلیدش را دارید؟

ها گرید گفت : یک جائی اینجاها دارمش ومشغول خالی کردن جیب خودش شدوآشغال هائی کـه در آن بـود روی پیشخوان میگذاشت وبا این کار مقداری از خرده های بیسکویتی را که در جیب خـودش داشت روی دفتـرودستک آن جن پـرو پخش کـرد. جن نگـاهی به او کرد وبینی خودش را بـالا کشیـد. هاری مشغول نگاه کردن به جن بغل دستی بود که داشت یاقوت های سرخ رنگی را که هر کدوم از آنها باندازه ی یک تکه ذغال بود، وزن میکرد، گشته بود.

ها گرید بالاخره گفت اینا ها ! پیداش کردم. بعد یک کلید کوچک وطلائی رنگی را نشان داد.

جن، پس از آنکه نگاهی به آن کلید انداخت گفت: ظاهرا درسته وهیچ اشکالی ندارد.

هـا گـریـد گفت : یک نامه هم از آقای دمبل دوردارم وبا گفتن این جمله کمی سینه ی خودش را جلو داد وهارت وپورتی هم کرد. نامه مربوط به حساب هفتصد وسیزده است.

جن، نامه را به دقت خواند.

بسیار خوب! ودوباره آنرا به ها گرید بر گرداند. من الساعه از یکنفر میخوام تا شماهارا راهنمائی کنه. بعد صدا زد: گریپو ک !

گریپو ک ، جن دیگری بود. هنگامیکه ها گرید دوباره بیسکویت های خودش را داخل جیبش ریخت به اتفاق هاری و گریپو ک از تالار خارج شدند.

هاری پرسید توی اون سرداب هفتصد وسیزده چی چیه؟

ها گرید مرموزانه گفت: من نمیتونم آنرا بتوبگم. بسیار محرمانه است. مربوط به مدرسه ی هو گوارته. دمبل دور چون بمن اعتماد داره آنرا در اختیار من گذاشته است. کار من اهمیتش بیشتر از اونه که من آنرا بتوبگم.

گریپو ک درب را برای آنها باز نگهداشت. هاری ، که منتظر سنگ مرمرهای بیشتری بود تعجب کرد. آنها وارد یک راهروی سنگی شدند که با مشعل روشن شده بود. در قسمتی از راهرو از ریلهای قطار کار گذاشته بودند. گریپو ک یک سوت کشیدویک وسیله ی نقلیه ی کوچکی که روی آن خطهای ریل حرکت میکرد، جلواومد. از اون بالا رفتند- ها گرید کمی برای اینکار مشکل داشت- بالاخره راه افتاد.

درابتدا از راهروهائی که پیچ درپیچ بودعبور کردند. هاری کوشید تا آنرا بخاطربسپرد. چپ، راست، راست، چپ، وسط، راست، چپ، ولی کم کم متوجه شد که این کار غیرممکن است. بنظرمیرسید که آن گاری راه خودش را خوب میدونه برای آنکه گیپو ک در راندن آن نقشی نداشت.

چشمهای هاری از باد سردی که در آن راهرو میوزید کمی میسوخت واو مجبور شده بود آنها را باز نگاهداره. یک باربفکرش رسید که در ته راهرو یک شعله ی آتش دیده است وخودش را اینطرف وآنطرف کشانده بود تا مطمئن شود آن شعله متعلق به یک اژدها نبوده است. ولی دیگه بسیار دیر شده بود برای آنکه مقداربسیار زیادی گلفهشنگ (سنگهائی که بصورت مذاب در داخل غارها از سقف آویزان است) جلوی دید اورا گرفت ونتوانست دیگر آن شعله ی آتش را ببیند.

ها گرید که در نو ک آن گاری نشسته بود گفت: من هیچوقت درست نفهمیدم اینها چی هستندوانواع آن ، چه فرقی با هم دارند.

رنگ چهره ی ها گرید سبز شده بود وبنظرمیرسید حالش زیاد خوب نیست. وقتیکه آن گاری ایستاد، ها گرید از اون پرید بیرون وبدیوار تکیه داد برای آنکه احساس میکرد زانوهاش میلرزند.

گریپو ک قفل دررا باز کرد. مقداربسیار زیادی دود سبزرنگ زبانه کشید واز آن سرداب خارج شد. بعد از آنکه هوا صاف شد، هاری نفسی تازه کرد. در داخل سرداب پشته ئی از سکه های طلا وستونهائی از نقره ، در گوشه ئی چیده شده بود. در گوشه ئی دیگر سکه های مفرغ قرارداشت.

ها گرید خنده ئی کرد و گفت همه ی اینها مال تواست .

دورسلی ها از این موضوع اصلا خبرنداشتند والاخیلی زود تراز اینها آنها را برداشته بودند. چقدر آنها به اوسر کوفت وسرزنش میزدند. مگرچقدر هاری برای آنها خرج داشت؟ وهمیشه یک گنج کوچولی که به او تعلق داشته است در اینجا، در زیرزمین های لندن، برای او مدفون بوده است.

ها گرید کمک کرد تا مقداری از آنها را هاری درداخل کیف بریزد.

به اون طلائی ها « گالئون » میگویند. هفده تا از اون نقره ئی ها که اسمش « سیکِل » است میشود

یک گـالِئـون ، وبیست ونـه تـا ازاون مفرغی ها که اسمش « نوتز» است میشود یک سیکِل .ساده است.بسیـار خـوب! همـون مقـدار پـول بـرای دو سـه تا ترم کافی است.بقیه ی آنها را همین جانگاه میـداریم بـرای آنکه امن وبی خطراست.بعد صورت خودش را بطرف گریپو ک کرد و گفت میتونیم دربازگشت کمی آهسته تر بریم؟

گریپو ک گفت اینها فقط یک سرعت دارند.

دربرگشتن ، قطار، پائین تر میرفت وبنابراین سرازیری بیشتری داشتند.هرچه بجلو میرفتند هوا سرد وسـردتـرمیشـد .درست مثل آنکـه درقطـارزیـرزمینی لندن سوارشده باشند ، بهمان سرعت حرکت میکـرد. هـاری حـالت بچگی خـودش را داشت بیک سـو خم شـده بود ومیخواست بداند درانتهای راهرو درآن تاریکی ها چی میبینه که ناگهان ها گرید بازوی اورا گرفت وبداخل کشید.

گـریپـو ک اخطارکرد که برگرد عقب وسرجای خودت بشین.وبعد با آن انگشتهای دراز خودش بدرزد وبملا یمت دررا بست.بعد گفت اگر کسی جزاجنه اینکار را بکنه ممکن است از گاری پرت بشه بیرون وآنجا گیر کنه.

هاری پرسید هرچند وقت یکبار شما رسید گی میکنید تا ببینید کسی آنجا افتاده است یا نه ؟

گریپو ک باادائی که بصورت خودش دادجواب داد : تقریبا هرده سال یکبار.

هـاری اطمینـان داشت کـه یک چیـز خـارق العـاده ئی باید دراین سرداب وجود داشته باشه که اینقـدربـه محـافظت از آن اهمیت میـدهنـد .با اشتیاق بسیاربه جلو خم شد تا ببیند چیزی دستگیرش میشـود؟آیـا جواهر یا سنگهائی قیمتی میتونه ببینه؟بعد یکدفعه متوجه شد که یک بسته ی کوچکی کـه تـوی یک کـاغـذ قهـوه ئی رنگ پیچیده شده بودروی زمین افتاده است.ها گرید بلافاصله آنرا ازروی زمین بـرداشت وچپـاند درجیب کتش.هاری ، دردلش ذوق وشوق عجیبی داشت که بپرسه توی آن بسته چیه؟ولی جواب خودش را ازقبل میدونست.

هـا گـریـد یکـدفعـه گفت: یـالا، بـریم.وبهیچـوجه یک کلمه با من حرف نزن. بهتره جلوی دهن خودت را بگیری.

×

یک سـواری دیگر برروی گاری انجام شد وآنها درزیر نورآفتاب درخارج ازبانک ایستاده بودند وچشمهـای خـودشـون را درآن نـورخیـره کننـده ، بعـد ازمحل تـاریکی کـه درآن بودند، دائما بهم میـزدنـد.هـاری ، کـه حالا یک کیسه پرازپول داشت نمیدونست چه باید بکنه ؟ لازم نبود بدونه که چنـد تـا گـالئـون یک پـونـدمیشه؟تا بفهمه که درحال حاضر بیش از تمام پولهائی که در تمام عمر دادلی داشته است، او حالا پول داره.

ها گرید گفت اونیفورم هم باید بگیریم.بعد اشاره ئی به طرف مادام مالکین کرد که لباس فروشی داشت وبـرای تمـام فصل هـا لبـاس درآن پیـدا میشد. بعد گفتش ببین هاری ! اشکالی نداره اگه من چنـد دقیقـه معـذوربـاشم ؟ تـو خـودت سـری بـه مغـازه ی مـادام بزن.بعدا همدیگررا توی مغازه ی «کولدرون » می بینیم.هاری نگاهی بصورت ها گرید کرد ومتوجه شد مثل اینکه هنوز حالش خوب نیست.بنابراین هاری درحالیکه کمی عصبانی بنظرمیرسید تنها وارد مغازه ی مادام مالکین شد.

مـادام مالکین ، ساحره ئی بود که خنده برلب داشت ولباسهائی که پوشیده بود همه برنگ بنفش مایل به ارغوانی سیر بود.

وقتی کـه هـاری شـروع به صحبت کرد مادام مالکین گفت هو گوارتز؟ آره عزیزم. بیاداخل ببینم. امروز همه ی بچه های خوب اینجا جمع شده اند. یکنفر دیگه هم اون تو، مشغول اندازه گیریه.

درعقب مغـازه، پسربچه ی دیگری که رنگ وروش کمی زرد بود روی یک چهار پایه ایستاده بود وجـادو گـر دیگـری داشت لباده ی بلندش را بهش سوزن میزد تا باصطلاح پرووبکنه. مادام مالکین هـاری را روی چهـارپـایه ی دیگری گذاشت که پهلو دست خودش بود. یکی از لباده ها را انداخت روی سـرش وسـرش را از داخل یقـه گذراندوشروع به سنجاق زدن به پای آن کرد تا اندازه اش معلوم بشه وطول آن باندازه ی قد هاری دربیاد.

پسر بچه نگاهی به هاری انداخت و گفت تو هم هو گوارتی هستی؟

هاری گفت آره!

پدرم توی اون مغازه است وداره برام کتاب میخره ومامانم هم رفت بالای خیابون تا یک عصا برام بخرد. صدای این پسر یک کمی کلفت تر از حدمعمول بود. بعد هم میخوام سری به مغازه ی جاروب فـروشی بینـدازم واگـر بشـه پدرومادرم را تنها بگذارم وخودم دنبال آن کاربرم. من نمیدونم چرا بچه هـای سـال اول خـودشون نمیتونند چیزهای خودشون را بخرند وحتما بزرگتر ها باید کارهای آنها را بکنند.

هاری با حرفهائی که این پسر میزد جدا بیاد دادلی افتاد.

پسر بچه روبه هاری کرد و گفت تو جاروب خودت را خریده ئی؟

هاری پاسخ داد نه!

ببینم تو « کوویدیچ » بازی میکنی؟ یا تا بحال بازی کرده ئی؟

هاری جواب داد نه! دردل خودش میگفت: یا الله! کوویدیچ دیگه چیه؟

من بـازی میکنم. پـدرم میگه اگر من درتیم خودم تو مدرسه کوویدیچ بازی نکنم وامصیبتا. من هم خـودم بـا او موافقم. ببینم تو میدونی که در کدوم دسته ها هستی و کجا میگذارندت که با سایر بچه ها بخوابی؟

هـاری جـواب داد نـه! وکم کم داشت احسـاس میکرد که دربرابر این پسر، باید اوبچه ی کودنی باشه چون هرچی که او، ازش میپرسه میگه نمیدونم.

البتـه هیچ کس خبـر نـداره کـه جـزو کـدوم دسته است مگر آنکه آنجا برسه وبه اوبگویند. ولی آن پسـرمیگفت کـه من خـودم میـدونم جـزو دسته ی « اِسْلی تِرین » ها هستم. همه ی فامیل ما جزو اون دستـه بـوده انـد- فکـرش را بکن. اگـر کـه من جـزو دستـه ی «هـافل پاف » بودم اصلا مدرسه را ول میکردم. تو اون کار را نمیکردی؟

هـاری یک مشت فکـر کـرد ودست آخر گفت: هوم! وساکت ایستاد. چقدر دلش میخواست که بتونه یک چیزی بگه که یک کمی جالب باشه، ولی نمیشد.

پسـر بچه، یکدفعه گفت اون مَرْدِه را نگاه کن. وبعد صورت خودش را بطرف پنجره کرد. ها گرید آنجـا ایستـاده بـود کـه داشت به هاری لبخند میزد وبه بستنی هائی که در دستش بود اشاره میکرد وبا زبان بی زبانی میخواست بگه که من با این بستنی ها نمیتونم داخل بیام.

هـاری گفت اون، اسمش هـا گـریـده. خـوشش اومـد کـه او چیـزی را میـدونـه کـه اون پسـر آنرا نمیدونه. بعد گفت: اون، توی هو گوارتز کار میکنه.

اوه! من اسمش را شنیده ام. او تقریبا نوعی از مستخدمین است. اینطور نیست؟

هـاری گفت: نـه! اوشکـاربـانـه. شـایـد هم متصـدی جـانـورهـای شکاریه. کم کم هر دقیقه که میگذشت اون پسربچه را بیشتر دوست میداشت.

آره! آره!درستـه. بـا وحشی هـا- تـوی یکی از کلبه هائی که درزمین مدرسه ساخته شده زند گی میکنـدوهرموقع سرش گرم میشه هوسش میگیره شعبده بازی بکنه که آخرش رختخواب خودش را آتش میزنه.

هاری، با خونسردی گفت: من فکر میکنم این پسره خیلی با هوشه.

آیا تو.... پسربچه از هاری پرسید: ببینم واسه چی اون با توهست؟ پدر ومادر تو کجا هستند؟

آنها مرده اند. زیاد دلش نمیخواست زیاد تر از این با این پسر در این باره صحبت بکنه.

اوه! خیلی متأسفم. ولی اونها که مثل خود ما بودند؟

اونهاجادو گروساحره بودند. البته اگر منظورت این است.

فکـر نمیکنم کـه باید دیگران را در این کارها دخالت داد. تو اینطوری فکر نمیکنی؟ اونها همشون مثل هم نیستند. کسی از آنها نخواسته است تا راه مارا دنبال کنند. بعضی ها شون که اصلا تا حالا اسم هـو گـوارتـز بگـوششـون نخـورده بـوده. تـا اینکـه نامه ی مدرسه بدست آنها رسیده است. فکرش را بکن. من فکـر میکنم کـه آنهـا بهتـره تـوی همـون خانواده های قدیمی جادوئی باقی بمونند. راستی نگفتی نام خانواد گی ات چیه.

ولی قبل از آنکـه هـاری بـه او پـاسخ بـدهـد، مادام مالکین گفت: عزیزم کار تو تمام شد دیگه واز هـاری خـواست تـا از روی کـرسی پا پائین بیاد. هاری هم بدون آنکه لازم به عذرخواهی داشته باشه رشته ی صحبت با آن پسربچه را پاره کرد.

پسـربچـه ئی که کشیده وشمرده شمرده صحبت میکرد به هاری گفت خب! بعدا همدیگر را توی هو گوارتز میبینیم.

هـاری کـه مشغـول خـوردن بستنی کـه ها گرید برای او آورده بود شد (بستنی شو کولا تی با توت ومغز بادام وفندق) کاملا ساکت بود.

ها گرید گفت: داستان چیه؟

هیچی! ولی دروغ میگفت. درجلوی مغازه ئی ایستادند تا کاغذ وساقه ی تو خالی پر شتر مرغ (که بـرای نـوشتن از آن استفـاده میکـردنـد) بخرند. هاری وقتی از مرکّب هائی خریدند که بعد از نوشتن رنگ آن عـوض میشـد بسیـار خـوشحـال بنظـر میرسید. وقتی مغازه را ترک کردند هاری از ها گرید پرسید کووید یچ چیه؟ یا چه نوع بازیه؟

باور کن هاری من اینروز ها چیز ها یادم میره! من! زیاد چیزی راجع به اون نمیدونم.

هـاری گفت: یک کـاری نکن که من از اون چیز ها که نمیدونم بیشتر خجالت بکشم. بعد راجع به اون پسربچه ی رنگ ورو پریده، و همه مذاکرات خودشون در مغازه ی مادام مالکین را برای ها گرید گفت.

واون بتـو گفت که حتی ممکن است بچه هائی را که مربوط به خانواده جادو گران هستند در آنجا راه ندهند-

آره ولی اگر میدونست که تو کی هستی-اگر پدر ومادرش از خانواده ی جادوئی باشند حتما

اسم تورا باید بدونند. شاید هم پدر ومادرش را توی مغازه ی « کولدرون » ببینی. در هر حال او راجع به این مسائل چی میدونه بعضی از اونها را که من دیده ام اونهائی بوده اند که جادو میکردند واز خانواده های معروفی بوده اند. به مادرت نگاه کن- خواهرش چطوری نسبت به او فکر میکنه!

تو بمن بگو کوویدیچ چیه؟

اون یکی از ورزشهای ماست. ورزش جادوگرهااست. مثل فوتبال در دنیای غیر جادوئی ها- همانطور که فوتبال طرفدارانی داره، کوویدیچ هم طرفداران بسیار دارد. این ورزش را در هوای آزاد وروی دسته جاروب انجام میدهند. چهار تا توپ داره- یک کمی حالا توضیح دادنش مشکله.

خب! خیلی ممنون از توضیح هائی که دادی. حالا بگو ببینم «اسلی ترین» و«هافل پاف» چیه؟

آنها خانه های شاگردان است. چهار تا خانه در مدرسه است.

هاری گفت شرط میبندم که من جزو «هافل پاف» باشم.

هاگرید گفت «هافل پاف» بهتر از اسلی ترین است. نمیتونی جادوگر یا ساحره ئی را پیدا کنی که اگر بد بوده است جزو اسلی ترین ها نبوده باشه. تو میدونی که یکی از آنها کی بوده است؟

وُلْد- را میگی. ببخشید! تو خودت میدونی که من چه کسی منظورمه. همون کسی که یک وقتی در هوگوارتز نیز بوده است.

هاگرید گفت: آره! ولی اون سالها قبل بوده است.

از مغازه ئی که نام آن «فلوریش و بلات» بود، کتابهای هاری را خریدند. توی این مغازه از زمین تا سقف در قفسه ها پر از کتاب بود وبعضی از آنها که جلد چرمی داشت آن قدر بزرگ بود که توی قفسه ها جانمیگرفت. گوش تا گوش مغازه پراز قفسه های کتاب بود. کتابهائی هم بود که به اندازه یک تمبر پست بود. کتابها ئی که همه اش پر از علامات بود و کتابهائی که اصلا چیزی در آنها نوشته نشده بود. حتی دادلی هم که هیچوقت چیزی نمیخواند اگر دستش را روی این همه کتاب میگذاشت دیوونه میشد. هاگرید، باید یک کاری میکرد که هاری سراغ کتابهائی که راجع به افسون وضد افسون وطلسم نوشته شده بود نرود(**دوستان خود را افسون و دشمنان خورا با آخرین روشها،گیج ومست کنید، مو از دست دادن، قفل شدن زبان،وبسیاری چیزهای دیگر**)- نوشته ی پروفسور ویندیکتوس ویریدیان.

داشتم فکر میکردم که چطوری میتونم دادلی را خیط کنم.

من نمیگم که این فکر خوبی است ولی تو مجاز نیستی که در دنیای غیر جادوئی ها از سحر وجادو جز در موارد استثنائی استفاده کنی. بعلاوه تو هنوز نمیدونی که از آن سحر وافسون ها چطوری باید استفاده کرد. قبل از آنکه به آن مرحله برسی باید بسیار مطالعه کنی.

هاگرید، به هاری اجازه نداد که یکی از پاتیل های طلا را بخرد(گفته است فقط چیزهائی را که درلیست نوشته باید خرید). ولی آخه یک دست ترازوی های قشنگ، برای وزن کردن اجزاء شربت ها داره. بعد از آن سری به داروخانه زدند. آنقدر جالب توجه بود که میتونستند بوی وحشتناکی که فضای داخلش را گرفته بود تحمل کنند. اولین بوئی که بمشامشان خورد بوی تخم مرغ گندیده همراه با کلم بود. تعداد بسیار زیادی از بشکه های دارو کف مغازه روی زمین چیده شده بود، شیشه های بزرگی که پر از گیاه های داروئی بود، ریشه ی گیاههای خشکیده، وگرده هائی به رنگهای مختلف در کنار دیوار چیده شده بود. دسته های زیادی از پرهای مختلف، دندانهای سگ، تله،

چنگـال حیـوون هـای مختلف وبسیاری چیزهای دیگه از سقف آویزان بود. در حالیکه ها گرید از مـردی کـه در پشت پیشخـوان ایستاده بود درخواست کرد تا مواد خام یک دارو را برای هاری آماده کنـد، هـاری خودش مشغول امتحان کردن شاخ نقره ئی اون اسبهائی شده بود که یک شاخ بزرگ تـوی پیشانی خودشون داشتندودر کتابهای افسانه ئی به آنها اشاره شده است. قیمت هر کدام از آنها بیست ویک «گالئون» بودوقیمت یک ملاقه از چشمهای سیاه سوسک پنج «کنوتز» بود.

دربیـرون داروخانه، هاری دوباره لیست مورد احتیاج هاری را نگاه کرد تا مطمئن بشه همه چیزها را خریده اند.

بازهم نزدیک بود یادم بره. هنوز کادوی تولد تورا نخریده ام.

هاری دراین هنگام احساس کرد که رنگش قرمز شده است.

لازم نیست که اینکاررا بکنی-

میـدونم. بگـذار ببینم. بـرات یک حیـوون میخـرم. نـه! یک وزغ چطوره؟ وزغها چند سال قبل مد بـودنـد. وقتی بـه آنهـا نگـاه میکنی همش میخنـدی - شـاید یک.... گربه.. نه! نه! اونها منو به عطسه میانـدازنـد. بهتـرینش اینـه کـه یک جغـد برات بگیرم. همه ی بچه ها همان را میخواهند. بسیار مفید هستند. نامه های پستی تو را اینطرف وآنطرف میبرند. شاید چیزهای دیگررا نیز ببرند.

بیست دقیقـه بعـد، بـازارچـه ی جغـد فـروشی رادر حـالیکـه یک جغـد خـریـده بـودنـد، تـرک کـردنـد. حـالا دیگه هاری یک قفس بزرگی داشت که در داخل آن جغدی برنگ برف داشت که زود خـوابش میبـرد. هنـوز راه نیفتـاده بـودن کـه جغـد، سـر خـودش را لای بالش گذاشت وخواب رفت. خیلی جـالب بـود. صدائی که آن جغد از خودش درمی آورد عین صدای پروفسور «کوویرل» بود.

هـا گـریـد، یکـدفعـه روی خـودش را بطـرف هـاری کـرد و گفت: حـالا نمیخواد منتظر باشی تا دورسلی هـا بـرات کـادوی جشن تـولـد بیـارنـد. حـالا، باید سری هم به مغازه ی «اولیواندرز» بزنیم وبهترین عصا را بخریم.

یک عصای جادوئی.... این همان چیزی بود که هاری، مشتاقانه، منتظر اون بود.

آخـرین مغازه، باریک وزوار در رفته بود. با حروف طلائی بر روی آن نوشته شده بود «اولیواندرز». سـازنـده ی بهتـرین، وظـریف تـرین عصـاهـا از سـال ۳۸۲ قبل از میـلاد مسیح ببعد. در پنجره ی پراز گردوخاک وآن، یک عصای تکی برروی کوشنی از اطلس بنفش گذاشته شده بود.

هنگـامی کـه آنهـا وارد مغـازه شـدنـد صدای یک زنگ از گوشه ئی شنیده شد وورود آنها را خبر داد. مغـازه ی بـاریک و کـوچـولـوئی بـود. فقط جـای یک صنـدلی تـوش بود که آنهم بمحض آنکه هـا گـریـد وارد شد رویش نشست ومنتظر ماند تا یک کسی پیداش بشه. برای هاری، چنین مغازه ئی عجیب وغـریب بـود. مثل آن بود که وارد کتابخانه ئی شده است که باید آن مثل معروف آهسته برو، آهستـه بیـا را در آن رعایت کرد. صدها سؤال یکدفعه از مغزش گذشت که آنها را از یکنفر بپرسه ولی بجـای آنهـا چشمش به هزاران قوطی های باریکی افتاد که آنها را قشنگ تا نزدیکی های سقف روی هم چیـده بودند. خودش نفمید برای چی، ولی یک دفعه پشت گردنش تیر کشید. از طرفی سکوتی که توی اون مغازه حکمفرما بودبه مغازه یک حالت اسرارآمیز داده بود.

نـا گهـان صـدای ظـریف ونـاز کی گفت بعـداز ظهـر تـون بخیـر!هـاری یکـدفعـه از سـر جـاش پـرید.ها گرید هم با اون هیکل گنده اش از روی صندلی اش پرید. برای آنکه یک صدای ناهنجاری نیز در همان لحظه بگوش خورد.

مـرد پیـری در بـرابـر آنها ایستاده بود.چشمهای درشتی که داشت در تاریکی آن مغازه مثل ماه در آسمان می درخشید.

هاری یکدفعه مثل آنکه دستپاچه شده باشه گفت: آلو!

مـرد گفت: آه.بلـه! بلـه!فکر میکردم که شما را زود میبینم هاری پاتر! جمله ئی که اون گفت البته سئـوال نبـود.بعـد گفت: شمـا دقیقا چشمهای مادرتون را دارید.درست مثل اینست که همین دیروز بـود کـه اون اینجـا ایستـاده بـودوداشت عصـای خـودش را میخـریـد.ده و ربع اینچ درازی آن عصـا بود،وقتی که آنرا تکان میدادی صدای فیش فیش میکرد واز چوب درخت بید ساخته شده بود.برای کارهای ظریف عصای بسیار زیبائی بود.

اون آقـا کـه نـامش «اولیـونْـدِر» بـود به هاری نزدیک شد.هاری دلش میخواست که اون آقا یک چشمک بزنه، ولی اون چشمهای سیمگون یک کمی غیر عادی بود وانسان مورمورش میشد.

بـر عکس، پـدرت تـرجیح میداد که عصائی از چوب ماهون که کمی قهوه ئی رنگ است داشته باشه. یازده اینچ.نرم وقابل انعطاف. کمی قدرت آن زیاد تروبرای جابجا کردن عالی باشه. خب! من فکـر میکنم پـدرت، آن را دوست میـداشت.درحقیقت بـایـد بگیم که اون عصا ست که جادو گررا انتخاب میکنه!!

آقـای اولیـونـدر آنقـدر بـه هـاری نـزدیک شـده بـود کـه میشـه گفت نـزدیک بـود بـا هم مماس بشند.هاری، میتونست خودش را توی اون چشمهای مبهم ومه آلود ببینه.

واین هم همانجائی است که...

آقـای اولیـونـدر، انگشت درازوسفیـد رنگ خودش را در اینحال را به زخم پیشانی هاری نزدیک کرد.

متـأسفم از اینکـه بگم من اون عصـا ئی را کـه این کـار را کرد فروختم.سیزده ونیم اینچ درازای آن بـود، بسیـار نیـرومنـد بـود، خیلی،والسـاعه، در دست یک فرد نا صالحی است....خب!البته اگر من میدونستم ...

سر خودش را تکانی دادوبعد از آنکه هاری، کمی حالش سر جا اومد متوجه ها گرید شد.

چطـوری ؟ روبـوس ها گرید!خوب شد دوباره شما را دیدم....بلوط، شانزده اینچ، کمی خم دار، اینطور نیست؟

ها گرید گفت: بله قربان! کاملا درسته.

عصـای خیلی خـوبی بـود.ولی فکـر میکنم، بعـد از آنکـه شمارا اخراج کردند آنرا دونیم کردند. درسته؟

هـا گرید گفت:بله! همینطوره.وبعد مشغول پا بپا شدن شد.بعد گفت خوشبختانه من هنوز آن تکه ها را دارم.

آقای اولیوندر فورا گفت: ولی از آنها که شما استفاده نمیکنید؟

اوه! نخیر! دراین لحظه هاری متوجه شد که ها گرید کم کم داره چتری را که در دست داره سفت

وسخت به آن فشار میده ومثل آن است که حالتش عادی نیست.

آقای اولیوندر، با دهن صدای هوم! از خودش درآورد ونگاهی غیر عادی نیز بر ها گرید انداخت.

واما، آقای پاتر! خب! ببینیم که چه اندازه ئی برای شما مناسبه؟ از جیب خودش، یک نوار اندازه گیری که در یک محفظه نقره ئی بود بیرون آورد وپرسید شما با کدام دستها عصارا در دست میگیری؟

هاری گفت: من با دست راست کار میکنم.

خیلی خوب. دست راستت را ببر بالا ببینم. بعد اندازه ی دست هاری از سر شانه تا انگشتان را گرفت، وبعد از اون، اندازه ی مچ تا آرنج را. بعد، اندازه ی شانه تا زمین، سر زانو تا زیر بغل وبالاخره اندازه ی دور سر. همینجور که داشت اندازه میگرفت میگفت هر عصائی که اولیوندر بسازه، یک نیروی جادوئی در اون کار گذاشته میشه جناب آقای پاتر! ما، از موی اون اسبهائی که در پیشانی خودشون شاخ دارند وبه اونها «یونی کورن» میگویند، از پر دم مرغ عنقا، واز رشته های قلب اژدها ها استفاده میکنیم و عصاهای خودمون را میسازیم. ممکن نیست ما عصائی بسازیم که با آنکه قبلا ساخته ایم شباهت داشته باشد. همانطور که شما هم نمیتونید دوتا از اون اسبها، یا دوتا از اون مرغهای عنقا، یا دوتا اژدها پیدا کنید که مثل هم خلق شده باشند. والبته، نتیجه ئی که از عصای یک جادو گر بدست می آید ممکن است با نتیجه ئی که از دیگری بدست میاد با هم متفاوت باشد.

هاری، متوجه شد که نواری را که با اون باید بین سوراخ های بینی اش را اندازه میگرفت از اون استفاده نکرد وهمینطوری از خودش یک عددی را روی کاغذ نوشت. بعد دید که اقای اولیوندر، داره تند تند توی قفسه ها میگرده وقوطی ها را جا بجا میکنه.

بعد گفت: همون خوبه. ومشکلی پیش نخواهد آمد. خب! آقای پاتر! لطفا اینرا امتحان کنید ببینم. این عصا از چوب راش، وزه قلب اژدها ساخته شده است. نُه اینچ درازا دارد وقابلیت انعطاف آن هم بسیار زیاد است. اون را توی دستت بگیر وبچرخان ببنیم چطوری کار میکنه.

هاری عصارا از دست او گرفت، کمی آنرا گرداندولی آقای اولیوندر بلا فاصله آنرا از دست هاری گرفت.

این یکی از چوب چنار وپر سمندر است. هفت اینچ، وقابل انعطاف. اون را امتحان کن ببینم چطور است؟

هاری آنرا امتحان کرد وبلند کردن آن براش مشکل بود. آقای اولیوندر، آن را هم پس گرفت.

نه، نه- این از چوب آبنوس وپر عنقا ست. هفت ونیم اینچ. مثل فنر میمونه. امتحان کن.

هاری مشغول شد. نمیدونست که آقای اولیوندر منتظر چیه وچطور که باشه خوبه؟ کم کم روی صندلی که آنجا گذاشته شده بود دسته دسته عصا جمع شد. هر چه بیشتر عصا بمیدان میآورد مثل آن بود که خوشحال تر میشد.

بعد صورتش را به‌طرف هاری کرد و گفت: امروز یکی از اون مشتری های زبل گیرم اومده. مگه نه؟ نگران نباش! بالاخره یک عصای بسیار عالی برات پیدا میکنم. بذار ببینم. چرا نه؟ بگذار یک ترکیب غیر عادی پیدا کنم. چوب راج، وپر عنقا، بطول یازده اینچ. فکر میکنم بسیار مناسب باشه.

هاری آن عصا را بدست گرفت. بلافاصله در انگشتهای خودش یک نوع گرمی احساس کرد. عصا را تا بالای سر خودش بالا برد وتوی پائین آوردن آن از لا بلای هوای گردآلود مغازه یک

تـابی به آن داد ودر همان لحظه ، یک تیغه نور قرمز رنگ وطلائی، مانند آتش بازی ها، از سر دیگر آن بیـرون اومـد وروی دیوار مغازه سایه انداخت. ها گرید ، تا آن را دید صدائی از خوشحالی بر کشید وبـرای هـاری یک کف بلنـد زد واورا تشویق نمود. آقای اولیوندر هم بلادرنگ فریاد زد براوو! بسیار عالی بود. خب! خب! بسیار جالب بود! بسیار جالب بود...

عصـای هـاری را در جعبـه ی خـودش گـذاشت وآنـرا در کـاغذ های بسته بندی پیچید وهنوز هم داشت زیر لبی میگفت بسیار عجیب و جالبه ...

هاری آخرش بصدا در اومد و گفت : معذرت میخوام چی عجیب وجالب بود؟

آقـای اولیوندر نگاه خیره وبیرنگی به هاری انداخت. بعد از آن گفت: آقای پاتر، بخاطر می آرم که بسیـاری از این عصـا هـارا من فـروختـه ام. دونه ، دونه ی آنها یادمه. از اتفاقات روز گار اینکه اون مرغ عنقـائی کـه پـر آن روی عصـای شمـاست، دوبـاره یک پـر دیگـر درآورد- وبازهم ، یکی دیگه. این عجیب وغـریب است کـه شمـا بـایدسرنوشتتون این باشه که این عصا نصیبتون بشه در حالیکه برادر عصای شما بود که این زخم را روی پیشانی شما گذاشت.

هاری ، یکدفعه آب دهن خودش را قورت داد ومثل آن بود که هول کرده باشه!

درسـته ! سیـزده ونیم اینچ . جـدا معلـوم نیست کـه چی میشـه این اتفـاقات میافته واین وقایع با هم جورمیشه. عصا ، جادو گر خودش را پیدا میکنه. یادتان باشه.... فکر میکنم با این ترتیب ما باید منتظر شنیـدن داستـان هـای بسیـاری از شمـا در آینـده بـاشیم. آقای پاتر!... از طرفی، اون کسی که ما نباید اسمش رابرزبان بیاریم کاربزرگ وخارق العاده ئی کرده است- وحشتناک، ولی بزرگ.

هـاری ، یکدفعه لرزشی در تمام وجود خودش احساس کرد. اطمینان نداشت که آقای اولیوندر را زیـاد دوست داشته باشه. هفت گالئون برای عصای خودش پرداخت وآقای اولیوندر پس از دریافت مبلغ عصا، در جلوی آنان خم شد وآنها از مغازه خارج شدند.

×

وقتی کـه هاری وها گرید از میان دیوار قبلی گذشتند و به کوچه ی دیاگون رسیدند، آفتاب عصر کم کم داشت بیـرنگ ودر آسمان ، کوتاه میشد. هنگام باز گشت، هاری یک کلمه حرف نزد. حتی احسـاس نکـرد کـه چنـد نفـر در قطـار زیـرزمینی دارنـد بـه آنها که آن همه اثاث عجیب وغریب را با خـودشـون حمل میکردند نگاه میکنند. از همه جالب تر ، جغد خواب آلود وسفید رنگی بود که روی زانـوی هـاری مشغـول چـرت زدن بـود. روی یک پلکـان بـرقی دیگـری در ایستگـاه زیـرزمینی پـادینگتـون، وقتی کـه هـا گـریـد بـادست خودش روی شانه اش زد، تازه هاری متوجه شد آنها کجا هستند.

هـا گـریـد گفت مـا فقط فـرصت داریم قبل از آنکـه قطـار حـرکت کنـد دو سـه تـا لقمـه غـذائی بخـوریم. یک هـامبـر گـر بـرای هـاری خـریـد ودونفـری ، روی پلـه های لاستیکی ایستگاه نشستند وبخـوردن خـودشـون مشغـول شـدنـد. هـاری ، در ضمن خـوردن غـذا بـه اینطـرف وآن طرف نگاه میکرد. همه چیز در ایستگاه برای او تازه وعجیب وغریب بود.

ها گرید صورتش را بطرف هاری کرد وپرسید حالت خوبه هاری؟ صدائی ازت در نمیاد؟

هـاری مطمئن نبـود که برای سئوال ها گرید توضیحی داشته باشه. میدونست که امروز بهترین روز تولد خودش را داشته است- وهنوز- ضمن اینکه داشت همبر گر خودش را گاز میزد به جواب

سئوال ها گرید فکر میکرد.

بالاخره بصدا درآمد و گفت: همه فکر میکنند که من یک فرد استثنائی هستم. همه ی اون آدمهائی که امروز در بازار دیدیم، پروفسور کوویرل، مستر اولیوندر....ولی من، هیچ چیز راجع به سحر وجادوگری نمیدونم. چطور آنها ممکن است از من انتظار داشته باشند که من میتونم کارهای خارق العاده وشگفت انگیز انجام بدهم. من مشهورم ولی در حقیقت نمیدونم برای چه مشهور شده ام. من نمیدونم موقعی که وُلْدِ...معذرت میخوام - منظورم شبی است که پدر ومادر من مردند.

ها گرید کمی خودش را بر روی میز جلو کشید تا به هاری نزدیک تر بشه. در پشت ابروها و ریش خودش لبخند ی مهربان برلب داشت.

زیاد نگرانی نداشته باش هاری! همه چیزها را بزودی یاد میگیری. همه کارهای ابتدائی را در کلاس های هوگوارتز شروع میکنند. تو هم مثل همه خواهی بود. فقط کوشش کن خودت باشی. میدونم که مشکله! علتش اینست که تو تا بحال تنها بوده ئی و این تنها بودن سخت است. ولی در هوگوارتز، بهت خوش میگذرد. من آنرا میدونم. یک حقیقت است.

ها گرید کمک کرد تا هاری سوار قطاری بشه که اورا دوباره بطرف دورسلی ها میبرد. بعد یک نامه که در پاکتی گذاشته شده بود بدست او داد.

این بلیط قطار تو به هوگوارتز برای روز اول سپتامبر است - ایستگاه کینگز کروس. همه ی دستورات بر روی بلیط نوشته شده است. اگر با دورسلی ها بر سر رفتن خودت اشکال داشتی، فورا یک نامه با جغد خودت برای من بفرست. او میتونه مرا پیدا کنه ونامه را بمن برسونه....بزودی می بینمت. هاری!

ترن، از ایستگاه بیرون رفت. هاری دلش میخواست ها گرید را دنبال کند تا از مقابل چشم هاش غیب بشه. از صندلی خودش بلند شد وبینی خودش را برروی شیشه ی پنجره فشار داد، ولی تاچشمهایش را بر هم زد. ها گرید رفته بود.

فصل ششم

مسافرت از کوی نوسه پیارم

آخرین ماهی را که هاری با دورسلی ها بود زیاد چنگی به دل نمیزد. درسته که دادلی دیگه آنقدر از هاری میترسید که دیگه توی اطاقی که هاری ایستاده بود تنها نمی ایستاد، خاله پتونیا وعمو دادلی هم دیگه هاری را در دولاب حبس نمیکردند، مجبورش نمیکردند کارهای کثیف انجام بده، یا اینکه داد سرش نمی کشیدند. در حقیقت آنها دیگه اصلا با او صحبت نمی کردند. هم میترسیدند، هم عصبانی بودند. تصور میکردند هر صندلی که هاری بر روی آن نشسته است خالیه! گو اینکه از بسیاری جهات این خودش یک نوع پیشرفت برای هاری بودولی پس از مدت زمانی، آزار دهنده نبود.

هاری توی اطاقی که بهش داده بودند، باتفاق جغدش زندگی میکرد. تصمیم گرفته بود که جغد را از این پس «هِدْویگ» صدا بزنه. این نامی بود که او در کتاب تاریخ جادوگری پیدا کرده بود. کتابهای مدرسه اش را که خریده بود همه جالب بودند. تا اواسط شب روی تختخواب خودش دراز میکشید و کتابها را میخواند. هدویگ هم از پنجره ی اطاق هر موقع هوسش میگرفت بیرون میرفت ودوباره به داخل می آمد. خوبی اش این بود که دیگه خاله پتونیا هوسش نمیگرفت که داخل اطاق بشه وبخواد اطاق را با جاروی برقی خودش تمیز کنه. چند بار اتفاق افتاد بمحض اینکه خاله پتونیا وارد اطاق شد، جغد هاری که هدویگ اسمش بود یک موش مرده از یک جائی پیدا میکرد وجلوی خودش میگذاشت تا اونرا بخوره وخاله پتونیا هم از اطاق فرار میکرد. هر شب قبل از آنکه بخواب بره، هاری یک روز دیگه را روی تکه کاغذی که آنرا با یک سوزن بدیوار کوبیده بود خط می کشیدوبا این ترتیب حساب روزهائی را که تا اول سپتامبر فاصله داشت همیشه میدونست.

در آخرین روز ماه اوت بفکرش رسید که بهتره چند کلمه ئی با خاله اش صحبت کنه وبگه که من فردا عازم ایستگاه کینگز کروس هستم تا از اونجا به هوگوارت برم. رفت پائین. آنها نشسته بودند ویک برنامه ی تلویزیونی را تماشا میکردند. سرفه ئی کرد ومیخواست بگه که من اینجا هستم. دادلی تا صدای سرفه را شنیدفریادی کشید واز اطاق فرار کرد.

مِن مِن کنان گفت عمورنون!

عمورنون وانمود کرد که داره گوش میده.

من...لازمه که ....فردا برای آنکه به هوگوارتز برم ....به کینگز کروس برم.

دوباره عمورنون یک خرخری کرد.

امکان داره که شما مرا به ایستگاه ببرید؟

دوباره خرخری کرد وهاری فکر کرد که جواب آره است.

متشکرم!

داشت برمیگشت که دوباره به اطاق خودش برود که عمورنون حرف زد.

مگه قالیچه های جادوئی دیگه کار نمیکنه که شما باید با قطار مسافرت کنید. مسخره است! حتما قالیچه ها پنچر شده اند!

هاری کلمه ئی صحبت نکرد.

این مدرسه اصلا کجا هست؟

هاری گفت من نمیدونم. برای اولین دفعه بود که اصلا این موضوع از مغزش گذشته بود. بلیطی را که ها گرید به او داده بود از توی جیبش بیرون کشید.

من فقط میدونم که باید ساعت یازده صبح، در سکوی شماره ی نه وسه چهارم سوار قطار بشوم.

خاله وعموش همانطور باو خیره شده بودند.

سکوی شماره ی چند؟

نه وسه چهارم!

عمو ورنون گفت مزخرف نگو پسر! ما همچنین سکوئی نداریم.

اینا ها! روی بلیط نوشته شده است.

عمو ورنون یکدفعه فریادی کشید و گفت مثل اینکه اینا همشون دیوونه اند. بالاخره می بینمش. صبر کن. باشه! ما تورا به ایستگاه کینگز کروس می بریم. ما فردا عازم لندن هستیم وتورا هم آنجا خالی میکنیم.

برای اینکه موضوع را بطور دوستانه خاتمه بده، هاری پرسید شما واسه چی به لندن میرید؟

عمو ورنون گفت میخواهیم دادلی را ببریم بیمارستان تا زخمش را قبل از آنکه بزرگتر بشه یک نگاهی بهش بکنند.

×

صبح روز بعد هاری ساعت پنج از خواب بیدار شد. آنقدر هیجان زده وعصبی بود که دیگه خوابش نمی برد. از رختخواب بیرون اومد وشلوار جین خودش را پاش کرد. دلش نمیخواست با اون لباده ی جادوگرها وارد ایستگاه راه آهن بشه. در نظر داشت بعدا توی قطار اگر لازم باشه آنرا عوض کند. دوباره لیست مدرسه را مرور کرد تا ببیند چیزی کم وکسر ندارد وآیا تمام چیزهائی را که لازم بوده است خریده اند یانه؟ بعد نگاهی به هدویگ، جغدش انداخت ودید آن هم بگونه ئی امن در قفسش جا گرفته وهمه چیز روبراه است. بعد، در اطاق مشغول قدم زدن شد ومنتظر بود که دورسلی ها از خواب بیدار بشوند. دوساعت بعد، صندوق گنده ی هاری توی صندوق عقب ماشین دورسلی با صدای عجیبی انداخته شد. خاله پتونیا جای دادلی را روی صندلی عقب، پهلوی هاری گذاشته بود وآخر سر همشون حرکت کردند.

ساعت ده ونیم بود که به ایستگاه کینگز کروس رسیدند. عموورنون صندوق هاری را روی یکی از چهار چرخه ها انداخت وآنرا برای هاری بایستگاه برد. هاری بنظرش رسید که این کار عمو دادلی بسیار مخلصانه ومحبت آمیز بوده است که در حقیقت او نمیتونست آن را باور کند. هنگامی که به سکوی قطار رسیدند دیگه رنگ به صورت دورسلی نمانده بود وبسیار خسته بنظر میرسید.

خب پسر! اینهم سکوی نه-سکوی ده. سکوی تو باید سکوئی بین این دوتا باشد. ولی بنظر نمیرسه که چنین چیزی تا بحال ساخته شده باشه. اینطوره؟

البته او درست میگفت. یک شماره ی نُه بزرگ پلاستیکی برروی یکی ازسکوب ها نصب کرده بودند ویک شماره ده پلاستیکی برروی سکوب دیگر. در بین آنها، هیچ چیز دیگری نبود.

عموورنون، با لبخند زشتی که برلب داشت گفت: خوش باشی. بدون آنکه کلمه ی دیگری بر زبان بیاره، راه خودش را در پیش گرفت ورفت. هاری سر خودش را بر گردوند تا ببینه که آیا اونها

هنوز آنجا ایستاده اند؟ ولی دید که هر سه نفری شون دارند باو می خندند. دهنش خشکید و سایه ئی از غم توی دلش افتاد. حالا، او باید چکار بکنه؟ کم کم نظر همه داشت به او جلب میشد. مخصوصا با اون جغدی که توی قفس داشت. باید از یک نفر چند تا سئوال میکرد.

نزدیک یکی از گارد ها ایستاد ولی جرأت نمیکرد راجع به سکوی نه وسه چهارم چیزی بپرسد. این گارد، تا بحال نام مدرسه ی هوگوارتز بگوشش نخورده بود واصلا نمیدونست کدام گوشه از کشور هست. کم کم داشت ناراحت میشد. فکر میکرد که گارد، یا اون نگهبان حالا در دلش میگه این عجب پسر احمقی است. داشت کم کم از کوره در میرفت. از قطاری که ساعت یازده ایستگاه را ترک میکرد پرسید. ولی گارد گفت ساعت یازده قطاری از آن ایستگاه قرار نیست خارج بشه. دست آخر، گارد راه خودش را گرفت ورفت تا از دست اونهائی که وقت اورا حروم میکنند راحت بشه. در این هنگام هاری داشت کوشش میکرد کاری کند که وحشت نکنه. ساعتی که در بالای دیوار ایستگاه بود هنوز ده دقیقه به حرکت قطار باقی مانده بود تا او بتونه در قطاری که به هوگوارت میرفت سوار بشه. ولی او نمیدونست چطور؟ وسط یک سالون بزرگ ایستگاه با یک صندوق بزرگ پر از آشغال وخرت وپرتی که اصلا نمیتونست آنرا تکان بده، یک جیب پر از پول ویک جغددر داخل یک قفس گیر کرده بودونمیدونست چه باید بکنه؟

ظاهرا ها گرید یادش رفته بود کار آخری را که باید او بکنه بهش بگه. مثلا بگه که با عصات به آجر پنجم بزن، یا فلان ورد را بخوان تا دیوار عقب بره. تو فکر بود که نکنه باید عصای خودش را در بیاره وبه صندوق بزرگی که بین دو سکوب نه وده هست بزنه.

در آن لحظه گروهی از مردم از پشت سرش گذشتند واو توانست چند کلمه ئی از صحبت های آنها را بشنفه.

- البته پر از آدم های غیر جادوئی بود-

هاری نگاهی به آنها انداخت. آنکه داشت حرف میزد یک زن بود که داشت با چهار تا پسربچه صحبت میکرد که همه موهای سرشون قرمز رنگ بود. هر کدوم از اون پسربچه ها صندوقی مثل صندوق هاری داشت وعجیب تر آنکه هر یک از آنها یک جغد داشت.

قلبش شروع به تاپ وتاپ کرد. هاری گاری دستی خودش را هل داد وبه دنبال آنها راه افتاد. آنها ایستادند. او هم ایستادودقت کرد حرفهای آنها را بشنود.

مادربچه ها پرسید گفتی کدام سکوب؟

دختری کوچک که او هم موی سرش قرمز بودودست آن خانم را گرفته بود گفت:نه وسه چهارم. ببینم مامان! من نمیتونم با آنها برم؟

نه عزیزم تو هنوز آنقدر بزرگ نشده ئی، جینی! حالا ساکت باش ببینم. بسیار خوب پِرسی! اول تو میری.

هاری، همانگونه که نگاه میکرد دید که پسربزرگتر بطرف سکوی شماره ی نه وده رفت. هاری با کمال دقت کارهائی را که او کرد زیر نظر داشت- ولی بمحض آنکه آن پسر به قسمت بین سکوی نه وده رسید عده ی بسیار زیادی توریست اومدند وجلوی او سبز شدندوبعد از آنکه آخرین نفر آنها گذشت، اون پسربچه هم غیبش زده بود.

آن خانم چاق گفت:فِرِدْ، تو نفر بعدی هستی.

پسر بچه گفت مامان! من فرِد نیستم. من جورج هستم. تورا خدا نگاه کن! شما خود تون را مادر حساب میکنید آنوقت اسم مارا عوضی میگید. شما نمیتونید بمن بگید جورج؟

مرا ببخش عزیزم. حالا که طوری نشده است.

پسرش گفت: مامان! با شما شوخی هم نمیشه کرد؟ وبعد از آن رد شد ورفت. برادر دوقلوش اورا صدا زد تا زود تر به او ملحق بشه. برای آنکه دیگه چیزی به حرکت قطار نمانده بود. اوهم زود به او پیوست. ولی چطوری اینکار را کرد؟

حالا برادر سوم داشت بطرف محلی که بلیط هارا رسیدگی میکنند میرفت- تقریبا به آنجا رسیده بود- وبعد، یکدفعه غیبش زد وهاری نمیتونست اورا ببینه.

دیگه هیچ خبری نبود.

هاری دوید جلو واز اون خانم چاق پرسید: ببخشید.

بله عزیزم. حتما تو شاگرد تازه ی هوگوارت هستی؟ رون، هم مثل تو میمونه. اونهم تازه میخواد به اون مدرسه بره.

اشاره ئی به جوانترین پسر خودش کرد واورا به هاری نشون داد. پسری بود بلند قد وباریک، و ترکه ئی. دست وپائی بزرگ داشت. بینی او هم یک کمی بزرگ بود.

بله! منهم به همونجا میرم. ولی ... ولی آخه ...نمیدونم که چطوری...

آن خانم با مهربانی گفت: حتما نمیدونی که چطوری به اون سکوب برسی. هان؟ هاری سر خودش را بعلامت جواب تکان داد.

هیچ نگران نباش عزیزم. تنها کاری که باید بکنی اینست که مستقیم تا آن مانعی که بین سکوی نه وده هست پیش میری. نه بایست، ونه بترس. برای اینکه ممکن است با اون برخورد کنی. این خیلی مهم است. اگر هم فکر میکنی که نمیتونی اعصاب خودت را کنترل کنی بدو. تند تر برو. حالا برو.

هاری گفت بسیار خوب وحرکت کرد.

تریلر خودش را بحرکت در آورد وهمینطور به آن مانع خیره شد ورفت. مردمی که آن قسمت بودند مدام به او تنه میزدند. بسرعت اون راه را طی کرد. آنقدر تند میرفت که داشت میرفت به صندوق بلیط فروشی برخورد بکنه و گرفتاری براش ایجاد بشه. همانطور که روی چهار چرخه ی خودش دولا شده بود وجلو میرفت یکدفعه با عده ئی برخورد کرد- مانعی که باید از اون میگذشت نزدیک ونزدیکتر میشد- دیگه نمیتونست بایسته. اختیار تریلر از دستش خارج شده بود- یک فوت فقط با اون فاصله داشت. چشمهای خودش را بست ومنتظر تق وتوق برخورد ماند-

خبری نشد... همانطور داشت میدوید... بعد یکدفعه چشمهای خودش را باز کرد!!

قطار قرمز رنگی کنار سکو ایستاده بود که پر از آدم بود. علامتی بالای آن نصب شده بود که روی آن نوشته شده بود «هوگوارت اکسپرس»، ساعت یازده. پشت سرش را نگاهی کردو دید آنجائی که صندوق بلیط فروشی بود، بجاش یک مانع فلزی بزرگ موجود است وخبری از آن صندوق نیست. برروی آن نوشته شده بود سکوی نه وسه چهارم. هاری موفق شده بود.

بالا سر مردمی که داشتند با یکدیگر حرف میزدند پر از دود موتور قطار شد، گربه های رنگارنگ وجور بجور توی دست وپای مردم می لولیدند وفریاد جغد ها هم بهوا بلند شده بود.

دوسه کوپه ی اول قبلا پر از شاگرد شده بود. بعضی هاشون سر از پنجره ی قطار بیرون برده بودند

وداشتند با خانواده ی خودشون صحبت میکردندوبعضی ها شون هم سر صندلی ها با هم جرّو بحث میکردند.هاری تریلر خودش را همانطور توی سکوهل میداد تا به کوپه ئی که صندلی خالی در آن پیدا میشه بره.از پهلوی پسربچه ئی که صورت گردی داشت گذشت که داشت به مادر بزرگش میگفت: من باز هم وزغم را یادم رفت ببرم.

هاری تونست صدای آن پیرزن را که برای نوه اش افسوس خورد شنید.اشکالی نداره«نِویل، نا راحت نباش.

پسربچه ی دیگری که نگاهی وحشتناک داشت بوسیله ی گروهی محاصره شده بود.

نگاهی هم بما بینداز، «لو».

اون پسر، درب جعبه ئی را که زیر بغل خودش داشت بلند کرد وخندید.چیزی که مثل یک ران پشمالود بود از داخل آن بیرون زد.

هاری همانطور به جمعیت فشار میداد وپیش میرفت تا آنکه دید در کوپه ی آخری، در ته قطار یک صندلی خالی بچشم میخوره.اولین کاری که کرد این بود که هدویگ را داخل کردوبعد از آن کوشش کرد تا صندوق خودش را بلند کند وبه داخل هل دهد.بسیار کوشید تا بلکه یک طرف آنرا بلند کندولی دو دفعه، پشت سر هم از دستش رد شد وصندوق روی پاش خورد.

یکی از همان پسربچه های موسرخ ودوقلوبود که گفت: کمک میخواهی؟

بعد هم آن یکی دیگرشون را که فرد اسمش بود صدا کرد.

هاری گفت: بله لطفا.

با کمک دوقلوهاصندوق هاری وارد کوپه شد ودر گوشه ئی جای گرفت.

هاری گفت: ازتون متشکرم.بعد، موهای عرق کرده ی خودش را از توی صورتش عقب زد.

اون پسر پرسید اون چیه؟وبه زخم پیشانی هاری اشاره کرد.

یکی از آن دوقلوها بیکی دیگه گفت مواظب باش.ببینم آیا تو-؟

اون یکی به اولی گفت: چرا خودشه.تو؟

هاری گفت: منظورت چیه؟ چی میخوای بگی؟

دوباره یکی شون گفت: هاری پاتر نیستی؟

اوه! اون! آره، خودم هستم.چطور مگه؟

هر دو نفرشون به طرز احمقانه ئی به هاری نگاه کردندوهاری بیچاره صورتش سرخ شد.بعد صدائی را شنید که یک کمی خیالش را راحت کرد.این صدا همانطور نزدیک ونزدیکتر میشد تا اینکه از لای در که باز بود اومد داخل و گفت فِرِد، جورج، شما اینجا هستید؟

بله مامان حالا میآئیم .

با آخرین نگاهی که دوقلوها به هاری انداختند از قطار پیاده شدند.

هاری راحت در کنار پنجره نشست .تقریبا خودش را نیمه پنهان کرده بود.میتونست خانواده ی موقرمزها را ببینه وحتی بعضی از صحبت های آنها را هم بشنود.مادرشون تازه دستمال خودش را بیرون آورده بود.

رون گفت: مامان یک چیزی روی بینی شماست.

کـوچکترین پسر خانواده یکدفعه تصمیم گرفت بدود وبدنبال بازیگوشی خودش بره که مادرش دستش را قاپید وبا دست دیگرش شروع به خاراندن بینی خودش کرد.

ولش کن مامان.آنهم شروع بدویدن به اینطرف وآنطرف کرد.

یکی از دوقلوها گفت: ببینم آیا آقای رونی چیزی روی بینی خودش داره؟

رون گفت مزخرف نگو.

مامان گفت پِرْسی کجاست؟

داره میاد.

بـزرگتـرین پسـربچه که اسمش پرسی بود سروکله اش پیدا شد.اوقبلا لباسهای خودش را عوض کـرده بود ولباسهای سیاه مدرسه هوگوارتز را پوشیده بود.هاری متوجه شد که برروی سینه ی پرسی یک علامت نقره ئی رنگ نصب شده است که برروی آن حرف «پ» نوشته شده است.

صـورت خـودش را بطـرف مـادرش کرد و گفت: مامان! من بیشتر از این نمیتونم بمونم.من در آن کوپه ی جلوئی هستم .شاگرد های خوب وممتاز، دو کوپه ی مخصوص خودشان را دارند.

یکی از دوقلـوهـا بـا حـالتی کـه بـوی تعجب میـداد گفت: یعنی میخواهی بگی که تو هم یکی از خوب ها هستی؟لابد باید یک چیزی داشته باشی که خوبی. ما که از اون خبر نداریم.

آن دوقلـوی دیگـر گفت :صبـر کن ببینم . یادم میآد که او یکوقت یک چیزی راجع به این موضوع گفت.شاید هم دودفعه تا بحال آنرا گفته است.

تمام تابستان این را میگفت.

پرسی یکدفعه گفت: اوه خفه شو دیگه.

یکی از دوقلـوهـا گفت: ببینم چی شده که پرسی لباده ی نو گیرش اومده ولی برای ماهیچ خبری نیست؟

مادرشون مشتاقانه گفت: برای اینکه او خوبه ، ممتازه!

بـاشـه عـزیـزم بسـلامت! امیـدوارم سـال تحصیلی خـوبی داشتـه باشی. یادت باشه وقتی که آنجا رسیدی یک جغد برای من بفرستی.

مادر، صورت پرسی را بوسید و پرسی دنبال کار خودش رفت.

بعد صورت خودش را بطرف دوقلوها کرد.

وامـا شمـا دوتـا! امسال، مواظب اخلاق ورفتار خودتون خواهید بود.اگر که من بیش از یک جغد دریـافت کنم کـه شماها دست از پا خطا کرده اید، آنوقت من میدونم وشما. یکوقت می بینید که سر از دستشوئی درمیآرید.

چی میگی مامان . ما، با دستشوئی کاری نکرده ایم.

درهر حال فکر خوبیه مامان!

هیچ خنده نداره . شوخی هم نمیکنم. مواظب رون هم باید باشید.

خیالت تخت باشه مامان. آقا رونی جاش محفوظه .

رون دوباره گفت: مزخرف نگو.رون با اینکه سنش کوچکتر از دوقلوها بود ولی قدش با آنها برابر بود.بینی اش هنوز از خاراندن مامانش قرمز بود.

مامان حدس بزن ما چه کسی را حالا توی ترن دیدیم؟

هاری فوری عقب رفت وخودش را پشت ستون قایم کرد که کسی اورا نبینه.اون پسربچه ئی را که موهای سیاه داشت وتو، توی ایستگاه دیدی بیاد میآری؟میدونی اون کیه؟

کیه؟

هاری پاتر!

هاری ، دراین هنگام صدای اون دختر کوچولو را شنید.

مامان! مامان! میتونم من برم توی قطارواورا ببینم؟خواهش میکنم...

جینی . تـوقبلا اورا دیده ئی.ازطرفی اون پسربچه ی بیچاره چیزی نیست که تومثل حیوانهای باغ وحش نگاهی بهش بیندازی وقهقه بزنی .فکرمیکنی اینطوره فرد؟اینوتواز کجا میدونی؟

بـرای اینکـه اون زخم توی پیشونی اش را دیدم‌وازاو پرسیدم.اون زخم درست مثل یک نورافکن توی پیشانیشه.

بیچـاره ! حیوونکی. بیخود نیست که بتنهائی اونجا واسادّه بودوکسی هم همراهش نبود.وقتی که ازمن پرسید چطوری باید من به آن سکوبرسم آنقدرمؤدب بود که نگو!

خیلی خوب. فکرمیکنید که او یادش هست که شما کی هستید؟وقیافه تون چه شکلی است؟

دراین لحظه یکدفعه قیافه ی مادرشون درهم رفت وکمی عبوس شد.

گـواینکـه لازم است همـان روزاولی کـه وارد مدرسه شدید از همه چیز مطلع باشه ولی من قدغن میکنم که شما، فرد، دراین مورد ساکت باشید.

بسیارخوب مامان.

سوت قطار کشیده شد.

مادرشون گفت: زود باشید عجله کنید.هرسه تا بچه ازقطاربالا رفتند.سه نفری سرخودشون را از پنجره بیرون بردند تا مادرشون بوسه ی خداحافظی را با آنها انجام بده. درهمین حال صدای گریه ی خواهر کوچکشان نیزبلند شد.

جینی ! گریه نکن. بمحض اینکه ما آنجا رسیدیم یکدنیا چیزبرات می فرستیم.

حتما یکی ازاون صندلی های قشنگ توالت هم برات می فرستیم.

مادرشون گفت خجالت بکش جورج!.

مامان ! این فقط یک شوخی بود.

قطـار کم کم شـروع بـه حـرکت کرد.هاری متوجه شد که مامان بچه ها وخواهرشون دست تکان میـدهنـد.نصفشـون میخنـدیـدنـد ونصف دیگـه اشک درچشمهـاشـون جمع شده بود.دنبال قطار میـدویـدنـد تا اینکه بالاخره ترن سرعت گرفت وآنها هم ازدویدن بازایستادند وبه دست تکان دادن قناعت کردند.

هنگـامیکه ترن سرپیچ گردش کرد مادروخواهرآن بچه ها هم ازنظرناپدید شدند.خانه هائی که درسرراه بود مثل برق ازجلوی چشمش کنارمیرفتند.هاری کاملا هیجان زده شده بود.نمیدونست که داره میره که چه بکنه.ولی هرچه بود ازآن زندگی که آنرا پشت سرمیگذاشت خیلی بهتربود.

درب کوپه بکناررفت وجوانترین سرخ مو داخل شد.

ازهاری پرسید اونجا کسی میشینه؟وبه یکی ازصندلی ها اشاره کرد.همه ی صندلی های دیگه

مثل آنست که پر شده است.هاری سر خودش را بعلامت نه بالا برد وآن پسر نشست.
نگـاهی بـه هـاری انداخت وبعد بلافاصله به بیرون نگاه کردووانمود کرد که به هاری نگاه نکرده است.هاری متوجه شد که هنوز روی بینی آن پسر یک علامت سیاه رنگی دیده میشه.
هی رون! تو کجائی؟دوقلو ها بر گشته بودند.
گـوش کن! مـا داریم میـریم بـالا تـراون وسط هـای قطـار- لی جـوردن یک رطیل بسیار بزرگ باخودش آورده است.
رون سر خودش را پائین آورد و گفت بسیار خوب. باشه!
هاری روی خودش را به آن دو تا دوقلو کرد و گفت: ببینم ما خودمون را بهم معرفی کردیم؟بچه ها گفتندما اسممون فرِد وجورج ویزلی است . اینهم برادرمون رون است. بعدا همدیگر را می بینیم.
هاری و رون به آنها گفتند فعلا خداحافظ.
دوقلو ها خارج شدند ودرب کوپه را پشت سرشون بستند.
رون به هاری گفت: آیا تو جدا هاری پاتری؟
هاری سر خودش را بعلامت بله ،تکان داد.
خب! من فکر کردم که این هم دوباره یکی از شوخیهای فرد وجورج است.وآیا تو حتما - منظورم اینه که -
بعد به پیشانی هاری اشاره کرد.
هاری زلف های خودش را بکنار زد تا رُون، آن زخم را ببینه.
پس این همان زخمیه که اون- میدونی کی را میگم؟
هاری گفت آره.ولی من درست یادم نمیاد.
هیچی؟بعـد عقب نشست ویک کمی خیره به هاری نگاه کرد.بعد یک دفعه مثل آنکه میدونست چیکار داره میکنه،فورادوباره ، از پنجره به بیرون نگاه کرد.
هـاری، کـه کم کم رون را جـالب تشخیص داده بود (وهمانطور رون، هاری را) پرسید آیا همه ی اعضای خانواده ی تو جادو گرند؟
آره! فکـر میکنم-فکـر میکنم مـامـان، یک پسرعمو داره که حسابدار است و ما تا بحال راجع به او هیچ صحبتی نکرده ایم.
با این ترتیبی که میگی تو باید صد ها کار سحر آمیز بدونی.
ویـزلی هـا از آن خـانـواده های قدیمی جادو گر بودند که حتی در لندن هم که بودند در کوچه ی دیاگون زیاد درباره ی آنها صحبت شنیدند.
رون گفت: شنیدم که تو رفته بودی وپیش غیر جادوئی ها زندگی میکردی!اونها چطوری اند؟
وحشتنـاک-البتـه نـه همـه شـون.خاله وعموی من و پسر عمویم ،اینجوری هستند.آرزو میکنم که کاش من بجای آنها سه برادر جادو گر داشتم.
رون گفت: ما پنج تا هستیم.توی خانواده من نفر ششم هستم که به هوگوارتز میرم. میتونی بگی که من خیلی کارها باید بکنم.بیل، وچارلی ، که دو تا دیگه از برادرها هستند قبلا رفته اند.بیل، سردسته

ی بچه ها بود. وچارلی هم کاپیتان تیم کوویدیچ بود. حالا، بجای آنها، پِرْسی، همه کاره وممتاز است. فرد وجورج هم همینطور میپلکند ولی رویهمرفته نمره های کلاسی شون خوبه. همه کس تصور میکنه که اونها یک کمی شوخ اند. همه توقع دارند که من هم مثل آنها باشم. اگر هم مثل آنها از آب دربیام، تازه تخم دوزرده ئی نکرده ام. برای اینکه آنها زود تر از من اینکاررا کرده اند. با پنج تا برادر خیلی مشکله که آدم کاری بکنه که آنها قبلا آن کار را نکرده اند. مثلا، من، وارث لباده ی کهنه ی بیل ام، عصای کهنه ی چارلی گیرم اومده، وموش پیر پرسی نیز نصیبم شده است.

رون دستش را توی جیب بغل خودش کرد ویک موش چاق وخاکستری رنگی را بیرون آورد که خواب بود.

اسم این موش «اسکبرز» وبسیار بی بو وخاصیته. بزور از خواب بیدار میشه. در عوض پرسی یک جغد از پدرم به او رسیده است که بسیار ممتازه. من هم اسکابرز گیرم اومده است.

یکدفعه گوشهای رون قرمز شد. فکر کرد که مثل انکه زیاده از حد حرف زده است. برای اینکه یک دفعه از سر جاش پاشد ورفت کنار پنجره ایستاد.

هاری فکر نمیکرد که اگر آدم نتونه یک جغد داشته باشه اشکالی داشته باشه. بعلاوه، او هیچوقت در سراسر عمرش جز تا یک ماه پیش رنگ پول را ندیده بود. همه ی آنها را برای رون تعریف کرد. به او گفت که برای آنکه پاهاش سرد شون نشه مجبور بوده است که جورابهای کهنه وزوار دررفته ی عمو ورنون را بپوشه. هیچوقت در سراسر عمرش رنگ کادوی روز تولد را ندیده است. همه ی چیز ها را که هاری برای رون تعریف کرد، آنوقت رون، یک کمی قیافه اش باز شد.

من هیچ چیز نمیدونستم تا اینکه ها گرید بعضی چیز ها را بمن گفت: که من جادوگر هستم. وخانواده ی من چه بوده است. پدر ومادرم که بوده اند وولدمورت -

رون یکدفعه مثل آن بود که نفسش برید.

چی گفتی؟

آخه تو اسم اون کسی را که نباید برد برزبان آوردی. رون، هم از این موضوع شوکه شده بود وهم اینکه تحت تأثیر قرار گرفته بود. هاری گفت: من ادعای شجاعت نمیکنم. ولی خب! اسم اون را برزبان میآرم وباکی هم ندارم. من نمیدونستم که به شما گفته اند نام اورا برزبان نیارید. متوجه هستی که من چی دارم بهت میگم؟ حالا حالا ها من باید چیز یادبگیرم. بعد اضافه کرد که حتما من در کلاس برای این نادانی خودم بدترین نمره هارا خواهم گرفت.

هیچوقت اینطور نیست. صدها بچه از خانواده های غیر جادوئی بمدرسه میآیند وبلافاصله همه چیز ها را یاد میگیرند.

همینطور که مشغول حرف زدن بودند کم کم ترن از لندن داشت خارج میشد. حالا از مزرعه ها وزمین هائی میگذشتند که پر از سبزه وعلفزار بود وگاوو گوشفند ها در آن به چرا مشغول بودند. برای مدتی هردو ساکت شدندوبه سبزه زاروحیوانات که بتندی از جلوی چشم آنها رد میشدند نگاه میکردندوفکر میکردند.

درحدود ساعت دوازده ونیم، در کریدور قطار سروصدای زیادی همراه با خنده بگوش خوردوخانمی که سرو کله اش پیدا شد گفت: بچه های عزیز، شماها چیزی برای خوردن از تریلر من نمیخواهید؟

هـاری ، کـه اصـلا صبحـانـه هم نخورده بود سرپا بلند شد تا ببیند آن خانم چی داره؟ ولی رون که دوبـاره سـروصـورتش سـرخ شـد گفت بـا خـودش سـانـدویچ آورده است.هـاری بهتـر دید که بره در کریدور بایسته وچیزهائی را که دلش میخواد بخره .

او تـا کنون پول برای خریدن شیرینی وتنقلات نداشته بود ولی حالا که جیبش پر از سکه های طلا ونقـره بـود دلیلی نـداشت کـه از اون شـو کـولات های خوشمزه ی مارس نخره ونخوره- ولی آن زن شـو کـولات مـارس لـولـه ئی نـداشت .تنهـا چیـز هـائی کـه او داشت «بـرتی بـوت» ، آدامس های باد کنکی، شو کولات های وزغی، کیک، وسه چهار نوع دیگه از این تنقلات بود که هاری تا کنون اسم آنها را بعمرش نشنیده بود.اما برای آنکه چیزی را از دست نداده باشه ، از هر کدوم از آنها یکدونه خرید ویازده تا سکه ی نقره ، وهفت تاسکه ی برنز، به آن خانم داد.

رون نگـاهی بـه هـاری کـه داشت همه ی آنها را به کوپه شان میآورد کرد.هاری بعد از آنکه داخل شد، چیزهائی را که خریده بود روی یکی از صندلی های خالی کوپه شان ریخت.

تو گرسنه هستی .اینطور نیست؟

هاری گفت آره! دلم ضعف میره. یکی از اون کیک ها را برداشت ویک گاز محکم بهش زد.رون بستـه خـودش را بـرداشت ومشغـول بـاز کـردن لفـاف دور آن شـد.تـوی آن بستـه چهـار تا ساندویچ بـود. یکی از آنها را بیرون آورد و گفت: او همیشه یادش میره که من گوشت گاو دوست ندارم .هاری گفت من حاضرم با یکی از اینها آنرا عوض کنم. یالاّ.

رون گفت من میـدونم کـه تـو اون را نمیخـواهی . خشکِ خشکـه .من میـدونم که او وقت نداشته است .آخه میدونی ، ما پنج نفریم.

هـاری ، کـه تا بحال هیچوقت چیزی نداشته بود که با یکنفر آنرا قسمت کنه گفت: یالا یکی از این شیرینی ها بردار بخور.احساس خوبی بود وداشت از آن لذت میبرد.نشستن با رون روی صندلی های قطـار، رفتن بـه مسـافـرت بسـوی مـدرسـه، امیـد هـائی که در سر می پرورانید، آزادی بی نظیری که نصیبش شـده بـود، نجات از آن دولاب زیر پلکان منزل دورسلی ها،خوردن شیرینی و کیک با رون، دلش را شاد کرده بود.

هـاری پـرسیـد اینهـا چیـه؟وبعـد یکی از شـو کولات های وزغی را به رون نشان داد.اینها که وزغ نیستند؟ هستند؟رون گفت : نه! ولی ببین کـارتی که روی آن است چی میگه. میگـــــه من دارم «اگْریپا» را از دست میدم.

چی گفتی؟

درستـه ! تو اون را نمیدونی- توی این بسته های شو کولات یک کارت گذاشته شده که باید آنها را جمع کـرد-این هـا کـارتهـائی است کـه نـام جادوگران عمده وسرشناس برروی آنها نوشته شده است.من خـودم در حـدود پانصد تا از آنها را تا بحال جمع کرده ام.ولی تا بحال «اگریپا» و « پولمی » را نداشته ام.

هاری هم کاغذ شو کولات خودش را پاره کرد و کارت آن را بیرون آورد.برروی آن کارت، چهره یک مرد نقاشی شده بود. یک عینک نیمه ئی که به آن «نیمه ماه» میگویند برروی چشمهای

خـودش داشت.بینی اش بسیـار دراز ویک ریش سفید بزی وسبیلی سفید رنگ داشت.در زیر آن عکس نوشته شده بود « **آلبوس دمبل دور** ».

هاری گفت: پس دمبل دوری که میگویند این است.

رون گفت:نکنـه میخـواهی بگی تـا بحـال دمبل دور را ندیده ئی؟ حالا لطفا یکدونه از اون وزغ ها بمن بده شاید من بتونم «اگریپا» را از توی آن بیرون بیارم. متشکرم.

هاری کارت خودش را بر گرداند وچنین خواند:

آلبوس دمبل دور در حال حاضر مدیر مدرسه ی هوگوارتز است.

بسیلـری از جادوگران مشهورعصر جدید نامبرده رابزرگترین خوانده اند.اهمیت پروفسور دمبل دور، از زمـانی آغاز شد که وی در سال ۱۹۴۵ جادوگر سیاه معروف « گریندل والد » را شکست داد.برای اکتشاف دوازده نـوع استفاده از خون اژدها وسایر کار هایش در علم کیمیاکه با همکار خودش « نیکلاس فلامل » انجـام داده است ، شهـرتش زیادتر شده است.پروفسور دمبل دور، از کنسرت وبازی بولینگ ده میله ئی لذت میبرد.

هـاری کـارت را وارونـه کردوبا تعجب بسیار دید که عکس دمبل دور که قبلا آنجا بود از بین رفته است.

ببین دیگه عکس نیست.

رون گفت: خب! تـو نمیتونی از اون انتظار داشته باشی که تمام روز، اینجا پرسه بزنه.باز هم ممکن است بـر گـرده.ببین من یک کـارت از «مـور گـانـا» گیـرم اومده وقبلا هم شش تای آن را دارم... تو میخواهی آن را داشته باشی؟ میتونی از حالا آن هارا جمع کنی.

رون نگـاهی بـه بقیـه چیـز ها انداخت ومتوجه شد که تعداد بسیاری از این شوکولات های وزغی هست که باید بسته بندی آنها را باز کنند تا ببینند کارت وسطش چیه؟

هـاری گفت : یـالا ، شروع کن.بعد گفت : میدونی؟ توی دنیای غیر جادوئی ها، آنها عکس رادر داخل پاکتها می گذارند.

رون گفت: راستی؟ ولی اون عکسها که تکان نمیخورند.

هـاری دوبـاره نگـاهی بـه کـارت خـودش کـه قیـافـه ی دمبل دور دوباره روی آن ظاهر شده بود انـداخت ولبخنـد کوچکی زد.رون علاقه ی بیشتری پیدا کرده بود که وزغ های شوکولاتی را بجای آنکـه بـه کـارت هـاش نگاه کنه وقیافه ی جادوگر های سرشناس را تماشا کنه ، آنها رابخوردولذت ببرد.بر عکس، هاری نمیتونست از آن عکسها چشم بر داره ودلش میخواست هر چه بیشتر آنها را نگاه کنـه.چیـزی نگـذشت کـه او نـه تنهـا عکس «دمبل دور» و «مـور گـانا» را داشت، بلکه «هنگیست» ، «گرونیون» ، «سیرس» ، «پاراسلسوس» و «مرلین» را هم داشت.آخر کـــار ، چشـــم از روی عکس « کلیوندا» که داشت بینی خودش را خارش میداد تا یک کیسه ی لوبیا را باز کند،برداشت .

رون بـه هاری اخطار کرد که تو باید وقتی با آنها کارمیکنی کاملا مواظب باشی. وقتیکه آنها راجع به طعم ومزه حرف میزنند، آنرا جدی میگویند- تو میتونی از اون شوکولات های معمولی مثل آنهائی کـه عطر نعنا بهش زده اند، یا آنهائی که مزه ی مارمالاد میده ، مصرف کنی وبه عطر وطعم آنها اصلا اهمیت نـدهی. ولی یکوقت دلت میخواد از آنهائی بخوری که طعم ومزه ی اسفناج ، جگر، یا سیرابی را میده.جورج میگفت یکبار یکی از آنها را خورده بود که طعم جن را داشته است.

رون، یک دونه از نخود سبز ها را برداشت نگاهی به دقت به آن انداخت و گوشه ئی از آنرا گاززد.
اوق-مزه جوانه گندم یا کلم میده.

درهرحال هردونفر با خوردن شوکولات ها که هرکدوم مزه‌ی مخصوص بخودش را میداد تا مدتی سرگرم بودند. هاری، چیزهائی که گیرش اومده بود، نخود برشته، نارگیل، لوبیا پخته، توت فرنگی، کاری، علف، قهوه، ساردین، وحتی خوردن یکی از اونها که رون نتوانسته بود لب به آن بزنه ومعلوم شد فلفل بوده است، بود.

حالا دیگه دهکده هائی که از پهلوی آن میگذشتند از پشت پنجره پرواز میکردومثل آن بود که پنجره ی قطار اصلا گشادتر شده است. دیگه اون مزرعه های تمیز وسبز وخرم تمام شده بودوبه جنگل ها، آب رودخانه که همینطور پیچ میخورد وجلو میرفت، ویا تپه هائی که سبز تیره رنگ بود رسیده بودند.

دراین لحظه یک کسی با دست بر پشت درب کوپه ی آنها نواخت واون پسربچه ئی که صورتی گرد داشت وهاری اورا بین سکوی نه وسه چهارم دیده بود داخل شد. بنظرمیرسید که گریه کرده است.

معذرت میخوام که مزاحم شما شدم. ولی آیا شماها وزغی رااین اطراف ندیدید؟

وقتی که آنها سرخودشون را تکان دادند، گفت: من وزغم را گم کرده ام. اوهمش ازمن دوری میکنه.

هاری گفت: پیداش میشه. نگران نباش!

پسر، درحالتی مأیوسانه وبیچاره گفت: بله! ولی اگه شما ها اورا....

بعد راه خودش را گرفت ورفت.

رون گفت: من نمیدونم که این پسر چرا بیخود جوش میخوره. من اگه یک وزغ با خودم آورده بودم عمدا کاری میکردم که گم بشه. از تو چه پنهان. من موش خودم که اسمش «اسکابرز» است با خودم آورده ام. بنابراین دیگه نباید صحبت کنم.

موش، هنوز داشت روی زانوی رون چرت میزد.

رون با حالتی تنفرآمیز گفت: اصلا اون ممکنه که مرده باشه وشما نمیتونید آنرا تشخیص بدهید. دیروز کوشش کردم رنگ زرد بهش بزنم تا جالب تربشه ولی افسونی که بکاربردم کارگر نبودونشد. من آنرا بهت نشون میدم. نگاه....

دست خودش را بداخل چمدان خودش بردویک عصای کهنه ئی را بیرون آورد. درنقطه های مختلفی لب پریده بودودرآخرین قسمتش نیز چیزی سفید وبراق بچشم میخورد.

درهرحال، موهای «یونیکورن»، یا همان اسبهائی که توی پیشانی شون یک شاخ دارند، درآن دیده میشد. عصای خودش را سردست گرفته بود که دوباره درب کوپه باز شد. پسری که وزغش را گم کرده بودپشت دربود واین باردختری را نیزبا خودش آورده بود که از حالا فورم مدرسه را پوشیده بود.

دختربزبون دراومد وپرسید شما ها یک وزغ ندیده اید؟نِویل، وزغ خودش را گم کرده است. صدای آن دختر مثل صدای ارباب ها بود. بدنش پرازموهای قهوه ئی رنگ ودرجلوی دهان، دندانهای بزرگی داشت.

رون گفت: ما قبلا به این پسربچه گفته ایم که وزغ او را ندیده ایم.ولی آن دختر به گفته های رون توجه نداشت ، وفقط به عصائی که در دستش بود نگاه میکرد.

ببینم ، تو داری جادو میکنی ؟خوب بکن تا ما هم ببینیم.

بعد روی صندلی نشست ورون اصلا نمیدونست که چکار باید بکنه؟

بسیار خوب!

سینه ی خودش را صاف وصوف کرد.

آفتاب، گلهای آفتاب گردان،سیب درختی رسیده.

عصای خودش را تکانی داد، ولی خبری نشد.اسکابرز، موش رون رنگش خاکستری شد وبخوابی عمیق فرو رفت.

دختر گفت: مطمئنی که اون یک افسون جدی است؟من خودم سه چهار تا افسون است که بکار برده ام وبرای خودم کار گر بوده است.توی خانواده ی ما هیچکس جادو گر نیست وهنگامیکه من دعوت نامه را دریافت کردم خیلی تعجب کردم، ولی بطور کلی خیلی خوشحال شدم. آنطور که من شنیده ام بهترین مدرسه برای جادو گری است . تمام کتابهای کلاس را قبلا خوانده ومطالب آنها رادر مغز خودم جاداده ام.امید وارم کار هائی که کرده ام کافی باشد.اسم من «هِرمیوُن گِرانْجِر» است. شما ها اسمتون چیه؟

هاری نگاهی به رون انداخت ووقتی که از قیافه اش فهمید که او هم مثل خودش کتابها را نخوانده است خیالش راحت شد.

من اسمم رون ویزلی است.

هاری هم گفت: من هاری پاترم.

هرمیون گفت جدی میگی؟من همه چیز راجع به تو را میدونم.البته باید بگم که من سه چهار تا کتابهای اضافی هست که آنها را برای تقویت خوانده ام . «تاریخ جادو گری مدرن » ، «عروج وسقوط هنر های تاریک » ، حوادث واتفاقات بزرگ جادوئی در قرن بیستم » ، از آن جمله است.

هاری گفت:مثل آنکه کم کم داره سرم گیج میره.

هرمیون گفت:بسیار خوب!شما ها اینرا نمیدونستید که میشه اینکار ها را کرد؟من، هر چیزی را که برای خودم مفید باشه بدست میآرم.ببینم! هیچ کدام از شما ها میدونید که توی کدام یک از خانه ها توی مدرسه باید زندگی کنید؟من خودم از این طرف وآنطرف چیز هائی شنیده ام. امیدوارم جای من توی « گِرای فندور» هاباشه. باید آن خانه بهترین باشه.شنیده ام که دمبل دور خودش در آنجا بوده است.از طرفی فکر میکنم که «راون کلاو» هم بد نباشه...در هر حال بهتره بریم دنبال وزغ نویل، شاید بتونیم آن را پیداش کنیم.بهتره که شما دو نفر نیز لباسهای خودتون را عوض کنید وفورم مدرسه را بپوشید. می بینمتون.

هرمیون کوپه ی آنها را ترک کرد و پسری که وزغ خودش را گم کرده بود، با خودش برد.

رون گفت: امید وارم توی هر خانه ئی که من میرم، اون دختره نباشه. بعد عصای خودش را انداخت توی صندوقش و گفت: این هم افسون مزخرفی که جورج بمن داده بود.شرط می بندم که خودش هم میدونست مزخرفه. حتما میخواسته است منو دست بیندازه.

هاری پرسید برادرهات توی کدامیک از خانه ها هستند؟

رون گفت: « گـرای فینـدور». مثل آنکـه دوبـاره داشت غم تـوی صورتش سایه می انداخت. پدر ومـادرم هم تـوی آن خـانـه بـوده انـد. نمیدونم اگر مثلا من توی آن خانه نباشم آنها چی میگند؟ فکر نمیکنم کـه خـانه ی «راون کلاو» بد باشه. ولی تصور کن اگر آنها منو توی خانه ی «اسلی ترین » جا بدهند آنوقت چی میشه.

اون خانه ئی است که وُلْدِ ـ ..... توی آن بوده است. البته میدونی چه کسی را میگم.

رون گفت آره! وبعد، در حالیکه یک کمی توهم بود، به صندلی پشت داد.

هاری برای اینکه رون را از فکر خانه ها بیرون بیاره گفت: میدونی! من فکر میکنم وضعیت آنهائی کـه دیـر تر آمده اند روشن تر از قبلی هاست. ببینم، اون برادرهای بزرگتر تو که زود تر از مدرسه رفته اند حالا چی میکنند؟

هاری اصلا نمیدونست هنگامی که یک جادوگر مدرسه را ترک میکنه بعدش چی میکنه؟

رون، گفت: چـارلی تـوی رومـانی است وداره در بـاره ی اژدهـا هـا مطـالعـه میکند، وبیل، هم در افـریقـاست وبـرای « گـرینگـات » کـار میکنـه. ببینم تو هیچ راجع به گرینگات تا بحال چیزی شنیده ئی؟ تـوی روزنـامـه ی «پیـام روزانه » شرح مفصلی راجع به آن داده بودند. ولی فکر نمیکنم خبری در بـاره ی آن در دنیـای غیـر جـادوئی منتشر شده باشد- یک نفر کوشش کرده بود یک چیز بسیار مهم وسرّی را بدزده.

هاری گفت: جدی میگی؟ خوب بعدش چی شد؟

هیچی! بهمین علت است کـه بصـورت یک خبر بسیار مهم در آمده است. نتوانسته اند او، یا آنها را بگیـرنـد. پدرم میگه باید یک باند بسیار قوی وسیاهکار جادوئی بوده باشه که در گرین گات دست داشتـه انـد. ولی فکـر می کننـد کـه آنهـا چیـز هـای زیـادی بـدست نیـاورده انـد. وبرای همین است کـه مـوضـوع کمی غیـر عـادی بنظـر میـرسـد. البتـه، هنگـامی وقـایعی مثل این اتفـاق می افته، همه میترسند بویژه اینکه یک کسی که تو اورا میشناسی پشت سر موضوع باشه.

هـاری، درداخل مغز خودش، صفحه ی اخباررا گرداند. کم کم هر زمانی که نام آن شخص برده میشد کمی ترس بر وجود او غلبه میکرد. همه اش فکر میکرد شاید این موضوع به آن علت باشد که او بـه دنیـای جادوگر ها قدم گذاشته است. برای هاری بسیار راحت تر بود که کلمه ی «ولدمورت» را مستقیمـا بر زبان بیاره تا اینکه آنرا سر بسته وبا کنایه ادا کند. یا اینکه سعی کند در برابر دیگران این نام را برزبان نیاورد.

رون پرسید تیم کوویدیچ تو کدام است؟

هاری خیلی راحت اعتراف کرد نمیدونم.

رون، نگـاهی از روی نـا بـاوری بـه هـاری انـداخت و گفت: چی گفتی؟ کمی صبـر کن، آنوقت میفهمی کـه بهتـرین بـازی در دنیـاست- ودیگـه میـدان دستش افتـاد وشـروع کـرد بـه شـرح دادن کـوویـدیچ. چهار تا توپ داره، هفت نفر در آن بازی میکنند. بعد گفتش که مشهور ترین بازی است کـه برادرهاش در آن شرکت داشته وتا کنون برنده بوده اندواگر پول باندازه ی کافی داشت یکی از بهترین جاروب ودسته جاروبی که ممکن است در دنیا موجود باشه، میخرید. داشت هاری را به ریزه

کاریهای بازی می برد که درب کوپه دوباره باز شدولی این بار، نویل، یا هرمیون، نبودند که برای وزغ نویل، درب را باز کرده بودند.

سه پسربچه وارد کوپه شدند که هاری پسربچه ی وسطی را توانست تشخیص دهد. همان پسر رنگ ورورفته ئی بود که اورا در مغازه ی مادام مالکین، درلندن دیده بود. بیشتر از آنچه درلندن از خودش نشان داده بود، ایندفعه داشت به هاری نگاه میکرد.

این درسته؟ همه توی قطار دارند میگویند که هاری پاتر توی این قطاره. پس تو باید هاری پاتر باشی؟

هاری، درحالیکه به آن دو پسربچه ی دیگه داشت نگاه میکرد گفت: بله! هر دو بچه هائی خشن وناتو بنظر میرسیدند. هر کدامشان در یکطرف آن پسر ایستاده بودند ومثل آن بود که محافظ، یا بادی گارد آن پسر وسطی هستند که داشت سؤال ها را می پرسید.

پسربچه ئی که رنگ پریده بود در کمال بی پروائی گفت: اوه! این اسمش «کراب» وآن دیگری، «گویل» است. اسم من هم مالفوی است. دراکو مالفوی.

رون، سرفه ی کوتاهی کرد که امکان داشت خواست جلوی خنده ی خودش را بگیره. دراکو مالفوی نگاهی به رون انداخت.

فکر میکنی اسم من خنده داره؟ هان؟ لازم نیست که بدونم کی هستی. پدرم راجع به خانواده ی ویزلی ها که موی قرمز دارند برای من صحبت کرده است. کک مکی واینکه زیاد تر از استطاعت خودشون بچه درست کرده اند.

بعد بطرف هاری بر گشت.

پاتر، تو بزودی میفهمی که بعضی از خانواده های جادوئی بهتر از دیگران هستند. لازم نیست که بری ودوستان خودت را از بین عوضی ها انتخاب کنی. من میتونم بتو کمک کنم.

دست خودش را پیش برد تا با هاری دست بده ولی هاری دست اورا نگرفت.

فکر میکنم خودم بتونم بهت بگم که عوضی ها چه کسانی هستند.

دراکو مالفوی رنگش سرخ نشدولی لپ هاش باصطلاح گل انداخت.

اگر من بجای تو بودم پاتر! کمی مواظب بودم واحتیاط میکردم. مگر اینکه تو کمی مؤدب باشی والا به همان راهی میری که پدر ومادرت رفتند. آنها نمیدونستند که چه چیزی برای آنها خوب است. حالا تو هم یا سرعقل میآئی، یا اینکه با آدمهائی مثل ویزلی ها و آن ها گرید، جوش میخوری.

هاری ورون، هر دو نفرشون از سر جای خودشون بلند شدند. صورت رون مثل موهای سرش قرمز شده بود.

دوباره اون حرفی که زدی برزبون بیار.

مالفوی گفت: اوه! پس تو سر جنگ داری ومیخواهی با ما دست وپنجه نرم کنی؟

هاری، بسیار شجاعانه تر از آنچه خودش تصور آن را بکند (برای آنکه کراب و گویل هیکلشون خیلی بزرگتر از اوورون بود) گفت: اگر از اینجا خارج نشوید آنوقت من میدونم وشما.

مالفوی گفت: فکر نمیکنم که ما تصمیم داشته باشیم خارج بشیم. هان بچه ها؟ ما غذای خودمون

را خورده ایم ولی شما هنوز غذاتون تمام نشده است.
گویل خودش را به شوکولات ها رسوند که در کنار رون بودورون کمی جلوتر رفت. ولی قبل از آنکه بطور کامل گویل را بگیره، فریاد وحشتناکی از دهان گویل بیرون اومد.
اسکابرز، موش رون، پریده بود وانگشت گویل را یک گاز محکم زده بود که دندانهاش همه توی گوشت دستش فرورفته بود. وقتی که گویل داشت دست خودش را میچرخاند تا از شر موش نجات پیدا کنه، کراب ومالفوی خودشون را عقب کشوندندوبالاخره وقتی که موش بازوری که گویل بدستش میداد پرت شد وبه پنجره خورد، سه نفریشون یکدفعه نا پدید شدند. شاید فکر کرده بودند که ممکن است دوروبر شیرینی ها موشهای بیشتری باشه که آنوقت به درد سر می افتادند. شاید هم صدای پائی در راهرو شنیده بودند، برای آنکه دقایقی بعد هرمیون گرانجر وارد کوپه شد.
هرمیون، نگاهی به شیرینی ها انداخت که همشون کف کوپه ریخته بود ورون داشت اسکابرز را از روی زمین بلندش میکرد. معلوم هست اینجا چه خبر بوده است؟
رون به هاری گفت: فکرمیکنم که اون کلکش کنده شده است. هاری نگاهی به آن انداخت و گفت نه- او دوباره خوابش برده است.
تو قبلا مالفوی را دیده بودی؟
هاری راجع به ملاقات خودش با مالفوی در کوچه ی دیاگون کمی صحبت کرد.
رون گفت: من چیزهائی راجع به خانواده ی او شنیده بودم. آنها جزو دسته افرادی بودند که بعد از آنکه آن شخص غیبش زد، البته تو میدونی که منظورم چه کسی است، بطرف ما اومده بودند. اولش میگفت که آنها افسون شده اند. آنها را فریفته اند. پدرم حرفهای اورا باور نمیکرد.. میگفت که پدر مالفوی احتیاجی نداشت که بهانه ئی بتراشه ودنباله روی پلید ها بشه. بعد بطرف هرمیون برگشت و گفت، میتونیم ما کمکی بتو بکنیم؟
بهتره که شماها عجله کنید ولباسهای خودتون را بپوشید چون من دارم از پیش راننده برمیگردم گفت که تقریبا ما نزدیکی های مدرسه هستیم. شما که با آنها دعوانکردید؟ شاید قبل از آنکه ما به مدرسه برسیم باز هم آنها برای شما ها درد سر درست کنند.
رون گفت: اسکابرز، با آنها دعوا کرد نه ما. بعد به هرمیون گفت: ممکنه لطفا تشریف ببرید تا ما بتونیم لباسهای خودمون را بپوشیم؟ باشه! چشم. من فقط داخل شدم برای اینکه این ها آنقدر در خارج وراهرو ها بیمزگی میکنند وحرکات بچه گانه انجام میدهند که آدم چندشش میشه. وشما هم یک کمی خاک روی بینی تون جمع شده که باید آنرا پاک کنید.
موقعیکه هرمیون کوپه ی قطار را ترک کرد رون، نگاه خیره ئی به او انداخت. هاری سرش را از پنجره بیرون برد ببیند اوضاع در چه حاله؟ هوا داشت کم کم تاریک میشد. از دور میتونست کوهها وجنگل را درزیر آسمانی که برنگ بنفش درآمده بود تماشا کنه. ترن کم کم سرعت خودش را کم کرد و کاملا محسوس بود.
هاری ورون ژاکت های خودشون را درآوردندولباده ی بلندوسیاه رنگ مدرسه ی خودشون را پوشیدند. لباده ی رون کمی برای او کوتاه بودولباس زیرش پیدا بود.
صدائی در قطار منعکس شدواعلام کرد: ما ظرف پنج دقیقه به هوگوارتز میرسیم. لطفا وسائل خودتون را در قطار باقی بگذارید. بعدا ما آنها را بمدرسه می بریم.

معده ی هاری کم کم قاروقور میکرد وهاری متوجه شد که رنگ صورت رون کمی پریده است.هرچه شوکولات وخوردنی بر جا مانده بود در جیبهای خودشون چپاندندوبه مردمی که در کریدور جمع شده بودند پیوستند.

حرکت قطار بسیار کند شده بود وسرانجام ایستاد.همه یکدیگررا فشار میدادند تا زود تر از آن کریدور بیرون برند وخودشون را به سکوی باریک وتیره رنگ کنار ترن برسونند.هاری در هوای سرد شب که تازه شروع شده بود لرزشی در بدن خودش احساس کرد.بعد از آن چراغی دربالا سر شاگردان روشن شدوصدائی که هاری آنرا میشناخت شروع به صحبت کرد.بچه های سال اول، بچه های سال اول، اینجا!خیلی خوب.هاری؟

قیافه ی پر موی هاگرید وقد بلندش از لابلای کله هائی که در سکو میلولید کاملا قابل تشخیص بود.

زود تر.زود تر.شاگردهای سال اول دنبال من.حالا مواظب پله ها باشید.

همه ی بچه های سال اول پشت سرهاگرید لیز میخوردند وحرکت میکردند تا بجاده ی باریک وسرازیری رسیدند.آنقدر در دو طرف محلی که آنها راه میرفتند تاریک بود که هاری فکر میکرد باید آنجا ها پراز درخت باشه.کسی زیادحرف نمیزد.نویل، پسربچه ئی که وزغ خودش را گم کرده بود یکی دوبار، فین فین کرد.

هاگرید داشت به بچه ها میگفت که خیلی زود آنها به هوگوارتز میرسند ومیتوانند مدرسه را ببینند. مدرسه درست پشت این پیچ است.

صدای اوه ه ه بلندی شنیده شد.

در کنار آن جاده ی باریک یکدفعه یک دریاچه بزرگ وسیاه رنگی پیدا شده بود.در طرف دیگر آن دریاچه ودربلندی کوه بلندی دیده میشد.در کنار آن قلعه ی بلندی دیده میشد که پنجره های آن برق میزدودربالای آن ستاره ها در آسمان سوسو میزدند.با اینکه شب آغاز شده بود ولی برجهای قلعه پیدا بود ومنظره ی جالبی داشت.

درروی آب قایق های کوچکی ایستاده بود که قراربود شاگردان سوار آن شوند وعازم قلعه شوند. هاگرید فریاد زد که درهرقایق فقط چهارنفر باید سوار شوند. دقت کنید که بیش از چهارنفر سوارنشوید.هاری ورون بطرف قایق خودشون رفتند وهرمیون ونویل هم به آنها پیوستند.هاگرید فریاد زد همه داخل قایق ها هستند؟هاگرید خودش در یک قایق جداگانه نشسته بود.بسیار خوب- بجلو میریم.

ناوگان قایق های کوچک بلافاصله بحرکت درآمدوراه کنار دریاچه را که صاف تراز شیشه بود در پیش گرفت.همه ساکت بودند.وصدا از سینه ی کسی بیرون نمی آمد.بالای سر بچه ها قلعه ی بزرگ پیدا بود.هرچه آنها نزدیکتر میشدند مانند برجی بود که برروی سر آنها قرار گرفته باشد.برای آنکه به قلعه برسند باید از زیر یک صخره ی بزرگ عبور میکردند . کم کم به آن نزدیک شدند ودر همین هنگام هاگرید فریاد زد: سرها همه پائین.اولین قایق به صخره نزدیک شد.همه سر خودشون را خم کردندوقایقهای کوچک، آنها رااز میان پرده ئی از پیچک هائی که در اطراف سنگها سبزشده بود گذراند.از یک تونل تاریکی گذشتند که بنظر میرسید از زیر قلعه میگذرد تا اینکه به محوطه ئی رسیدند که حالت سکوب را داشت ومیتوانستندبرروی سنگهای ساحل قدم گذارند.

همـانگـونه که بچه ها داشتند از قایق ها بیرون میآمدند ها گرید خطاب بیکی از بچه ها گفت:ببینم آقا پسر! این وزغ مال شماست؟

اوه. تـرِوُوِرْ! این نِـویل بـود که حالت تعجبی بهش دست داده بود برای آنکه بالاخره وزغش پیدا شده بودودیگه سراز پا نمی شناخت.

بچـه ها همه در پشت سر ها گرید وچراغ اواز روی جاده ئی که حالت صخره را داشت گذشتند تا بجائی که صاف وسبزه زار بود رسیدند. کم کم سایه ی قلعه برروی زمین بچشم میخورد.

از تعـدادی پلـه هـای سنگی بـالا رفتنـد ودر پشت درب بـزرگی کـه از چـوب بلوط ساخته شده بودودرب جلوئی مدرسه بود رسیدند.

همه اینجا هستند؟ شما آقا پسر! وزغت را گرفتی؟

ها گریدمشت غول آسای خودش را بلند کرد وسه باربردرب قلعه کوبید.

فصل پنجم
کلاه گروه بندی می کرد

درب بزرگ قلعه بلا فاصله باز شد. مرد بلند قدی که موهای سیاه ولباده‌ی سبزی برنگ زمرد بر تن داشت پشت در ایستاده بود. قیافه اش بسیار جدی بود وهاری، فورا دریافت که این شخص کسی نیست که بشود از جلوی او رد شد وبه داخل رفت.

ها گرید گفت: برای اطلاع کلاس اولی ها پروفسور ماک گنوگال را به شماها معرفی میکنم.

پروفسور گفت: از تو متشکرم ها گرید. از این جا ببعد من آنها را راهنمائی میکنم.

درب قلعه را کاملا باز کرد. آنقدر سرسرای آنجا بزرگ بود که میشد تمام خانه ی دورسلی ها رادر آن جا داد. دیوارهای سنگی را با مشعل های بزرگ روشن کرده بودند. سقف ساختمان آنقدر بلند بود که حد نداشت. پلکانی که از سنگ مرمر بسیار زیبا ساخته شده بود سرسرا را به طبقه ی بعدی متصل می ساخت.

شاگردها بدنبال پروفسور ماک گنوگال از سرسرا که سنگفرشی بسیار زیبا داشت گذشتند. هاری، زمزمه ی صد ها نوع صدائی را که از طرف درب دست راست می آمد میتوانست بشنود- باید سایر شاگردهای مدرسه قبلا در آن محل جمع شده باشند- ولی پروفسور ماک گنوگال شاگردان سال اول را به سالنی کوچک وخالی، راهنمائی کرد. همه در آن سالن اجتماع کردندوتقریبا تنگ هم ایستاده بودند. از اینکه بلا تکلیف بودند، کمی ناراحتی داشتند.

چند لحظه بعد پروفسور ماک گنوگال از اینکه آنها به هوگوارتز، آمده اند به آنها خوش آمد گفت. سپس ادامه دادو گفت: تشریفات جشن وشب نشینی اولین شب، بزودی آغاز میشود ولی قبل از آنکه شما برروی صندلی های خودتون بنشینید باید منزل شما انتخاب شود وترتیب اقامت شما ها داده شود. این انتخاب جا برای دانش آموزان بسیار مهم است. هنگامیکه شما ها در مدرسه هستید، خانه های شما نیزمانند منزل فامیلی خودتان برای شما بسیار مهم است. هم کلاسی های شما همان افرادی هستند که با هم در یکی از خانه ها زندگی میکنید. در آن میخوابیدواوقات استراحت وخارج از کلاس خودتان را با همشاگردی ها در آن بسرمیبریدواز سالن همگانی آن استفاده میکنید.

چهار خانه ئی که در مدرسه هست عبارت است از «گرای فیندور»، «هافل پاف»، «راون کلاو»، و«اسلی ترین». هر یک از این خانه ها داستان های ویژه ی مربوط به خود را داردوهر کدام از آنها جادوگران وساحره های مشهوری را در خود داشته است. مادام که شما ها در هوگوارتز هستید پیروزی های شما ها، امتیازاتی برای خانه ی شما خواهد بودوهر خلافی نیز که شما ها انجام دهید بحساب خانه ئی که در آن زندگی میکنید گذاشته خواهد شدوبضرر همه خواهد بود. در پایان هر سال، خانه ئی که امتیازهایش بیش از سه خانه ی دیگراست جام مدرسه را خواهد برد. این افتخار بسیار بزرگی است. امیدوارم که هر کدام از شما ها برای هر خانه ئی که انتخاب میشوید مفیدواقع شوید وامتیازات بسیاری کسب کنید.

درچند دقیقه ی آینده مراسم انتخاب در برابر دیدگان بقیه ی شاگردان مدرسه بعمل خواهد آمد. من پیشنهاد میکنم که هر کدام از شما ها هرچقدر میتوانید از فکر وهوش خودتان استفاده کنید.

برای یک لحظه چشمهایش متوجه لباده ی نویل که زیاد بطرف چپ کشیده شده بود، وبینی رون

که کمی سیاه شده بود افتاد. هاری، با حالتی عصبانی مشغول راست کردن موهای سرش بود.
پروفسور ماک گنوگال، در این لحظه گفت: من، موقعی که همه چیزها آماده بود فورا برمیگردم تاانتخاب را انجام دهیم. شماها لطفاسکوت را مراعات کنید.
سالن را ترک کرد وهاری یک نفس راحت کشید.
از رون پرسید اونها چطوری بچه ها را قسمت میکنند؟
فکرمیکنم یک نوع آزمایش است. فرد میگفت آدم اذیت میشه. ولی راستش را بخواهی فکر میکنم او شوخی میکرد.
قلب هاری یکدفعه ریخت. برای انتخاب خونه برای بچه ها باید تست گذراند؟ آنهم جلوی چشم تمام بچه های مدرسه؟ اصلا هاری منتظر چنین چیزی نبود. به اطراف خودش نگاهی کرد ومتوجه شد مثل آنکه همه وحشت زده اند. هیچکس به اندازه ی هرمیون گرانجر حرف نمیزد. راجع به شاهکارهائی که یاد گرفته است حرف میزدونمیدونست کدامیک از آنها بدرد او میخوره. هاری، کوشش میکرد کمتر بحرفهای او گوش کند. هیچوقت تا بحال آنقدر عصبانی نشده بود. حتی هنگامی که کاراشتباهی کرده بود ومجبور بود توبیخ نامه ی مدرسه را برای ویزلی ها که بعنوان سرپرست، اسمشون در دفتر مدرسه ثبت شده بود ببرد. ظاهرا شیطنت کرده بود وبال معلمش را با رنگ، آبی کرده بود. همانطور چشمهایش را بر در دوخته بود ومنتظر بود. هر لحظه انتظار داشت پروفسور ماک گنوگال وارد بشه واطاق خواب وخانه ی اش را مشخص کنه.
ناگهان اتفاقی افتاد که سبب شد بپره بالا - چندنفری که پشت سر او ایستاده بودند فریادی از خوشحالی وتعجب بر کشیدند.
چه خبر شد؟
نفسی تازه کرد. آدمهائی هم که در اطراف او ایستاده بودند همان کار را کردند. از پشت دیوار سیاه رنگی که آنجا بود یکدفعه در حدود بیست تا روح، شادی کنان وارد سالون شدند. رنگ آنها مثل مروارید سفید رنگ و کمی شفاف بود. همانطور که پیش می آمدند با خودشون حرف میزدندوبندرت به بچه های سال پنجم نگاه میکردند. بنظر میرسید که درباره ی موضوعی دارند باهم جروبحث میکنند. مثل آنکه درباره ی یک راهب چاق و کوتوله بگومگو داشتند. «باید ببخشیم وفراموشش کنیم. بعقیده ی من باید یکبار دیگه به او شانس داد -،
فریارِعزیز! مگه ما قبلا، به پیوز، تمام فرصت ها را ندادیم؟ درعوض، او تمام بدنامی ها را بما دادوتو خودت میدونی که او یک روح حقیقی هم نیست - حرف من اینست که او اصلا اینجا چی میکنه؟
روحی که یک یقه ی گرد وچین دار، با جورابهای بلند که تا بالای ران میرسید پوشیده بود، یکهو متوجه سال اولی ها شد.
هیچکس به او جواب نداد.
راهبه ی چاق با لبخندی که بر لب داشت پرسید شما ها سال اولی هستید؟ ولابد حالا باید شماها را قسمت کنند؟
چند نفری که حرفهای اورا شنیدند، سر خودشون را تکان دادند.

راهب گفت: امیدوارم شما ها را در « هافل پاف » ببینم. اونجا خانه ی قبلی من بود.
صدای تند وتیزی شنیده شد که میگفت حرکت کنید! قسمت بندی دیگه حالا شروع میشه.
پروفسور ماک گنوگال باز گشته بود. روح ها یکی بعد از دیگری از کنار دیوار روبرو راه خودشون را در پیش گرفتند ورفتند.
پروفسور ماک گنوگال خطاب به سال اولی ها گفت: بسیار خوب : حالا در یک خط، تمامتون مرا دنبال کنید.
هاری خودش هم متوجه نشد که چرا اینکار را کرد ولی در پشت سر پسر بچه ئی که موهائی برنگ شن داشت قرار گرفت ورون نیز، در پشت سر هاری تا اینکه از سالن بیرون رفتند. از چند درب بزرگ گذشتند و سرانجام به سالن بزرگ عمومی رسیدند.
هاری ، باور نمیکرد که در داخل این مدرسه میتونه سالنی به این شیکی ومجللی ببینه .برای او بسیار عجیب بود. سالن بوسیله ی هزاران هزار شمع روشن شده بود که در وسط زمین وهوا بر بالای چهار میز دراز نصب شده بود وشاگردان پشت آنها نشسته بودند. برروی میز ها، پشقاب ها وجامهای زرین گذاشته شده بود وداشت برق میزد. در بالای سالن ، میز دیگری گذاشته شده بود که معلمین در پشت آن نشسته بودند. پروفسور ماک گنوگال شاگردان را به این قسمت راهنمائی کرد. آنها در خطی ایستادند که روی آنها به سایر شاگرد ها بود ومعلمین در پشت سر آنان.
صدها چهره بود که به آنها نگاه میکرد. در بین دانش آموزان دیگر، روحها ایستاده بودند که قسمتهای نقره ئی لباس آنها برق میزد. برای آنکه از نگاه کردن بچه ها نجات پیدا کنه، هاری تصمیم گرفت به سقف سالن نگاه کند. بهمین جهت به مخمل های زرشکی سقف سالن چشم دوخت ومتوجه شد که ستاره ها مانند نقطه های کوچک در آن پیداست. شنید که هرمیون داره آهسته میگه که آنقدر افسون خوانده اند که سقف این سالن درست مثل آسمان خارج بنظربرسه. در کتاب تاریخ هوگوارتز، مطالب زیادی راجع به این موضوع من خواتده ام. باور کردن این مطلب که اصلا آن سالن دارای سقف است بسیار مشکل بود. از طرفی گفته میشد که آن سالن به بهشت راه دارد.
در این لحظه پروفسور ماک گنوگال یک چهار پایه در مقابل سال اولی ها گذاشت وهاری نیز در همان لحظه نگاهش را از سقف برگرفت ومتوجه ماک گنوگال کرد. بعد از آن ماک گنوگال کلاهی جادوئی را که در دست داشت برروی آن چهارپایه گذاشت. کلاهی بود بسیار فرسوده ، کهنه، وبسیار کثیف. از آنهائی بود که خاله پتونیا هیچوقت آنرا توی خونه نگه نمیداشت.
هاری داشت فکر میکرد که شاید هم آنها میخواستند به آن دست بمالند تا یک خرگوش از توش بیاد بیرون. اینجوری بنظر میرسید. با توجه باینکه هر کسی که توی سالن بود داشت به اون کلاه نگاه میکرد، هاری هم همان کار را کرد تا ببیند چی میشه. برای چند ثانیه سکوت، سرتاسر سالن را گرفته بود وازهیچکس صدائی درنمی آمد. تا اینکه یکدفعه کلاه، تکانی خورد ودرهم کشیده شد. شکافی که نزدیک لبه ی کلاه بود مثل دهان باز شد- وکلاه مشغول آواز خواندن شد.

ممکن است که شما ها بفکرتان نرسد که من زیبا هستم،
ولی برروی آن چیزی که می بینید قضاوت نکنید،
اگر تصور کنید که از من باهوش ترید،
ناگزیرم خودم را بخورم.
شما میتوانید کلاهی سیاه رنگ،

بلند وشفاف داشته باشید،
برای آنکه من کلاهِ قسمت کننده ی هوگوارتزم ،
ومیتوانم سر همه را بپوشانم.
هیچ چیز مخفی در سرِشما پیدا نمیشه،
کلاهِ مقسم نمیتواند آنرا ببیند ،
بنا براین بهتره که مرا امتحان کنید، آنوقت بشما میگم،
که شما کجا خواهید بود.
ممکنه که شما متعلق به گرای فیندور باشید،
یعنی جائی که شجاعانه برای دل دوئل میکند،
جسارت ، اعصاب ، وسلحشوری آنها،
گرای فیندور را از دیگران جدامیکند،
ممکن است که شما به هافل پاف تعلق داشته باشید،
جائیکه عدالت و وفاداری درآن فراوان است،
شکیبائی هافل پاف حقیقی است ،
واز کشمکش وستیز باک بدل راه نمی دهد.
راون کلاوی ها گروه عاقل وقدیمی دیگری هستند،
وچنانچه شما فکرتان آماده است
که آنرا برای بکار بستن .ویادگیری، بکار بندید،
همواره آنرا برمیگزینید.
وشاید با اسلی ترین ،
جائیکه میتوانید بهترین دوستان خودرا انتخاب کنید،
پسران زیرک وماهری که ،
انواع واقسام آنرا برای پیشبرد کار های خود بکار میگیرند.
بنابراین مرا بر سرگذارید وهراس نداشته باشید.
لازم نیست پروبال بزنید وناراحت شوید!
گو اینکه من دست ندارم، ولی از شما محافظت میکنم.
زیرا من کلاهی فکورم!

پس از آنکه آواز خواندن کلاه پایان یافت،سالن از کف زدن شاگردان به لرزه درآمد. پس از آنکه تشویق شاگردان تمام شد ، کلاه ، به چهار میزی که در آنجا گذاشته شده بود تعظیمی کرد ودوباره سکوت برقرار شد.

رون، تنگ گوشی گفت: بَهْ! تازه اول داستانه وما باید کلاه را امتحان کنیم.

هاری لبخندی به رون زد. بعقیده ی من امتحان کلاه خیلی بهتر از آن است که از انسان بخواهند یک چشمه شعبده بازی بکند. ولی کاش میشد که این آزمایش را طوری انجام بدهند که کسی انسان را نبیند. بنظر میرسه که این کلاه سئوالهای بسیاری از آدم میکنه. در این لحظه ی بخصوص مثل این بود که هاری آمادگی لازم برای اینکار را نداره. اگر فقط سئوال مربوط به این بود که در کدامیک از خانه ها میخواهد ساکن گردد، سئوال بدی نبود.

پروفسور ماک گنوگال در حالیکه ورقه ی پوست طویلی در دست خودش داشت قدم به پیش گذاشت.

هنگامی که من نام شماهارا خواندم ، شما کلاه را بر سر خودتان میگذارید وبرروی آن کرسی پا، یا چهار پایه که آنجا گذاشته شده است می نشینید تا تقسیم بندی انجام بشه. نفر اول، آبوت حنا!

دختـری کـه چهـره ئی ارغـوانی وموهای بوری داشت کلاه را برسر خودش گذاشت که تا پائین چشمهاش پائین اومد. بعد نشست. لحظه ئی گذشت وناگهان کلاه فریاد کشید: هافل پاف.

میز طرف راست شروع به کف زدن کرد وهنگامیکه حنا، رفت بره که برپشت میزِ درازِ هافل پافی ها بنشینه هاری متوجه شد که آن روح کاهن داره برای آن دختر دست تکان میده.

بون، سوزان-

کلاه دوباره داد کشید هافل پاف. سوزان هم بطرف میز هافل پاف رفت وپهلوی حنا نشست.

بوت، تری-

راون کلاو!

میـز دوم، دست چپ، شـروع بـه کف زدن کـرد. چند نفر از راون کلاوی ها از سرجای خودشون بلند شدندوبرای تری، هنگامیکه سر میز آنها نشست، دست تکان دادند.

بـروکل هرست هم، به دسته ی راون کلاو رفت، ولی براوون لاوندر، اولین نفری بود که به دسته ی گـرای فینـدور هـا رفت. ومیـزی کـه متعلق بـه آنها بود از بس فریادزدند وتشویق کردند سقف سالن میخـواست پـائین بیـاد. هـاری، متـوجه شد که برادرهای دوقلوی رون دارند با انگشتهای خودشون سوت میکشند.

بـولسترود، میلیسنت، جزواسلی ترین ها شد. شاید این تصورات هاری بود که بعد از خوبی وبدی هائی که برای دسته ها گفته شده بود، هاری چندان از آن دسته خوشش نمی آمد.

هـاری دیگـه بـه حالتی در آمده بود که میخواست حالش بهم بخوره و کم کم این انتخاب دسته ها برای او چندش آور شده بود. یادش می اومد که در مدرسه ی قبلی هم که بود دسته های تیم ورزش را کـه انتخـاب میخـواستنـد بکننـد، او همین مشکل را داشت. همیشه آخرین نفری بود که اورا انتخاب میکـردنـد. البتـه نـه بـرای آنکـه هـاری خـوب نبود، بلکه برای آنکه در آن مدرسه هیچکس دادلی را دوست نمیـداشت وآنهـا هم نمیخواستند هاری را قبل از او انتخاب کنند برای آنکه درد سر برای آنها درست میشد.

فینچ فلچلی، ژوستین.

هافل پاف.

هـاری متـوجـه شـد که بعضی اوقات، کلاه بلا فاصله دسته ی یکنفر را اعلام میکنه. ولی بعضی وقتهامدتی طول میکشه تا تصمیم بگیره. فینیگان سیموس. همان پسری که موهایش به رنگ شن بود وپشت سـر هـاری در صف ایستـاده بـود. فـورا رفت روی چهـارپایه نشست وکلاه اعلام کرد: گرای فیندور.

گرانجر هرمیون!

هرمیون، تقریبا دوید وخودش را به چهارپایه رساند. مشتاقانه پرید روی آن.

کلاه فریادزد: گرای فیندور- رون شروع کرد به غرغر کردن.

نـا گهـان فکـر وحشتنـا کی از مغـز هاری گذشت. معمولا وقتی که انسان عصبانی است فکرهای وحشتنـا ک هم به سرش میزند. اگر کلاه اورا انتخاب نکنه چی میشه؟ یک وقت دیدی که او کلاه را بـرسـر گـذاشت، تا ابروش هم پائین اومد، ولی کلاه چیزی نگفت! اونوقت چی میشه؟ اونوقت است کـه پروفسور ماک گنوگال جلو میاد، ومیگه اشتباهی صورت گرفته وآقا هاری! شما باید برگردید

وسوار قطار بشوید ودوباره تشریف ببرید خدمت عمو ورنون وخاله پتونیا!

وقتی کـه نـویل لونگ باتون، یعنی همان پسری که وزغ خودش را گم کرده بود صداش زدند، در سر راهِ خودش، پایش به چهار پایه گیر کردوزمین خورد. هنگامیکه کلاه داد زد گرای فیندور!نویل همانگونه که کرسی پا به او چسبیده بود دوید که بره سر جای خودش بنشینه که همه زدند زیر خنده.

ما کدو گال، مورا گ!

مالفوی هنگامیکه نامش خوانده شد جلو رفت وهنگامیکه اعلام شد در دسته ی اسلی ترین است خداوند دنیا را بهش داد. فریادی از دل بر کشیدوخوشحال شد.

مـالفـوی رفت تـا بـدوستـان خـودش کـراب و گـویل ملحق بشـودوخیلی از خـودش راضی بنظر میرسید.

دیگه افراد زیادی نمانده بودند.

مـون، نـات، پـار کینسون، بعد از اون یک جفت دختر، پاتیل، بعد از او پر کز، سالی آن، وبعد از آن، دست آخر-

پاتر، هاری!

وقتی که هاری جلو رفت تمام سالون شروع به هیس! هیس! کرد.

کسی گفت پاتر؟

هاری پاتر؟

آخـرین چیـزی را که هاری دیداین بود که کلاه تا داخل چشمهاش پائین اومده بودوتمام افرادی که در سالون بودند همه شون پاشده بودند وباو نگاه کنند وببینند این هاری پاتر، کیه؟

یک ثانیه بعد متوجه شد که دارد به سیاهی های داخل کلاه نگاه میکنه. صبر کرد.

صـدای کـوتـاهی در گـوشش گفت: هـوم! مشکلـه! بسیـار مشکلـه! چـه پـر شهامت. فکرش هم خوبه. چه نبوغی. اوه خدای من! بله! تشنه برای آنکه خودت را نشان دهی. بسیار جالبه!... خوب. پس کجا باید بگذارم؟

هاری کناره ی چهارپایه را گرفت وبفکر فرو رفت. اسلی ترین نباشه! اسلی ترین نباشه!

صدای کوتاه گفت: اسلی ترین نباشه! هان؟ مطمئنی؟ میتونی بزرگ ومشهور بشی. همه اش اینجا در مغـز تـو است. واسلی ترین میتونه بتو کمک کنه. شکی در آن نیست. اینطور نیست؟ خیلی خوب! اگر تو از آن اطمینان داری- بهتره که گرای فیندور باشی!

هـاری شنیـد کـه کـلاه، آخرین کلمه را برای جمعیت حاضر در سالن با صدائی بسیار بلند اعلام کـرد. کـلاه را از سـر خودش برداشت وبطرف میز گرای فیندور ها حرکت کرد. آنقدر آرامش خیال پیـدا کـرده بـود که جزو دسته ی اسلی ترین در نیامده است که وصف نداشت. اصلا متوجه نبود که جمعیت حـاضـر در سـالـون بـزرگ، بـزرگترین وبالا تشویق را برای او بعمل آوردند. هیچکس باور نمیکرد. پرسی، برادر رون، که فردی ممتاز بود وبرای این کار مدال داشت، با اشتیاق تمام با او دست داد، دوقلـوهـا فـریاد میزدند که پاتر نصیب ما شد! او جزو دسته ی ما در آمد. هاری در برابر روحی که آنـرا قبـلا دیـده بود نشست. یکدفعه روح دست محکمی ببازوی هاری زد که دربرابر آن هاری کاری نمیتـونست بکنـه، ولی نـا گهـان احسـاسی به او دست داد ومثل آن بود که یک سطل یخ روی سرش خالی کرده باشند. حالا براحتی میتونست میزِ بلند را بخوبی تماشا کند. در انتهای میز که کمی

نـزدیک به او بود ها گرید نشسته بود. در چشمهای هاری نگاهی کرد وشست دست راستش را که علامت موافقت وپیروزی بود برای هاری بلند کرد. هاری با لبخندی به او پاسخ داد. در وسط میز بلند که مخصوص استادان مدرسه بود، صندلی طلائی گذاشته شده بود که آلبوس دمبل دور، برروی آن نشستـه بـود. هـاری بـلافـاصله اوراازروی عکسی که قبلا در پاکت شوکولات بود شناخت. موهای سفیـد ونقـره ئی دمبل دور تنها چیز شفافی بود که مانند روح ها در سالون میدرخشید. هاری توانست پـروفسور کوورپل را که آنروز با ها گرید در لندن دیده بود بشناسد. عمامه ی بنفشی که بر سر خودش گذاشته بود قیافه اش راعجیب وغریب کرده بود.

حـالا دیگـر تنهـا سـه نفـر باقی مانده بودند که قسمت شوند. تورپین لیزا، جزو دسته ی راون کلاو شدوبعد از آن نوبت به رون رسید. در این لحظه رنگ صورت رون تغییر کرده وسبز شده بود. هاری در زیـر میـز انگشتهـای خودش را بصورت صلیب در آورد ودر دل آرزو میکرد که رون جزو دسته ی آنها در بیاد. یک ثانیه بعد کلاه فریاد زد گرای فیندور!

هاری، باتفاق بقیه کف محکمی زدوهمین طورادامه داد تا رون آمد در صندلی پهلوی او نشست.

رون! بسیـار عـالی شـد. این جملـه را پرسی ویزلی گفت ونفر بعدی که نامش زابینی بلیز، بود جزو دستـه اسلی ترین در آمد. پروفسور ماک گنوگال، کاغذی که در دست خود داشت دوباره آنرا لوله کردو کلاه انتخاب یا تقسیم بندی را با خود برد.

هـاری نگـاهی بـه پشقاب طلای مقابل خودش کرد که خالی بود وهمان وقت بود که یادش اومد وای خدا! چقدر گرسنه است. بنظر میرسید که غذای قبلی را سالها پیش خورده است.

آلبـوس دمبل دور بلنـد شـد ایستـاد. نگاهی بشاگردان کرد. دستهای خودش را از هردو طرف باز کرده بود وبنظر میرسید که برای او، هیچ چیزی اورا خوشحال تر از دیدن شاگردان نمیکنه.

خـوش آمـدیـد! بـه سـال تـازه ی تحصیلی هـوگـوارتـز خـوش آمـدید. قبل از آنکه شام را شروع کنیم، دلم میخـواد چنـد کلمـه ئی بـا شمـا هـا صحبت کنم. این کلمات عبارت است از آدمِ پریشان حواس! با صدا گریستن! چیز های متفرقه! نیشگون گرفتن.

متشکرم.

بعـد از گفتن این کلمـات، دمبل دور بـرسـر جـای خودش نشست. تمام افراد حاضر برای او کف زدند وهورا کشیدند. هاری نمیدونست که باید بخنده یانه؟

تقریبا بگونه ئی نا مطمئن از پرسی سئوال کرد این یارو دیوونه است؟

پـرسی بـا نـاباوری گفت: دیوونه؟ پسر اون نابغه است. بهترین جادوگری است که توی دنیا دومی نداره. چی داری میگی؟ ولی خب! یک کمی خل است. بله. هاری! سیب زمینی است.

دهـان هـاری همـانطـور بـاز مـانده بود. پشقاب هائی که جلوی آنها بود حالا پر از غذا شده بود. تا بحال، بعمرش آنقدر غذا بر سر میزی ندیده بود که بخواهد آنها را بخورد. روست گوشت گاو، روست گـوشت مـرغ، کتلت گـوشت خـوک، کتلت گوسفند، سوسیس، بیکن، سیب زمینی پخته، سیب زمینی بـرشتـه، چیپس، پـودینگ یـورکشایر، نخود فرنگی، هویج، گریوی، کچ آپ، وبدلیل خاصی شیرینی کلوچه ئی با نعنا.

دورسلی هـا هیچوقت به هاری گرسنگی نداده بودند، ولی هیچگاه به او اجازه نمیدادند که هرچه دلش میخواد برداره بخوره. برعکس، دادلی همیشه هرچه دلش میخواست برمیداشت میخورد. حتی

اگر آن غذا برای او بد بود واورا بیمارمیکرد.هاری پشقاب خودش را پراز غذاهای مختلف کرد بجز کلوچه ها ومشغول خوردن شد.همشون خوشمزه بودند.

روحی که اون کنارایستاده بودومتوجه بود که هاری مشغول بریدن استیک خودش است به هاری گفت:اون، بنظر خوب است ها!

نمیتونی تو...؟

روح گفت: درحدود چهارصد سالی میشه که من چیزی نخورده ام .احتیاج ندارم.البته! ولی اگه یک نفر آنرا نخوره باید بگم که از دستش رفته است.فکر نمیکنم که من خودم را به شما معرفی کرده باشم !اسم من «سرنیکولاس دو میمسی- پورپینگتون »است ودر خدمتگزاری آماده ام. من، روحِ مقیم برج گرای فیندور هستم.

رون گفت: من میدونم شما کی هستید! برادر های من زیاد راجع به شما گفته اند. شما تقریبا میشه گفت:همان «نیکِ بی مخ » هستید.

من ترجیح میدم که شما مرا «سرنیکلاس دو میستی »صدا بزنید-روح ، کم کم شق وراست ایستاده بود که اون پسری که موئی برنگ شن داشت ونامش سیموس فینیگان بود صحبت آنها را قطع کرد.

گفتی که ایشان تقریبا «بدون کلّه »، یا بی کلّه است؟ چطور چنین چیزی ممکن است؟

سرنیکولاس ، از این گفته ی سیموس بشدت رنجیده خاطر شدوبنظر میرسید صحبتی را که شروع کرده بود بی نتیجه ماند.

با خشم بسیار گفت مثل این! وبعد گوش چپ خودش را گرفت و کشید.ناگهان تمام سرش تابی خورد وازمحل گردن ، افتاد روی شانه اش . درست مثل آنکه روی یک لولا ، یا چفت وبست، تاب خورده است.مثل آن بود که کسی تصمیم داشته است سراورا قطع کند ولی بطور کامل آن کار را انجام نداده است.درحالیکه از تعجب آنهائی که به اونگاه میکردند لذت میبرد، تقریبا نیک بی کلّه، سر خودش را بجای اول بر گرداند ، سرفه ئی کردو گفت: خب! گرای فیندوری های جدید! امید وارم بتوانید امسال کاری کنید که قهرمانی خانه ها نصیب گرای فیندوربشه.هیچوقت نشده است که گرای فیندوری ها آنقدر بدون بُرد بسر برده باشندوفقط تماشا چی باشند.شش سال است که اسلی ترین جام را پشت سرهم برده است.این بارونِ نا کس ! غیر قابل رقابت شده است- او، روح دسته ی اسلی ترین است.

هاری نگاهی به میز اسلی ترین ها انداخت ودید که روح وحشتنا کی آنجا نشسته است .چشمانی بی نوروثابت دارد. صورتی لاغرواستخوانی ولباده اش پرازلکه های خون نقره ئی است. درست در طرف دیگر مالفوی نشسته بود. هاری ، زیاد از این طرز نشستن آنها راضی بنظر نمیرسید.

سیموس با علاقه ی بسیار پرسید چی شده که اون آنقدر خونی شده است؟

نیکِ بدون کله با ظرافت خاصی گفت : من هیچوقت این سئوال را نپرسیده ام.

وقتی که یک نفر بیش از ظرفیتی که دارد بخورد، زیادی غذاهائی که از پشقاب آنها بیرون رفته است یک پشقاب تمیز وپاک برجای میگذارد. دقیقه ی بعد پودینگ وارد شد.تکه های مکعبی شکل بستنی ازانواع مختلفی که بشود فکر آنرا کرد، پای سیب،شیرینی مربائی با شیره ی قند،شیرینی خامه دارشوکولاتی ، ترایفل، توت فرنگی، ژلی، پودینگ برنج....

هاری مقداری نان مربائی برداشت که مشغول خوردن بشه،صحبت به خانواده ها کشیده شد.
سیموس گفت: من نصف ونصف هستم. پدرم غیر جادوئی است ومادرم هنگام ازدواج به او نگفته بود که او یک ساحره است. بعد از ازدواج که این موضوع کشف شد برای پدرم نا هنجاربود.
بقیه همه خندیدند.
رون پرسید تو چطوری هستی نویل؟
مادربزرگم مرا پرورش داده است والبته او یک ساحره است. سایر افراد فامیل سالها تصور میکردند که من غیر جادوئی هستم. دائی بزرگ من که نامش «آلگی» است، کوشش داشت که از من حرف بیرون بکشد وچند چشمه چشم بندی یاد بگیره- یک بار یادم میاد که او مرا در انتهای اسکله ی بلاک پول، بدام انداخت ومن تقریبا نزدیک بود درآب بیفتم وغرق بشم ولی خوشبختانه خبری نشد تا اینکه من هشت ساله شدم. یک بار دیگه الگی، دائی بزرگم، برای چای بخانه ی ما اومدوهوسش گرفت که از پنجره ی طبقه دوم ساختمان، مرا، در حالیکه غوزک پایم را گرفته بود آویزان کنه. دراین موقع عموی بزرگم به او شیرینی تعارف کرد والبته برای آنکه به شکم خودش برسه مرا زمین گذاشت. ولی من از دستش رها شدم - افتادم توی باغچه ی زیر پنجره وبعد، در جاده. همه شون مثل آن بود که خدا دنیارا بهشون داده بود. مادربزرگ داشت گریه میکرد. آنقدر خوشحال شد که من از مرگ نجات پیدا کردم که حد نداشت. باید وقتی که پاشدم وبداخل اومدم صورت آنها را میدیدی. آنها فکر میکردند که من باندازه ی کافی از جادوگری چیزی سرم نمیشه که دوباره برگردم. دائی الگی، آنقدر راضی وخوشحال بنظر میرسید که رفت وآن قورباغه ی معروف را برای من خرید.
درطرف دیگر هاری، پرسی ویزلی، وهرمیون داشتند راجع به درسها صحبت میکردند) امید وارم که آنها هرچه زودتر درسها را شروع کنند. آنقدر چیزها هست که آدم باید یاد گیره. من مخصوصا به تغییردادن چهره وشکل علاقه مندم. میدونی! تغییر شکل دادنِ چیزی به چیز دیگر. البته، فرض بر این است که این کار باید بسیار مشکل باشد- تو از کوچک شروع میکنی. مثلا، سوزن نخ کردن تا آنکه کم کم کارهای بزرگتری را انجام دهی).
هاری که کم کم داشت احساس میکرد گرم شده است وخوابش گرفته بود، دوباره نگاهی به میز بلند استادان کرد. هاگرید مشغول نوشیدن شربت خودش بود. پروفسور ماک گنوگال داشت با پروفسور دمبل دور صحبت میکرد. پروفسور کوویرل، درزیر عمامه ئی که برسر گذاشته بودبا معلمی که موهائی چرب وسیاه رنگ، وبینی عقابی شکل داشت، حرف میزد.
این کارنا گهانی اتفاق افتاد. معلمی که بینی عقابی داشت از پشت عمامه ی کوویرل نگاهی در چشمهای هاری انداخت- با این نگاه، درجائی درپیشانی هاری که اثرزخم باقی مانده بود سوزشی شدید پیدا شد وهاری درد بسیاری را احساس کرد.
اوه! هاری فورا دست خودش را بلند کرد وبر روی پیشانی گذاشت.
پِرسی پرسید چی شد؟
هیچ! هیچی.
درد، همانگونه که آمده بود رفت. ولی از بین بردن احساسی که هاری از نگاه آن معلم بدست

آورده بودبس مشکل بود.احساسی بود که تا کنون نظیرش به او دست نداده بود.

از پرسی پرسید آن معلمی که داره با پروفسور کوویرل صحبت میکنه کیست؟

اوه! پس تو پروفسور کووریل را از قبل میشناسی؟عجب نیست که اواین همه عصبانی بنظر میرسد.اسم آن شخص پروفسور اسناپ است.او استاد شربت های جادوئی است.ولی دلش نمیخواد این کار را بکنه.همه میدونند که دنبال کار، ورشته ی کووریل است.اطلاعات اسناپ درباره ی هنر های تاریک بسیار زیاداست.

هاری ، دوباره مدتی به اسناپ نگاه کردولی اسناپ دیگه به اونگاه نکرد.

بالاخره پودینگ هم تمام شدودوباره پروفسور دمبل دور پاشد ایستاد.سالن ، ساکت شد.

حالا که همه نان وآبمان را خوردیم چند کلمه باید با شماها صحبت کنم.

چند اطلاعیه هست که قبل از آنکه ترم تحصیلی شروع بشه باید آنهارا بشما بدهم.

بچه های سال اول باید بدانند که رفتن به جنگل که درنزدیک زمین مدرسه است ، برای همه قدغن است.وچند نفر از شاگردان قدیمی هستند که این موضوع را همواره به شما تذکر میدهند.

چشمهای دمبل دور در این هنگام متوجه دوقلوهای ویزلی شد.

آقای فلیچ، که مسئول مدرسه است از من خواسته است بشما اطلاع دهم که در کریدور، بین کلاسها، بکاربردن جنبل وجادو ممنوع است.

بازی کوویدیچ ، درهفته ی دوم ترم تحصیلی آغاز میشود.افراد علاقه مندی که حاضرند به تیمِ خانه ی خود بپیوندند ، با مادام هوچ تماس بگیرند.

وسرانجام اینکه،باید بشما ها اطلاع دهم که امسال ، کریدورِ طبقه ی سوم ساختمان در سمت راست،ورودش برای تمام افرادی که حاضر نیستندبه درد وحشتناک بمیرند، ممنوع است.

هاری خنده اش گرفت ولی او جزو چند نفر معدودی بود که اینکاررا کرد.

زیر لبی به پرسی گفت:ببینم ! او که این موضوع را جدی نمیگه؟

پرسی ، درحالیکه به دمبل دوراخم کرده بود گفت : خیلی عجیبه. برای آنکه هروقت اینجور چیز ها را اعلام میکرد علت آنرا نیز برای ماها میگفت . میگفت که به چه علت نباید به آن کریدور رفت.رفتن به جنگل ممنوع است برای آنکه حیوانات بسیار خطرناکی در آن هستند که برای سلامت شاگردان خطرناک است.همه کس آنرا میداند.من فکر میکنم که حداقل او باید علت اینکار را دست کم ، به‌نفرات ممتاز میگفت.

وحالا، قبل از آنکه به رختخواب خودمان رویم،دراین لحظه دمبل دور فریادی کشید و گفت: همه باهم آواز مدرسه را میخوانیم.هاری متوجه شد که لبخندی که بر چهره ی سایر معلمان بوداز بین رفت.

دمبل دور عصای خودش را کمی گرداندومثل آن بود که درنظر داشت از همانجائی که ایستاده بود پرواز کندوبدنیای کلمات رود.

همه با هم،آهنگ معروف خودمان را میخوانیم واز هم جدا میشویم.

تمام مدرسه باهم بصدا در آمد:

هوگوارتز، هوگوارتز، هوگی، وارتی،هوگوارتز،

لطفا چیزی بما بیاموز،
چه ما پیر وسرمان بیمو باشد،
وچه جوان وزانوان پایمان زخم شده باشد،
سرمان میتواند وظیفه ی انباشته شدن دانش را بعهده بگیرد،
وبعضی چیزهای مفید وجالب در خود جای دهد،
درحال حاضرآنها خالی وپراز هواست،
وچه بسا پراز مگس های مرده واشتباهات،
چه بهترکه چیزهائی راکه دانستنش پرارزش است بما بیاموزی،
وچیز هائی راکه فراموش کرده ایم دوباره بیادمان آری،
تو کوشش خودت را بکن ومانیزهمان کنیم،
وآنقدر بما بیاموزکه مغزهایمان پوسیده وفاسد شوند.

هـر کس آن آهنگ را در دقـایق مختلف پـایان داد.دست آخر، تنها برادران دوقلوی ویزلی بودند کـه بـا یک آهنگ مـارش عـزائی کـه بسیـار کند نواخته میشد،مشغول خواندن بودند.دمبل دور، با عصـای خودش چند سطر آخررا راهنمائی میکردوهنگامی که پایان یافت جزودسته افرادی بود که بشدت آنها را تشویق میکردند.

آوه!این مـوزیک.جـادوئی است بـرتراز تمام کارهائی که ما میکنیم. وبعد چشمهای خودش را که ظاهرا در آن اشک جمع شده بود پاک کرد.حالا دیگه موقع خواب است.شب شما ها بخیر.

شـاگـردان سـال اول گـرای فینـدوردر پشت سـر پـرسی ، از بین جمعیتی کـه مشغـول صحبت با یکدیگر بودند از سالن بزرگ بیرون رفتندوراه پلکانَ مرمر را درپیش گرفتند.

مثل آن بـود کـه پاهای هاری سنگین شده بود وپیش نمیرفت.ولی علتش آن بود که هم خسته بود وهم اینکه زیادی خورده بود.آنقدر خواب آلوده وخسته بود که نمیتوانست از اینکه عکسهائی که در کـریـدور نصب شـده بـودوهنگام عبورآنها زیرلبی با هم صحبت میکردند متوجه بشه. یااینکه دوبار پرسی، آنها را از دودهنه درب گذراند که در ابتدا پیدا نبودند. از راه پله های بیشتری در حالیکه دهن دره میکـردنـد ،بـالا رفتنـدوهـاری در دل خـودش میگفت مگـه چنـد تا پله دیگه باید رفت تا به این خوابگاه رسید. تا اینکه بالاخره رسیدندوایستادند.

دروسط زمین وهوا، یک بسته چوبدستی هائی که معمولا مردم با آنها راه میروند پیدا شدووقتیکه پرسی که در جلوی آنها راه میرفت خواست یک قدم بطرف آنها بردارد آن چوبدست ها خودشون را بطرف پرسی پرت میکردند.

پـرسی زیـرلبی بـه شـاگـرد اولی هـا گفت مـواظب بـاشیـد اینجـا از اون روحهـای پـرسـروصـدا هست.صدای خودش را بلند کردو گفت : خودتون را نشان بدهید.

صـدائی کـه بسیـار بلنـد وبی ادبـانـه بود، ودرست مانند هوائی بود که از یک بالن خارج بشه به او جواب داد.

توازمن میخواهی که به سراغ بارون خون آلود بروم؟

صـدائی که مثل ترکیدن چیزی بود بگوش رسید وبعدا مرد کوتوله ئی که چشمهائی چپ ودهان گشادی داشت پیداش شد که همانطور درحالیکه پاهای خودش را مانند صلیب روی

هم گذاشته بوددر هوا راه میرفت.دست خودش را دراز کرد ودر نظرداشت چوبدستی ها را چنگ بزنه.

دوباره پرسی داد زد بهتون میگم گورتون را گم کنید وبرید . وگرنه مجبور میشم بارون را صدا بزنم. اینرا جدی میگم.

روح، زبون خودش را درآوردو کمی شکلک به صورتش داد وغیبش زد.چوبدستی ها را هم پرت کردتوی سر نویل بیچاره . هنگامیکه دست آخر محوطه را ترک کردآنها توانستند صدایی که از خودش درمی آوردبشنوند.

درآخر راهرو تصویری از یک زن چاق بچشم میخورد که لباسی ابریشمی وارغوانی بتن داشت.

وقتی پرسی به اونزدیک شدبه پرسی گفت: کلمه ی عبور.

پرسی گفت: «**کاپوت دراکو نیز**» . تصویر، جلوآمد وسوراخی که در دیواربود باز شد.همه، خودشان را جمع وجور کردند وازمیان آن سوراخ گذشتند- باید یکی از پاهای نویل را بالا میگرفتند تا رد شود- وناگهان خودشان رادر سالن همگانی گرای فیندورها یافتند. سالن کوچک، جمع وجورو گردی بود که درآن تعداد زیادی صندلی های راحتی گذاشته بودند.

پرسی، دخترها را ازدرب مخصوصی به اطاق خوابشان بردوپسران را ازدرب دیگر. دربالای پلکان مارپیچی که درآنجا بودوبدیهی بود که به یکی ازبرجها تعلق دارد،آخر کار، تختخوابهای خودشان را یافتند. پنج تا پرده مخمل قرمزرنگ به پشت پنجره ها آویزان شده بود. صندوق اسباب واثاثیه ی آنها راقبلاآورده بودند وآنجا گذاشته بودند.ازبس خسته بودند دیگه حال صحبت کردن نداشتند. تنها کاری که کردند این بود که لباسهای خودشون را درآوردند، پیژامای خودشون را پوشیدندووارد رختخواب شدند.

رون، به هاری گفت: غذای بسیار خوشمزه ئی بودها! بعد یکدفعه گفت: اسکابرز! برو بیرون! اینونگاه کن! هنوزهیچی نشده داره ملافه ی منو با دندانهاش میجوه ومیخواد آنرا سوراخ کنه.

هاری بدش نمی اومد ازرون بپرسه که آیا اوازآن کیک های مربائی خورده است یا نه ؟ولی خواب به او مهلت ندادودر یک چشم بهم زدن از حال رفت.

شاید هم هاری درخوردن کمی زیاده روی کرده بود. وشاید بهمین جهت بود که آن خواب عجیب وغریب را دیده بود.خواب دیده بود که عمامه ی پروفسور کوویرل را برسر خودش گذاشته وعمامه داره با اوحرف میزنه ومیگه که او باید به دسته ی اسلی ترین میرفت .برای اینکه سرنوشت او درآن بود.هاری به عمامه گفته بود که اونمیخواد دردسته ی اسلی ترین ها باشه.بعد همینطور سنگین وسنگین تر میشد. کوشش میکرد آنرا ازسر خودش برداره ، ولی عمامه ، هی تنگ ترمیشد وبه سرش فشار می آوردبقسمیکه ازدرد داشت رنج میدید.بعد مالفوی را دید که آنجا ایستاده وداره به او میخنده.بعد ازآن یکدفعه قیافه ی مالفوی تغییر کرد وبصورت آن معلمی دراومد که بینی عقابی داشت واسمش اسناپ بود. خنده ها کم کم بلندوسردشد. یکدفعه نورسبزرنگی ظاهر شدوبعد، هاری ازخواب بیدارشد.عرق کرده بود وداشت میلرزید.

ازاین دنده به آن دنده خوابید ودوباره خوابش برد. فردا صبح وقتی ازخواب بیدارشد، اصلا خوابی را که دیده بود بیاد نمی آورد.

فصل هشتم
استاد شیرینی‌ها

آنجا را نگاه کن!
چی را نگاه کنم؟
آنجا! پهلو آن پسری که موهای قرمز داره.
آنکه عینک داره؟
میتونی صورتش را ببینی؟
آن زخمی هم که روی پیشونی داره دیدی؟

از آن وقتی که فردا صبح، هاری خوابگاه را ترک کرد، پچ وپچ بین بچه ها شروع شد. بچه ها وقتی که از کلاس بیرون می آمدند، در کریدور، همشون نوک پا می ایستادند تا بتونند اورا بهتر ببینند. یا اینکه عقب عقب میرفتند ومی ایستادند تا اورا تماشا کنند. هاری دلش میخواست که آنها این کارها را نکنند. او میخواست تمام فکر خودش را برای رفتن به کلاس خودش متمرکز بکنه.

در هوگوارتز، جمعا صدوچهل و دو تا پله بود. پله های پهن وعریض، جاروب زده، باریک، سست وزهوار دررفته. بعضی هاشون، که روزهای جمعه به جاهای نا شناخته ختم میشد، بعضی دیگر، که وسط راه یکدفعه دیگه پله نبود وتو باید بیاد میآوردی که اینجارا باید پرش کنی. بعد نوبت به درها میرسید. این درها باز نمی شدند مگر آنکه تو مؤدبانه درخواست کنی تا باز شوند، یا اینکه درست در یک محل بخصوصی باچیزی که دردست داری برروی آن بکوبی تا باز شود. ودرهائی که اصلا نمیشد به آنها درنامید. یک دیوار بود. ولی ناگهان تبدیل به در میشد وتو میتوانستی از وسط آن عبور کنی. از طرفی بسیار یادآوری آنها مشکل بود. باید میدانستی کدام کدام است وبه آن در که میرسی چه باید بکنی. شاید هم به آن علت بود که بنظر میرسید دائما محل آنها در تغییر است. آدم هائی که در تصویرها بودند به ملاقات هم میرفتند وهاری بر آن باور بود که حتی آن آدمهائی که در تصویرها سلاح بر تن دارند هم، میتونند راه بروند.

روح هائی که در آنجا پیدا میشدند کمکی بحال بچه ها نبودند. یکدفعه یکی از آنها از راه هوا از میان دری که شما میخواستید آنرا باز کنید پیداشون میشد که با این کار، بچه ها شوکه میشدند. تقریبا نیک بی کله، از اینکه بچه های گرای فیندورا راهنمائی کندوبه جائی که میخواهند برونده‌دایت کند، خوشش میآمد. ولی اگر مثلا شما دیر بکلاس خودتون میرسید، آن روح خبیثی که به آن «پولترژیست» میگفتند، اگر دستش میرسید تمام درهارا بروی شما قفل میکرد یا اینکه شمارا در راه پله ها گیر می انداخت. یکدفعه میلش میکشید که سبد آشغال را بر دارد وروی سر شما وارونه کند، یا اینکه فرش راهرورا از زیر پای شما بکشد تا شما زمین بخورید، یا اینکه از پشت سر مدام گچ به شما پرتاب کنه یا شمارا نیشگون بگیره، یا اینکه در حالت نامرئی، بینی شما را بقاپه وبپیچونه.

اگر اتفاق می افتاد، «آلگوس فیلچ» که سرایدار مدرسه بود، بد تر از روح ها میشد. هاری ورون، دو نفری، همون روز اول، آن روی فیلچ را بالا آوردند. فیلچ متوجه شد که آن دوتا دارند زور ورزی میکنند تا دری را که در طبقه ی سوم به کریدور محوطه ی ممنوعه باز میشه باز کنند. او نمیتونست

باور کنه که آنها گم شده اند ودارند راهی برای نجات خودشون پیدا میکنند.مطمئن بود که آنهااز قصـد دارنـد اینکـار را میکننـدودر صدد بود که آنها را در دخمه حبس کند که خوشبختانه پروفسور کوویرل از راه رسیده بود وآنها را نجات داده بود.

فیلچ ، گـربـه ئی داشت کـه بـه آن «نـوریس خـانم» می گفت.لاغر واستخوانی ، خاکی رنگ، با شکم بـالا آمـده ،وچشمهـائی کـه مثل لامپ روشن بود.درست مثل خود فیلچ.به تنهائی از کریدور مـراقبت ونگهبـانی میکـرد.اگـر کسی دربـرابر آن حیوان دست از پا خطا میکرد، مثلا پایش را به آن طـرف خط میگذاشت،فیلچ را صدا میزد واوهم بلافاصله حاضر میشد.فیلچ، کلمه ی رمز های عبور بـرای درب هـای مختلف مـدرسـه را بهتـر از هـر کسی میـدانست (شـایـد جـزدوقلـو هـای ویـزلی) ومیتـوانست بـلافـاصله هر جا که باشد، بهتر از روح ها حاضرشود. شاگردها همشون از او بدشان می آمدوبالا ترین آرزوی هر کدامشان آن بود که لگد محکمی نثار «نوریس خانم» کنند.

درهـرحال،اگر کسی پیدا میشد که این رموز را کم کم فرا میگرفت، خودش درس بود.البته چشم بنـدی هـای دیگـری نیـز بـود کـه هـاری بزودی آنها را آموخت وبسیار راحت تراز آن بود که عصای خودش را بلند کنه و کلمات مخصوصی را برزبان آرد.

هـر روز چهار شنبه ، نصف شبها، آنها به مطالعه آسمان وستارگان می پرداختند واز تلسکوب های مـدرسـه استفـاده میکردند.به این ترتیب با نام ستاره ها و گردش کرات آسمانی آشنا میشدند.سه بار درهفتـه بـه گلخـانـه ئی کـه در پشت قلعـه بـود میـرفتنـدوبه اتفاق پروفسوری که نامش «اسپراوت» وسـاحره ئی کوتاه قد بودبه تمرین های گیاهی می پرداختند.در این کلاس می آموختند که چگونه باید از گیاه های مختلف وقارچ ها استفاده واز آنها مواظبت کنندو مورد مصرف هر یک از آنها کدام است؟

میشـود گفت که خسته کننده ترین درسها «تاریخ جادوگری» بودواین تنهادرسی بود که بوسیله یک روح تـدریس میشـد. پروفسور « بینز» که استاد این رشته بود حقیقتا پیر بود.در اطاق آموزگاران نزدیک بخاری می نشست وچرت میزدوفردا صبح اورا از خواب بیدار میکردند تا تدریس کند.او هم بدنش را همانجا میگذاشت وبه کلاس میرفت. بینز، دائما وزوز میکرد.

پـروفسـور « فلیت ویک » که استاد افسون بود، جادوگری بود کوچک ولاغراندام که باید برروی تعـدادی از کتـاب می ایستاد تا از پشت میز دیده شود.در اولین درس کلاس ، نام بچه ها را ثبت کرد وهنگامی که به نام هاری رسیداز هیجان ،جیغی زد وسرنگون شد.

پروفسور ماک گنوگال ، با دیگران فرق میکرد.هاری ، کاملا حق داشت که تصور کند او معلمی نیست کـه بشـوداورا سـرسـری گـرفت.بسیـار جدی وهوشیار.در اولین جلسه ی کلاس پس از آنکه نشستند برای آنها سخنرانی کرد:

تغییـر شکل ، یـا تغییـر صـورت، یکی از پیچیـده ترین وخطرناک ترین جادوئی است که شما در هـوگـوارتـز می آمـوزید.هر کس که در کلاس من بازی گوشی کند، یا اینکه وقت خود ودیگران را تلف کنداز کلاس خارج میشود ودیگرباز نمیگردد. این بمنزله ی اخطار من است.

بعـد از گفتن این کلمـات ، میـز خـودش را تبـدیل بـه یک خـوک کـردودوبـاره آنرا بحالت اول بـر گـردانـد.شـاگردان، همه مجذوب شدندودیگه برای شروع کار خودشون نمیخواستند دقیقه ئی صبر کنند.ولی بزودی دریافتند که باین زودی ها آنهانمیتوانند اثاثیه ی اطاق یا کلاس درس را

تبدیل بیک حیوان کنند. پس از آنکه مقداربسیار زیادی یادداشت های پیچیده وسخت برداشتند ویا نوشتند، بهر نفر از آنان یک چوب کبریت داده شد تا آنرا تبدیل به یک سوزن کنند. در خاتمه ی کلاس، تنها هرمیون گرانجر بود که توانسته بود در چوب کبریت خودش تغییراتی بدهد. پروفسور ماک گنوگال بکلاس نشان داد که علت نا موفق بودن آنها چه بوده است. در آخر کارلبخند نادری تحویل هرمیون داد.

کلاسی را که همه مشتاق نشستن در آن بودند، دفاع در برابر هنر های تاریک بود. ولی در آخر کار، درس کوویرل، به کلاس شوخی تبدیل شد. تمام بچه های کلاس بوی شدید سیر را احساس میکردندوبه هر کدام از آنها میگفت این بو، برای دفع کردن وراندن خون آشامی است که در رومانی آنرا ملاقات کرده واز آن ترس دارد که دوباره این روزها باز گرددواورابگیرد. به بچه ها می گفت که این دستار، یا عمامه را که او برسر دارد یکی از شاهزاده های آفریقا بعنوان تشکربه او داده است برای اینکه کوویرل، آن شاهزاده را از شرّ خدائی که شبیه ماربوده است نجات داده است. ولی آنها مطمئن نبودند که آیا باید این داستان را باور کنند یانه؟ برای اینکه وقتی که سیموس فینیگان، مشتاقانه از کوویرل پرسید که شما چگونه با اون ماردست وپنجه نرم کردیدو جنگیدید؟ کوویرل، رنگ صورتش سرخ شدودر باره ی هوا صحبت کرد. از طرف دیگه، آنها متوجه شدند که آن بوی کذائی از اطراف آن عمامه داره به مشام آنها میخوره وویزلی های دوقلو هم اصرار میکردنداصلا در داخل عمامه پراز سیر بوده است.

هاری، هنگامیکه احساس کردچندان زیاد از دیگران در این مورد عقب نیست کمی خیالش راحت شد. بسیاری از آن بچه ها از خانواده های غیر جادوئی آمده بودندومثل خودش، هنوز نمیدونستند که آنهاجادو گر، یا ساحره خواهند شد یا نه؟ آنقدر چیزها بود که باید می آموختند که حتی آدمهائی مثل رون، از آن اطلاع نداشتند.

جمعه، روز مهمی برای هاری ورون بود. بالاخره یاد گرفتند که از چه راهی باید به سالن بزرگ وعمومی برای خوردن ناشتائی وارد شوند.

وقتیکه رون مشغول ریختن شکرروی فرنی خودش بودهاری پرسیدامروز چه درسی داریم؟

رون گفت: شربت های دوگانه با اسلی ِترینی ها داریم. حتما میدونی که پروفسور اسناپ، استاد این درس، رئیس اسلی ِترین است. آنها میگویند که همواره به آنها ارفاق و کمک میکنه- بالاخره، خواهیم دید که این گفته صحت داره، یا نداره.

هاری گفت: کاش ماک گنوگال هم به ما کمک میکرد. پروفسور ماک گنوگال هم رئیس گرای فیندوری ها بودولی این مانع از آن نبود که به آنها کوهی از تکالیف شبانه ندهد.

در همین لحظه پست وارد شد. هاری، کم کم به این موضوع عادت کرده بود. در سر میز ناشتائی صدها جغد، زوزه کشان وارد سالن اجتماعات عمومی شدندوهمینطور که دور میزبچه ها پرو بال میزدند نامه های هرنفر را از آن بالا روی زانوی آنها می انداختند.

تا بحال هدویگ، که جغد هاری بود چیزی برای او نیاورده بود. ولی وقتی که جغد ها مشغول جیغ وویغ میشدند وپرواز میکردند آن هم خودش را داخل میکرد وناگهان بروی میز هاری شیرجه میرفت تا یک تکه نان برشته بنوک خودش بگیره وسر صبر آن را نوک بزنه وبخوره. بعد هم با بقیه جغدهای مدرسه بروند در محلی که برای آنها درست شده، بخوابند.

ازاتفـاقـات روزگـاراین بـود کـه امـروز همـانطـور کـه درآن بـالا داشت پروبال میزد ، یادداشت کـوچکی رهـا کـرد کـه درست افتـاد بین ظـرف مـارمالاد وظرف شکر که در برابرهاری بود.هاری یادداشت را برداشت، پاکت را پاره کرد، وچنین خواند:

هاری عزیز،(خیلی بد ونا مرتب نوشته شده بود).

من اطـلاع دارم که بعداز ظهر های روز جمعه تواستراحت میکنی. اگر مایل باشی میتونی ساعت سه بعد از ظهـر، سـری بمن بـزنی تـا بـاهم یک استکـان چـای بخـوریم . دلم میخـواد راجع بـه هفته اولت در هوگوارتزاطلاع پیدا کنم . با هدویگ، جغد خودت ، جواب این یادداشت را بنویس.

هاگرید

هـاری قلم رون را قـرض کـرد وفـوری در پشت همان یادداشت نوشت **باشه ! متشکرم. شمارا می بینم.** بعد آنرا به هدویگ داد تا آنرا به هاگرید برساند.

جای شکرش باقی بود که هاگرید از هاری دعوت کرده بود که برای ملاقات او برود والا، کلاس درس شربت ها بنظر هاری ، بد ترین ساعتی بود که تا کنون براو گذشته بود.

درهمـان شبی کـه تـرم تحصیلی شـروع شـد ، درسـر میـز شـام، هاری بنظرش رسید که پروفسور اسناپ از او خوشش نمیاد.در آخر اولین ساعت درس ، هاری معتقد شده بود که در قضاوت خودش اشتباه کرده است.اسناپ،نه فقطهاری رادوست نمیداشت بلکه از او متنفر بود.

کـلاس درس شربت ها در یکی از دخمه های قلعه برگزار شد.در این زیرزمین هوا سرد تر از داخل قلعـه بود.وحتی بدون آن حیوانهائی که در شیشه ها در اطراف کلاس میلولیدند انسان تنش مور مور میشد که دیگر به آن حیوانها احتیاجی نبود.

اسنـاپ نیـز مانند فلیت ویک، شروع به نوشتن اسامی شاگردان کلاس کردوباز مثل فلیت ویک هنگامیکه به اسم هاری رسید کمی مکث کرد.

به آرامی گفت: اوه! بله.هاری پاتر! **– معروف وسرشناس .**

دراکو مالفوی ودوستانش کراب، و گویل،دستهای خودشون را جلوی دهانشان گرفته بودند وبه این جملـه ئی کـه اسنـاپ گفت پـوز خنـد میـزدنـد. پس از آنکه اسامی شاگردان را نوشت ، اسناپ نگـاهی بـه کـلاس انـداخت.چشمهـای اسنـاپ نیـز مثل هـا گـرید سیاه رنگ بودولی گرمی آنهارا نداشت.سرد وخالی بودندوانسان را بیاد یک تونل تاریک می انداختند.

اسنـاپ گفت شما ها به اینجا اومده اید تا دانشی رابیاموزید که بدقت وتیزبینی نیازمند است.این دانش ،هنـرشـربت سـاختن است.صحبت کـردنش طـوری بـود کـه صـدایش بـه سختی شنیـده میشد.یک کمی ، بلند تر از در گوشی بود.وبچه ها همه ی کلمات اورا درک میکردند– اوهم مانند پـروفسـور مـاک گنـو گـال ، از دسته ی معلمینی بود که کلاسش ساکت وبی سروصدا بودولزومی نـداشت کـه اوبـراین امـر تـأکید کند. چون در این کلاس ، با عصا کارکردن بسیار کم انجام میشه، بسیـاری از شمـاهـا فکر میکنند که کاری که انجام میشه جادو گری است. من از شماها انتظار ندارم کـه بتـونیـد بـراستی زیبائیِ غل غل کردن وجوشیدن پاتیل را باآن دودهائی که میلرزه واز داخل آن بـالا میـره درک کنیـد.بعبـارت دیگـر، نیـروی حساس وحیاتی مایعات را که در رگهای بدن انسان جـریان داره وجادو گری خودش را در مغز انجام میده وسبب شورید گی ودرهم برهمی حواس میشه بـاین زودی ملتفت بشوید....فقط میتونم به شما یاد بدهم که چگونه شهرت را دربطری کنید،افتخار را مثل چای ، دم کنید،وحتی مرگ را متوقف کنید–مشروط برآنکه کودن وبیشعور

نباشید.

پس از این گفتارِ کوتاهِ پروفسوراسناپ، کلاس ساکت تر شد.هاری ورون در حالیکه ابروهای خودشون را بلند کرده بودند نگاهی با هم رد وبدل کردند!هرمیون گرانجر روی لبه ی صندلی خودش نشسته بودواز نگاهش معلوم بود که توی دلش مثل سیروسرکه میجوشه برای آنکه ثابت کنه آنطور که اسناپ گفت او جزو خرفت ها نیست.

ناگهان اسناپ صدا زد پاتر! بگوببینم،اگر من پودر ریشه ی سوسن را بادَم کرده یِ افسنطین مخلوط کنم چی گیرم میاد؟

فرمودید پودر ریشه ی چی را با دم کرده ی چی میخواهید مخلوط کنید؟ بعد، نگاهی به رون انداخت ودید که اوهم همانقدر از این سئوال اطلاع داره که او. بجای هاری، دست هرمیون رفت راه هوا تا جواب اسناپ را بده.

هاری گفت: آقا ما نمیدونیم.

لبهای اسناپ کمی کج وچوله شد وپوز خندی تحویل داد.

عجب، عجب- مثل آنکه راست گفته اند که شهرت همه چیز برای آدم نمیشه.

بعد اصلا به دست هرمیون که بلند شده بود تا جواب سئوال را بده اهمیت نداد.

دوباره امتحان کنیم پاتر! چطوره؟اگر من بتوبگم که یک پاد زهر یا نوشدارو برای من تهیه کنی کجا ها دنبال آن میری؟

هرمیون آنقدر دست خودش را بلند کرده بود که انگار دستش میخواست بره توهوا وخودش روی صندلیش بمونه.ولی هاری کوچکترین اطلاعی از چیزی به اسم نوشدارو نداشت. کوشش کرد به مالفوی، کراب، یا گویل، که داشتند میخندیدند اصلا نگاه نکنه.

من نمیدونم آقا.

فکر میکنم قبل از آنکه بکلاس بیائی لای کتاب ها را باز نکرده ئی.هان پاتر؟

هاری بخودش فشار آورد که بهیچ نقطه ی دیگری جز چشمهای اسناپ نگاه نکند.البته توی خونه دورسلی ها که بود به کتاب نگاه کرده بودولی آیا اسناپ از او انتظار داشت که او تمام آن چیزهائی را که در کتاب «هزارنوع گیاه وقارچ های سحرآمیز» نوشته شده بود، یادش بمونه؟

باز هم اسناپ به دست هرمیون که برای پاسخ دادن به سئوال او بالا رفته بود جواب ندادوآنرا نا دیده گرفت.

بگوببینم پاتر، چه فرقی بین یک نهال سمی وریشه ی تاج الملوک، که آن هم گیاهی سمی است وجود دارد؟

این بار هرمیون دیگه پاشد ایستاد ودست خودش را بلند کردبقسمی که داشت به چراغ سقف میرسید، تا جواب سئوال اسناپ را بدهد.

هاری به ملایمت گفت نمیدونم.فکر میکنم هرمیون آنرا میدونه.چرا از اون نمی پرسید؟

چند تا ازبچه های کلاس زدند زیر خنده! هاری، نگاهی به سیموس انداخت وسیموس هم در جواب اوچشمکی به هاری زد.درهرحال، اسناپ زیاد از این سئوال و جواب خوشش نیامد.

اشاره ئی به هرمیون کردو گفت بشین سرِجات.سپس گفت برای اطلاعت پاتر، اضافه میکنم که سوسن سفیدوافسنطین،هردووقتی با هم مخلوط بشوند، یک شربت خواب آور بسیار قوی

میسازند که انسان را آماده برای یک زندگی مرگبار میکنند. پاد زهر یا نوشداروی آن سنگی است که از معده ی یک نوع بز بدست می آورند وانسان را از از بیشتر سموم نجات میده. واما در خصوص نهال سمی وتاج الملوک ،اینها ،همان دو گیاهند وبیشتر به تاج الملوک شناخته شده

فصل نهم
دوئل در شب

هـاری ، هیچوقت باورنمی کرد که ممکن است از پسر بچه ئی به آن اندازه که اواز دادلی بدش می آمـد ، بـدش بیـاد. ولی هنگامی که دراکو مالفوی را دید فهمید که اشتباه میکرده واز این پسر خیلی بیشتـر از دادلی نفـرت داره. کلاس اولی های گرای فیندور ، درس قبلی خودشون در شربت شناسی را بـا اسلی تـرین بـر گـزار کـردنـد وچـون مـالفوی جزو دسته ی اسلی ترین بود تحمل کردن مالفوی زیـاد طول نکشید. ولی وقتیکه به خانه ی خودشون رفتند دیدند که یک آگهی در پشت درب سالون عمـومی گرای فیندور زده شده است که همه ی آنها را ناراحت کرد. درآن یادداشت نوشته شده بود که درسهای مربوط به پرواز، از روز پنجشنبه شروع خواهد شد- و گرای فیندورواسلی ترین ، با هم در این کلاس شرکت میکنند.

هـاری کـه بسیـار نـاراحت شـده بود گفت: مسخره است! حالا بیا و خوبش کن. این همون چیزی است کـه من میخـواستم. یعنی اینکـه میخـواستم خـودم را دست بیندازم ودربرابر مالفوی سوار دسته جاروبشم وپرواز کردن با آن را یادبگیرم.

هـاری، همیشـه در دل خـودش فکـر میکـرد کـه دلش میخـواد این درس را بهتر از هر چیز دیگری یادبگیره.

رون گفت: تو از کجا میدونی که دربرابر مالفوی خجالت میکشی وآنها ترا دست می اندازند؟ البته من میـدونم کـه مالفوی یکی چند بار گفته است که کوویدیچ را خیلی خوب بازی میکنه ولی شرط میبندم که اینها همه اش توپ تو خالی وحرف مفته !

محققـا مـالفـوی حرفهای زیادی راجع به پرواز زده است. یک بار شکایت کرده بود که سال اولی هـاهیچـوقت در تیم هـای کـوویـدیچ شرکت نمی کنند ومقداری داستان های تبلیغاتی ولاف های تـوخـالی بـرای خـودش سرهم کرده بود که یکی از آنها فرار او از دست غیرجادوئی ها با هلی کوپتر بـوده است. البتـه ، او تنهـا نفـری نبـوده است کـه این ادعـا هـا را داشتـه است. آنطـوری که سیموس فینینگتـون تعـریف کـرده است ، در بچگی مـالفوی بیشترِ اوقات خودش را در دهکده گذرانیده وبر روی دسته جـاروب خـود سـوار میشده است. اگر کسی بود که آماده برای گوش کردن باشه ، حتی رون هم بهمـه می گفت کـه یک وقتی کـه سـوار جـاروب کهنـه چـارلی بوده، به یک هواپیمای بی موتوری که در هوا آویزان بوده برخورد کرده است. هر کسی که مربوط به خانواده ی جادوگرها بود راجع بـه کـوویدیچ گفتگو میکرد. رون قبلا یک بحث داغ با یکی از بچه ها بنام دین توماس که توی خـوابگـاه آنها میخوابید درباره ی فوتبال داشته بود. از نظر رون ، وقتی که بازیکن ها همه با یک توپ بـازی کننـد و در آن بـازی پروازی نباشه ، کجای آن بازی جالب ومهیج است؟ یک بار، هاری رون را دیـده بـود کـه دین، یک پـوسـتـری از بـازی فـوتبـال تیم وست هـام انگلیس داشتـه است که در آن پوستر، ترغیب کرده بودند بازی کن ها تکان بخورند وبازی را گرم کنند.

نـویل هیچوقت بعمرش سوار دسته جاروب نشده بود. علتش این بود که مادربزرگش اجازه نداده بود بیکی از آنها نزدیک بشه. هاری فکر کرده بود که بطور خصوصی مادربزرگش دلیل خوبی برای این کـار داشتـه است. بـرای اینکه نویل تصادف های زیادی داشته ومخصوصا دوتای آنها مربوط به

پاهای او بوده است.

هرمیون گرانجر، تقریبا میشه گفت همانقدر از بازی کوویدیچ وپرواز، عصبی میشد که نویل میشد. این چیزیه که انسان نمیتونه آنرا تو قلب خودش از یک کتاب یاد بگیره - البته باید گفت که هرمیون اصلا دل به این کار نداده بود. صبح پنجشنبه که شد هرمیون با کتابی که آنرا از کتاب خانه گرفته بود وعنوان آن « **سیر تاریخی کوویدیچ** » بود، همه آنهائی را که کوویدیچ میکنند نادان خواند. نویل هر کلمه ئی را که هرمیون میگفت به آن میچسبید. اون دلش میخواست یک وقتی بیاد که او بتونه سوارِ آن دسته جاروب بشه وپرواز کنه. هرمیون، چون میدان بدستش اومده بود همانطور داشت دربدی کوویدیچ حرف میزد ووقتی صحبتش بوسیله ورود پست قطع شد همه، یک نفس راحت کشیدند.

پس از نامه ئی که از طرف ها گرید به هاری رسید، هاری دیگر نامه ئی نداشت والبته این چیزی بود که آنرا مالفوی بلافاصله متوجه شد. برعکسِ هاری، جغد مالفوی که از نژاد عقاب بود، مدام برای او بسته های شیرینی ونامه از خانه، وجاهایِ دیگر می آورد ومالفوی آنها را فاتحانه در سر میز اسلی ترین باز میکرد وپُز میداد.

یکی از آن جغد هائی که در انبارهای کاه وجو، پیدا میشوند، یک بسته ی کوچک برای نویل از طرف مادر بزرگش آورده بود. باهیجان آن را باز کردودر داخل آن یک گوی شیشه ئی به اندازه ی آن گوی هائی که با آنها تیله بازی میکنند بود. بنظر میرسید که در میان آن گوی شیشه ئی پر از دود است.

نویل توضیح داد که این گوی، بیاد آورنده ی خاطرات است. مادر بزرگ من میدونه که من بعضی اوقات فراموشکارم. بنا براین، اینرا فرستاده است که هروقت به آن نگاه میکنم بیادم بیاره که من چیزی را فراموش کرده ام. راستی ببین! تو اینرا اینجوری محکم توی دستت بگیر- اگر رنگش قرمز شد- اوه... یک دفعه چهره ی نویل درهم شد. علتش این بود که آن گلوله چیزی را بیادش آورد. به او یادآوری کرد که چیزی را فراموش کرده است....

نویل داشت فکر میکرد تا بیادش بیاد چه چیزی را فراموش کرده است؟ که دراکو مالفوی که داشت از پهلوی میز گرای فیندورد میشد آن گلوله را از دست نویل قاپ زد.

هاری ورون، روی پاهای خودشون جفت زدند. بهانه ئی دستشون اومده بود که با مالفوی دست به یقه شوند ولی پروفسور ماک گنوگال که همیشه میتونست درد سر را از هر معلم دیگری بهتر تشخیص بده، در یک چشم برهم زدن پیداش شد.

اونجا چه خبره؟

پروفسور! مالفوی گوی مرا قاپید وبرداشت.

مالفوی در حالی که اخمهاش را توهم کشیده بود فورا گوی شیشه ئی را پراند روی میز.

من فقط خواستم به اون نگاه کنم. بعد، با کراب و گویل که درپشت سرش بودند از آنجا رفت.

×

آنروز بعد از ظهر، در ساعت سه ونیم، هاری، رون وسایر بچه های گرای فیندوربرای اولین درس خودشون وارد میدان شدند. هوا صاف بود، باد ملایمی میوزیدوهمانگونه که قدم برمیداشتند علفها در زیر پاشون له میشد. آنها میخواستند به زمین بازی کوویدیچ که درنزدیک جنگل ممنوعه

بودودر ختهای آن از دور پیدا بود بروند.

اسلی ترینی ها قبلا درزمین حاضر بودندودر حدود بیست دسته جاروب نیز در یک خط مستقیم برروی زمین گذاشته شده بود.هاری ، از فرد ، وجورج شنیده بود که از دسته جاروب های مدرسه شکایت داشتند.میگفتند که بعضی از آنها دیگه راست ومستقیم نیست واگر شما زیاد بالا روید وارتفاع بگیرید آنها خم میشوند که البته خطرناک است.یا اینکه به طرف چپ متمایل میشوند.

معلم آنها که نامش مادام هوچ بود وارد شد.موهائی کوتاه وخاکستری رنگ داشت وچشمهایش مانند یک عقاب ،رنگ زرد داشت.

خب! شما ها معطل چی هستید؟هرکدوم پهلوی یکی از دسته جاروب ها بایستید. فوری!زود!

هاری نگاهی بپائین ، به چوب جاروی خودش انداخت.دسته جاروبی بود بسیار کهنه وقدیمی ودربعضی اززوایای آن یک چیزی قلمبه ،بیرون زده بود.

مادام هوچ، که درجلوایستاده بود گفت:دست راست خودتون راروی دسته جاروب خودتون بگذاریدوبگوئید بالا!

همه فریادزدند بالا!

دسته جاروب هاری یکدفعه پرید توی دستش. این ، ازاون اتفاقات بسیار نادر بود.هرمیون روی زمین درازشده بود ونویل ،اصلا تکان نخورده بود.هاری داشت فکر میکرد که شاید دسته جاروب ها هم ، مانند اسب ، وقتی شما از آنها بترسیدملتفت می شوند.درصدای نویل رعشه ئی پیدا شد وفقط میخواست بگه که دلش میخواد پاهاش روی زمین باشه.

مادام هوچ ، بعد برای آنها تشریح کرد که چگونه باید سواردسته جاروب بشوند که لیزنخورند وبطرف عقب جاروب کشانده نشوند.بعد پشت سرهم سواروپیاده شوند وآنرا تمرین کنند.هاری ورون، ازاین تمرین بسیار خوششان آمده بودبویژه وقتی که مادام هوچ به مالفوی گفت این کاری که تو میکنی اشتباه است وسالها اشتباه بوده است.

حالا وقتی که من سوت کشیدم،شما کاری میکنید که اززمین کنده شویدوبالا روید.سفت دسته جاروب را دردستهای خودتون بگیرید،دوسه فوت بالا برید،وبلافاصله پائین بیائید

با سوت من – سه– دو–

ولی نویل ، که یک حالت عصبی بهش دست داده بود،وازاینکه روی زمین تنها بمونه سخت ترسیده بود،قبل از آنکه مادام هوچ سوت خودش را بصدا دربیاره فشاری بخودش داد واززمین بلند شد.مادام هوچ فریاد زد برگرد عقب! ولی نویل داشت مستقیم مثل چوب پنبه ئی که ازدرِ یک بطری به بیرون بپرد،بطرف بالا میرفت – دوازده فوت– بیست فوت.هاری نگاه کرد ودید رنگ نویل از ترس سفید شده وداره به زمین نگاه میکنه ودرهمین اثنا ازروی چوب لیز خوردو–

وام م م – یک صدای خفه وبعد صدای یک شکستگی وبالاخره نویل بحالت دمرو، برروی علفها برروی زمین افتاد.چوب جاروی اوهنوزهم داشت درآسمان بالا وپائین میرفت وآرام آرام بطرف جنگل ممنوعه ودوراز نظر، به پیش میرفت.

مادام هوچ، که رنگ برچهره نداشت برروی نویل خم شده بود.

هاری شنید که داشت با خودش تکرار میکرد: مچ دستش شکسته است.ببینم بچه جون! کمی خم شوببینم.چیزی نیست.میتونی ازسرجات پاشی؟

بعد صورت خودش را بطرف شاگردهای کلاس کرد و گفت: هیچیک از شما تا من نویل را به بیمارستان میبرم حق نداره از جاش تکون بخوره. جاروب ها همان جائی که هستند میمونند و اگر کسی دست به آنها بزنه دیگه جاش در هوگوارتز نیست. بریم جونم! خیلی آرام.

نویل، که صورتش پر از اشک شده بود و مچ دست خودش را از درد در آن دست قرار داده بود پا شد و آرام آرام با مادام هوچ، که بازوی خودش را در اطراف بدن نویل سپر کرده بود به طرف بیمارستان براه افتاد.

هنوز از جلوی چشم شاگرد ها دور نشده بودند که مالفوی زد زیر خنده.

صورت اورا دیدید؟ اون خپله را میگم!

سایر بچه های اسلی ترین هم به او پیوستند.

پاراواتی پاتیل که یکی از شاگردها بود چون از گفته ی مالفوی خوشش نیامد گفت: مالفوی جلوی دهنت را بگیر و خفه شو.

پنسی پارکینسون که دختری بد ترکیب از دسته ی اسلی ترین بود گفت اوه! حالا دیگه جنابعالی برای لونگ باتون سینه سپر میکنید؟ هیچوقت فکر نمیکردم که شما بچه های چاقولودوست دارید.

مالفوی بعد از آنکه چیزی را از توی علفها برداشت کم کم جلو اومد و گفت آخه مسخره نیست که اون پیرزن، یعنی مادربزرگ لونگ باتون این چیز مسخره را برای نوه اش بفرسته؟

بعد، گلوله ی شیشه ئی را که از روی زمین برداشته بود و در نور آفتاب برق میزد به همه نشان داد.

هاری به آرامی گفت مالفوی: اون گلوله را رد کن بیاد. همه ی شاگرد ها حرف خودشون را قطع کردند تا اون دونفر را تماشا کنند.

مالفوی، لبخندی کثیف تحویل هاری داد.

فکر میکنم آنرا در محلی برای لونگ باتون میگذارم تا موقعی که برگشت برداره- روی درخت چطوره؟

گفتم آنرا رد کن بیاد! ولی مالفوی سوار دسته جاروی خودش شد و رفت بالا. او دروغ نگفته بود. میتونست بخوبی پرواز کند. تا بالا ترین شاخه ی یک درخت بلوط بزرگ بالا رفته بود. از اون بالا داد زد: اگه میتونی بیا بگیرش پاترا!

هاری دسته ی جاروی خودش را در مشت گرفت.

هرمیون گرانجر، دادزد نه! هاری. مادام هوچ بما گفت از سر جای خودمون تکون نخوریم- اگر بری همه ی مارا بزحمت می اندازی.

هاری به حرف هرمیون توجهی نکرد. خون دیگه توی چشم و گوشش پر شده بود. سوار دسته جاروب شد، لگد محکمی به آن زد و بلافاصله بهوا رفت. باد داشت به موهای او میخورد و لباده اش به اینطرف و آن طرف حرکت میکرد و به پشتش میخورد.- و در آن حالتِ عصبانیتی که بود ناگهان متوجه شد که چیزی را پیدا کرده است که هیچگاه فکر آنرا نکرده بود- اینکار بسیار ساده و جالب بود. کمی دسته ی جاروب را بطرف بالا گرفت که آنرا سرراست و مستقیم نگاه دارد که ناگاه صدای فریاد و سرو صدای دختران را از روی زمین شنید که همراه با رون، دارند اورا تشویق میکنند.

چرخشی به دسته جاروب خودش داد تا در وسط هوا، روبروی مالفوی قرار گیرد. مالفوی،

حیرت زده و گیج شد.

آن گلوله ی شیشه ئی را رد کن بیادو گرنه از این بالا پرتت میکنم پائین . شنیدی چی گفتم؟

مالفوی گفت: تو اینکار را میکنی؟ کوشید تا هاری را مسخره کنه ولی در دلش نگران بود.

هـاری بخـوبی میـدونست کـه چـه بـاید بکند. کمی دولا شد وچوب جارو را با هر دودست محکم و گرفت ومستقیم مانند یک نیزه، بطرف مالفوی حرکت کرد . مالفوی درست بموقع از سر راه او کنار رفت. هـاری گـردشی تنـد بـه دسته جـاروب دادودوبـارده دسته ی جـاروب را محکم دردست گـرفت. چنـد نفـراز پـائین دسته جمعی بـرای او کف زدنـد وهـاری را تشـویق کردند. هاری گفت متأسفانه در این بالا ، کراب و گویلی وجود ندارند که تو را نجات بدهند.

همان فکر، در آن لحظه از مغز مالفوی نیز گذشت.

فریاد زد اگه میتونی بیا بگیروبعد گوی شیشه ئی را پراند توی هواوبه طرف زمین حرکت کرد.

همـانطـور کـه توی فیلمها با حرکت کند دیده ایم، هاری نگاه کرد ودید که آن گلوله بطرف بالا پـرت شـد ودوباره راه زمین را درپیش گرفت . هاری بلافاصله برروی دسته جاروب خود کمی بجلو رفت وسپس دسته جاروب را بطرف پائین نشانه رفت- ثانیه ئی بعددر شیرجه ئی تند با گلوله مسابقه گـذاشت- بـاد، در گـوشهـاش سوت میکشید، وبا فریاد تحسین تماشاچی ها در زمین مخلوط شده بـود- کـه نـا گهـان دست خـودش را دراز کـرد- ودر بیست سـانتیمتـری زمین گلـولـه را در هـوا قـا پیـدودرست بمـوقع دسته جاروب خودش را بحالت راست ومستقیم در آورد وملا یم برروی زمین نشست درحالیکه گلوله، که متعلق به نویل بود سالم دردست او جای داشت.

هاری پاتر!

هنگـامی کـه هـاری آخـرین شیـرجـه ی خـودش را رفت قلبش تـاپ تـاپ میـزد. پروفسور ما ک گنـو گـال داشت بطـرف شلـوغی بچـه هـا میـدویـد. هاری از روی علفها پا شد وسر پا ایستاد. داشت میلرزید.

هیچوقت- درتمام مدتی که من توی هو گوارتز کار میکنم-

این پـروفسور ما ک گنو گال بود که تقریبا از نفس افتاده بود ودیگه نمیتونست حرف بزنه. عینکی که بر روی چشم داشت کج و کوله شده بود- چطوری شما جرأت میکنید- ممکن است که شماها با این کار، دست وپای خودتون را شکونده بودید -

پروفسور! این تقصیر او نبود-

سا کت باشید خانم پاتیل-

ولی مالفوی-

کافی است ، آقای ویزلی. حالا دنبال من بیا.

هـاری ، نگـاهش توی چشم مالفوی افتاد که باتفاق کراب ، و گویل، فاتحانه هنگامی که اوبا یک حـالت خسته وزار، بـدنبـال پـروفسـوربه قلعه میرفت به او نگاه میکردند. هاری میدونست که دیگه حسـابش پـا ک است وحتمـا اورا از مـدرسـه اخـراج میکننـد. میخـواست چیزی به پروفسور بگه واز خـودش دفـاع کنـه ولی بنظـر میـرسیـد کـه اشکـالی در صـدای او پیش اومـده ونمیتـونـه آن کاررا بکنـه. پـروفسـور مـا ک گنـو گـال بـدون آنکه نگاهی به هاری بیندازد همانطورداشت تند وتندبجلو میرفت وهاری برای آنکه به او برسه مجبور بود پشت سر او بدود. پیش خودش داشت فکر میکرد که

هنـوز دوهفته هم نشده که وارد مدرسه شده است.ده دقیقه بیشتر طول نمیکشه که وسائل خودش را جمع آوری کنـه واز مـدرسـه بـزنـه بیرون.وقتی که او پشت در خانه ی دورسلی ها میرسه اونها چی بهش میگن؟

از پلکـان اول بـالا رفتنـد ووارد هـال شـدنـد، از پلـه هـای مرمرهم بالا رفتندوهنوز پروفسور ما ک گنـو گـال کلمه ئی با او حرف نزده بود.درب اصلی را باز کرد ،از کریدورها گذشت وهاری بیچاره همانطور بدنبال او میدوید تا از او عقب نمونه.شاید میخواست اورا به دفتر دمبل دوربیره. بیاد ها گرید افتـاد کـه اورا هم از مـدرسـه بیـرون کـرده بـودنـدولی بـه او اجـازه داده بـودنـد کـه بعنوان متصدی جانوران شکاری توی مدرسه بمونه. شاید پس از اخراج ، او بتونه معاون ها گرید بشه.وقتی این فکر از سـرش گـذشت، دلش بـدرد آمـد. پیش خـودش میگفت ، حالا رون ، وبقیه، جادو گر میشوندواو در اطراف زمین ، کیسه های ها گرید را بدوش میکشه واز اینطرف به آنطرف میبره.

پشت درب یکی از کـلاسها پروفسور ما ک گنو گال ایستاد.درب کلاس را باز کرد وسر خودش را داخل کرد.

مرا بخشید پروفسور فلینت ویک! آیا من میتونم «وود» را از شما قرض بگیرم؟

هـاری یکـدفعه فکر کرد «وود» دیگه چیه؟ یا کیه؟نکنه «وود» یک چوبدستی باشه که میخواد از این استادقرض کنه واورا تنبیه کنه؟

پس از یکی دودقیقـه معلـوم شد که «وود» یک انسان است. پسربچه ئی است که در کلاس پنجم درس میخواند.در حالیکه کمی گیج و گم بود وعلت احضار خودش را نمیدانست چیست از کلاس بیرون اومد.

دونفـری تـون دنبـال من بیائید.واون دونفر نیز بدنبال پروفسور در راهرو ها مثل سربازهائی که رژه میروند روان شدند.وود، همینطور کنجکاوانه داشت به هاری نگاه میکرد.

اینجا!

پروفسور، با انگشتِ خودش اشاره ئی کرد تا آنها داخل کلاس شوند.در کلاس جزیکی از اون بد خُلق ها(روح) ، کس دیگری نبود وداشت روی تخته سیاه حرفهای رکیک می نوشت.

پـروفسور فریادی زد که برو گمشو بیرون.واو هم گچ را انداخت توی سطل آشغال که یک صدای ناهنجاری کرد ودشنام گویان از کلاس بیرون رفت.

پـروفسـور مـا ک گنـو گـال درب کلاس را پشت سر او برهم زدوآنرابست.بعد صورت خودش را بطرف آن دو پسربچه کرد.

پـا تـر، اسم این شخص اولیـوروود ، است . وود- من برای تو یک جستجو گر حسابی وزرنگ پیدا کرده ام.

حالت صورت وود، از تعجب ، به خوشحال شدن تغییر کرد.

جدی میگید پروفسور؟

پـروفسـور، بـا یک حالتی خشک جواب داد بله! دقیقا همینطوره که میگی. این پسربچه ئی را که می بینی یک نخبـه است.من تـا بحـال چنین چیزی بعمرم ندیده ام.ببینم پاتر! این اولین باری بود که سوار آن دسته جاروب شدی؟

هاری آهسته جواب داد بله!اصلا نمیدونست داستان چیه! وود کیه؟ این حرفها چیه اینها با هم

ردوبدل میکنند؟مثل اینکه از اخراج مِخراج خبری نیست. کم کم دوباره پاهاش قوت گرفت وداشت جون میگرفت. پروفسور گفت : بعد از آنکه تقریبا هفتاد فوت شیرجه رفت یکدفعه اون گلوله را قاپید وتوی دستهاش گرفت..حدی یک خراش هم برنداشت. چارلی ویزلی، هیچوقت کاری که امروز هاری کرد نمیتونست بکنه.

وود، طوری داشت به هاری نگاه میکرد که انگار تمام خوابهاش بحقیقت پیوسته است.

هیجان زده از هاری پرسید: تو هیچوقت دیده ئی که چطوری کوویدیچ بازی میکنند؟

پروفسور ماک گنوگال گفت: هاری ! وود، کاپیتان تیم کوویدیچ گرای فیندور است.

وود ، حرف پروفسور را ادامه داد و گفت:وحالا جستجو گر تیم را پیدا کرده است. وود،در حالی که داشت دور هاری میگشت، هیکلش را براندازمیکرد. اظهار نظر میکرد که سبکه،سرعتش زیاده،وباید یک دسته جاروب خوبی براش پیدا کنیم پروفسور. فکر میکنم «نیمبوس ۲۰۰۰»، یا یک «کلین سویپ- شماره هفت» برای او مناسب باشه.

من خودم با پروفسور دمبل دور صحبت میکنم تا ببینم آیا میتونیم کمی از مقررات سال اولی ها چشم پوشی کنیم یا نه .خدا میدونه که ما چقدر به یک تیم برتر احتیاج داریم تا تلافی شکست سال قبل را بکنیم.در آخرین مسابقه اسلی ترین ها حسابی مارا درو کردند.من دیگه برای چند هفته نمیتونستم از خجالت توی صورت «سِوِروس اسناپ» که سردسته ی تیم اسلی ترین است نگاه کنم.

بعد با قیافه ئی عبوس وغمگین از زیر عینک خودش به هاری نگاه کرد.

من دلم میخواد بشنوم که تو تحت یک تعلیم جدی وسخت قرار گرفته ئی و گرنه مجبورم موضوع تنبیه ترا تجدید نظر کنم.

بعد یکدفعه تبسمی کرد که معلوم بود حرفش زیادجدی نبوده است.

پدرت اگر زنده بود بتو افتخار میکرد.او یک بازیکن مشهور کوویدیچ بود.

×

حتما شوخی میکنی!

موقع شام بود. هاری ، تازه از تعریف کردن داستان خودش هنگامی که زمین بازی را باتفاق پروفسور ماک گنوگال ترک کرده بود فارغ شده بود.رون فقط یک تکه از استیک وپای جگر خودش را خورده بود که هاری داستان را شروع کرده بود وبعد از آن اصلا یادش رفته بود که باید بقیه ی غذای خودش را بخوره.

گفتی جستجو گر؟ یعنی همون که در جلو بازی میکنه؟ولی تابحال سال اولی ها مجاز نبوده اند که این کار را بکنند- تو باید جوانترین بازیکنی باشی که از سال....

هاری در حالیکه تکه ئی از پای را در دهان خودش میگذاشت گفت از صد سال پیش. بگو دیگه! بعد از آن هیجانی که بعد از ظهر به او دست داده بود هاری واقعا گرسنه بود وداشت از غذای خودش لذت میبرد.

رون ، کاملا از این موضوع متحیر شده بود.مجذوب شده بود.خوشحال بود.در گوشه ئی نشست وبا دهان باز به هاری خیره شده بود.

هاری گفت: از هفته ی دیگه آموزش من شروع میشه.فقط این موضوع را به هیچ کس نگو.وود ، علاقه داره که این موضوع محرمانه برگزار بشه.

دراین موقع فردوجورج ویزلی وارد سالن شدند.بمحض دیدن هاری بطرفش رفتند.

جورج با صدائی آهسته گفت: تبریک میگم.بسیار عالی بود.وود، این خبررا بما داد.ما دوتا هم جزو تیم هستیم. از زمانی که چارلی ازاین مدرسه رفته ما اصلاً بُرد نداشته ایم ولی امسال، تیم ما اینطور که بوش میاد میخواد یک کارهائی بکنه.باید خوب کارکنی هاری!موقعی که وود، این خبررا بما داد، با دمب خودش داشت گردو می شکست.

درهرحال ما باید بریم. بیل جوردن بما گفت که او رازی مخفی که ارتباطی به مدرسه نداره بتازگی کشف کرده است.شرط می بندم این همون چیزیه که درپشت مجسمه ی گرگوری بود وما هفته ی اول ورودمان آنرا پیدا کردیم.

فرد وجورج، تازه از دررفته بودند که فردی که اصلا انتظار دیدنش را نداشتند از راه سررسید.مالفوی بود.دوباره اون دوتا نره خر، کراب و گویل دنبالش بودند.

این آخرین شامت بود که خوردی پاتر؟ چه ساعتی قطار را میگیری که دوباره پیش غیر جادوئی ها برگردی؟

هاری درنهایت خونسردی گفت: مثل آنکه روی زمین که برگشتی واون دوتا رفیقت هم دنبالت هستند شجاع تر شده ئی؟اینطور نیست؟البته، چون دراطراف آن میز بزرگ پر از استادان ومعلمین بود وآندونفر نمیتونستند دست از پا خطا کنند هاری این حرفهارا زد.

مالفوی گفت: من به اونها هیچ احتیاجی ندارم وخودم بتنهائی میتونم بحسابت برسم.همین امشب چطوره؟ حاضری. یک دوئل جادوئی با هم داشته باشیم؟.فقط با عصا-چیزی دیگه نه! چی شد؟حتما این را تا بحال نشنیده بودی؟ ها؟

رون گفت:البته که شنیده کثافت! من هم دومین نفری هستم که حاضرم پوزه ات را بخاک بمالم.

مالفوی نگاهی به کراب ومالفوی انداخت تا آنها را خوب برانداز کنه.

کراب گفت: نصف شب براتون خوبه؟ پس ما شما را در اطاق جوائزورزشی می بینیم.اون اطاق همیشه درش باز است.

هنگامی که مالفوی رفت رون و هاری نگاهی بهم کردند.

هاری گفت: دوئل جادوئی دیگه چیه؟واون یکی دیگه چی بود که گفتی ؟من نفر دوم هستم یعنی چی؟

یعنی اگر تو مُردی، من نفر بعدی هستم که باید با او مبارزه کنم.بعد همانطور سرسری شروع به خوردن پای خودش که سرد شده بود کرد.بعد بلافاصله نگاهی بصورت هاری انداخت تا ببینه او درچه حال است. وبمحض آنکه هاری رانگاه کرد گفت:ولی مردم فقط در دوئل های حسابی میمیرند آنهم درمبارزه با جادوگرهای کارکشته وخبره.ونه مالفوی!بیشترین کاری که تو ومالفوی میتونید بکنید اینست که سه چهار تا جرقه با عصا هاتون بهم پرتاب کنید.هیچکدام از شماها باندازه ی کافی از جادو وجنبل خبر نداره تا به دیگری آسیب جدی وارد کنه.شرط می بندم که او منتظر بود که دعوتش را رد کنی که نکردی.

حالا اگه من عصای خودم را تکان دادم وهیچ اتفاقی نیفتاد چی؟

رون گفت:آن وقت عصارا بینداز دور ویک مشت محکم بزن توپوزش.

مرا می بخشید.
دوتائی شون سرشون را بالا کردند.هرمیون گرانجر بود.
رون گفت: مگه میشه یک نفر بتونه بدون سرخر اینجا غذابخوره؟
هرمیون اصلا اعتنائی به رون نکرد وبا هاری شروع به صحبت کرد.
من نتونستم جلوی گوشهای خودم را بگیرم وحرفهائی را که شماها باهم زدید گوش نکنم.
رون گفت من شرط میبندم که اگر میخواستی میتونستی.
-وشماها نباید که آخر شب توی مدرسه پرسه بزنید واینطرف وآنطرف بروید.فقط فکر اینرا بکنید که اگر شمارا گرفتند چند تا نمره از دسته ی گرای فیندور کسر میشه.این جدا خود خواهیه که شما اینکاررابکنید.دیگران چه گناهی کرده اند؟
هاری گفت: وجداًخدمتتان عرض میکنم که این موضوع اصلا به شما ارتباط نداره.
رون گفت: خداحافظ شما.

×

هاری،همانطور که ساعتها بعد روی تخت خودش بیدار مانده وبصدای دین ، وسیموس که هفت کله خواب بودند گوش میداد(نویل هنوز از بیمارستان برنگشته بود) ، فکر میکرد که این ، عاقبت خوبی نبود که ما برای امروز مون فکر میکردیم .رون تمام شب به او نصیحت میکرد که چه باید بکنه وچه نباید بکنه.به هاری میگفت اگر که مالفوی به تو دشنام داد یا بددهنی کرد بهتره که تو طفره بری. برای اینکه من نمیدونم چطوری میتونم جلوی آنها رابگیرم .احتمال بسیار زیادی وجود داشت که فیلچ، یامادام نوریس (گربه‌اش) آنها را بگیره وهاری فکر میکرد که او داره شانس خودش را امتحان میکنه ویکی دیگه از مقررات مدرسه را میشکنه.از طرف دیگه،اگر اینکار را نمیکرد،چهره ی مسخره آمیز مالفوی همیشه از لابلای تاریکی ها پیدا بود وبه اوطعنه میزد-این ، بالا ترین فرصت برای هاری بود تا رودررو، با مالفوی بایستد وپوزه اش را بخاک بمالد.نمیتونست آنرا از دست بدهد.
ساعت یازده ونیم بود که رون گفت بهتره بریم.
روب دوشامبر خودشون را پوشیدند وعصاهای خودشون را برداشتندوبه آهستگی رهسپار اطاق پای برج که زیر پلکان مارپیچ بودوبعد،وارد اطاق عمومی گرای فیندور شدند.هنوز چند تکه چوب دربخاری میسوخت ومبلهای توی سالن را بصورت سایه هائی سیاه وقوزی درمیاورد.اونها تقریبا به تصویر دَم درسیده بودند که صدائی از روی یک صندلی که نزدیک آنها بود بگوش رسید.«من باورم نمیشه که تو میخواهی اینکار را بکنی هاری».
چراغی روشن شد.وآنها هرمیون گرانجر را دیدند که روب دوشامبری ارغوانی رنگ پوشیده واخم کرده برروی مبل نشسته است.
رون با غیظ به او گفت: برگرد برو تو رختخواب خودت ومارا تنها بگذار!
هرمیون ، با درشتی خاصی گفت من این موضوع را به برادرت پرسی، هم گفته ام. او فرد ممتازی است که میتونه جلوی اینکار را بگیره.
هاری نمیتونست باور کنه که یک نفر ممکن است پیدا بشه که آنقدر در کار مردم دخالت کنه ومزاحم آنها بشه.
بعد به رون رو کردو گفت بریم.تصویرآن خانم چاق راهُل داد تا باز بشه واز سوراخ بالا رفت.

هرمیون کسی نبود که به این زودی ها دست بکشه.او هم رون را دنبال کرد ووارد سوراخ شدومثل یک آدم ساده لوح که عصبانی شده باشه به آنها اشاره کرد هیس! تا ساکت باشند.

شما اصلا بفکر گرای فیندورنیستید! فقط بفکر خودتون هستید.من دلم نمیخواد که اسلی ترینی ها جام قهرمانی خانه هارا ببرند.شما تمام امتیازاتی را که من از پروفسور ماک گنوگال درباره ی تبدیل طلسم وافسون گرفته ام برباد میدهید.

برو دنبال کارت بابا!

بسیار خوب من میرم. ولی یادتون باشه قبل از اینکه فردامجبورتون کنند سوار قطار بشید وبه خانه هاتون برید، من بشماها چی گفتم .شما ها آنقدر-

ولی آنها نتوانستند بفهمند چی هستند.هرمیون ، بطرف تصویرخانم چاق برمیگشت ومیخواست داخل شود که خودش را دربرابریک تابلوی نقاشی سفیددید.خانم چاق در یک بازدید شبانه از بین رفته بودوهرمیون دربیرون برج گرای فیندورها دربرویش قفل شده بود.

هرمیون ، با صدای نازکی که از خودش بیرون دادبه آنها گفت: حالا من بیرون برج چی باید بکنم؟

رون گفت: اون مشکل خودته.ما باید بریم اگرنه دیرمون میشه.

هنوز به انتهای راهرو نرسیده بودند که هرمیون داشت با آنها راه میرفت.

من هم باشماها میام.

نخیر! شما با ما نمیائید.

شما فکر میکنیدمن این بیرون می ایستم تا فلیچ بیادومرا بگیره؟اگر سه نفری مان را بگیره آنوقت من تمام داستان را برای اوتعریف میکنم .برای همین بود که خواستم مانع از رفتن شما به آنجا بشوم.

رون درحالیکه صدایش را کمی بلند کرده بود گفت توباید اعصابی قوی داشته باشی.

هاری یکدفعه با تحکم گفت خفه شوید ببینم.من یک صدائی شنیدم.

اون یک صدای تودماغی بود.

رون نفسی تازه کرد و گفت نکنه مادام نوریس باشه. وبعدداشت توی تاریکی را تماشا میکرد.

مادام نوریس نبود.این نویل است که اینجا خودش را روی زمین حلقه کرده وخوابش برده است.درهمان لحظه وقتی که آنها به او نزدیک شدند، نویل از خواب پرید بالا.

خدارا شکر که شماها من را پیدا کردید.ساعتهاست که من اینجاایستاده ام . کلمه ی رمزِ تازه یادم رفته بود تا وارد قلعه بشم وبرم سر جای خودم بخوابم.

آهسته حرف بزن نویل! کلمه ی رمز «پوزه خوک» است . ولی در حال حاضر من نمیتونم کمکی بتوبکنم. آن خانم چاق یک جائی رفته که پیداش نیست.

هاری پرسید بازوت چطوره؟

نویل گفت خوبه ! وبعد بازویش را به آنها نشان داد.مادام پامفری ظرف یک دقیقه ترتیب کاررا داد.

بسیار خوب! نگاه کن.ما باید یک جائی بریم که دیرمون میشه.بعدا می بینیمت.-

نویل گفت : منو تنها نگذارید.دست وپای خودش را تکان میداد والتماس میکرد.من دلم نمیخواد که اینجا تنها بایستم.اون بارون لعنتی ،دودفعه تا بحال از اینجا گذشته ومنودیده است.

رون نگاهی به ساعت خودش وبعد از آن نگاهی خشمگینانه به هرمیون ونویل انداخت.

اگر هر کدوم از شماها سبب بشه که ما گرفتار بشیم من از پا نمی نشینم تا آنکه آن داستانی را که «بوگی» برای من گفته است روی شماها پیاده کنم. خودتون که آن داستان را میدونید؟ ولی هاری هیس کرد تا رون ساکت بمونه واشاره ئی کرد تا همه بجلوبرند.

به کریدوری رسیدند که کف آن از نوری که ماه به پنجره میتابید خط خطی شده بود. در سر هرپیچی که میرسیدند هاری انتظارداشت که با فیلچ یا مادام نوریس روبروبشه ولی شانس آورده بود وخبری از آنها نبود. حرکت خودشون به طرف طبقه ی سوم را تند تر کردند واز راه پله بالا رفتندوبا نوک پاآهسته آهسته بطرف اطاق جوائزورزشی پیش رفتند.

مالفوی و کراب هنوز آنجا نبودند. نور ماه به جوائزی که از کریستال ساخته شده بود میتابید ودرخششی خاص داشت. کاپ ها، سپرها، سینی ها ومجسمه های ساخته شده از نقره وطلا در نور مهتاب به آنها چشمک میزدند. از کنار دیوار پیش میرفتند وچشم بدردوخته بودند. هاری عصای خودش را سردست گرفت تا اگرمالفوی سرزده وارد شد وخیال حمله داشت آماده باشه. دقیقه ها پیش میرفت ومیگذشت.

رون زیرلبی گفت: اودیر کرده است. شاید هم جازده است.

ولی صدائی که از اطاق پهلوئی شنیدند آنها را از جای خودشون پراند. هاری وقتی شنید که یکنفرداره حرف میزنه عصای خودش را سردست گرفت- ولی این مالفوی نبود.

نفس بکش عزیزم! ممکن است که آنها در گوشه ئی خودشان را قایم کرده باشند.

این فیلچ بود که داشت با مادام نوریس، گربه اش حرف میزد. وحشت سراپای آنها رافرا گرفت. هاری، دیوانه وارعلامتی داد تا آن سه نفر هرچه زود تراورا دنبال کنند. باقدمهای کوتاه ،آهسته آهسته ،از دری که صدای فیلچ را شنیده بودند دورشدند. تقریبا گوشه ی لباده ی نویل از سر پیچ غیبش زد که شنیدند فیلچ وارد اطاق جوائز شد.

آنها باید همین جاها باشند. ولی چون صدای فیلچ را شنیده اند خودشون را پنهان کرده اند.

هاری درحالیکه وحشت سراپای اورا فرا گرفته بود اشاره ئی به دیگران کرد و گفت از اینطرف. آهسته وآرام وارد یک گالری شدند که پر از لباسهای رزم، مانند زره، جوشن، خفتان، وامثال آن بود. میتونستند بشنوند که فیلچ به آنها نزدیک تر میشه. ناگهان نویل جیغی ترسناک کشیدوشروع به دویدن کرد- گردش کوتاهی کرد، دستهای خودش را دور کمررون گیر انداخت وناگهان هردوی آنها بیکی از اون لباسهای رزمی قدیمی گیر کردند ونفهمیدند چی شد ولی درحقیقت هردو در یکی از آن لباسها فرورفته بودند.

سروصدائی که آنها راه انداخته بودند کافی بود تا تمام قلعه از خواب بیدار شوند.

بدوید! هاری بود که دادزد وچهارنفری به دو، گالری را طی کردند واصلا پشت سرخودشون را نگاه هم نکردند. نمیدونستند که آیافلیچ داره آنها را دنبال میکنه یانه؟ نزدیک دربزرگ ایستادند وبعد چهارنعل، از این کریدور به آن کریدورمیدویدند. هاری درجلو، وآنها از عقب. اصلا نمیدونستند کجا دارند میروندوچی دارند میکنند. ازبین یک پرده ی قالیچه نما گذشتندوخودشون را در مخفیگاهی که در یک راهروبود یافتند. نزدیک کلاس درس افسون بود که میدونستند با اطاق جوایز، بسیارفاصله دارد.

هاری گفت: فکر میکنم اورا گم کرده ایم. به دیوار سرد راهرو تکیه داد ومشغول پاک کردن

عـرقهـای سـروصـورتش شد.نویل دولا شده بود. نفسش خس خس صدا میکرد وآب دهن روی زمین می انداخت.

من بهتــون - گفتم.این هــرمیــون بـود کـه داشت بـه بخیـه ئی کـه بـرروی سینـه اش بـود دست میمالید.دوباره پس از یک لحظه گفت:من-بشما- گفتم.

رون گفت باید به برج گرای فیندوربر گردیم.هرچه زودتر.

هرمیون به هاری گفت: مالفوی دوباره بتوحقه زد وتوملتفت نیستی.فکر میکنم حالا دیگه متوجه شده ئی .مگه نه؟اون هیچوقت نمیرفت که رودرروی توبایسته وبا تودوئل کنه- فلیچ هم یک چیزی میـدونسته است کـه این وقت شب هـوسش گـرفته بوددراطاق جوائز حاضرباشه.مالفوی باید اورا خریده باشه.

هـاری داشت فکـرمیکـرد کـه ممکن است هـرمیون راست بگه وحرفش درست باشه.ولی دلش نمیخواست این را به هرمیون بگه یا اعتراف کنه.

بسیارخوب بریم.

آنقـدرها هم که آنها فکر میکردند ساده نبود.هنوزچند قدم برنداشته بودند که دسته ی یکی ازدر ها تکانی خورد وچیزی مثل برق از توی کلاس بیرون اومد وجلوی آنها ایستاد.

اون جن کذائی بود.نگاهی به آنها کرد وجیغی از خوشحالی کشید.

خفه شوجن- لطفا- میخواهی کاری کنی که مارا بیرون کنند.

جن ، شروع به غد غد کردن کرد.

پرسه زدن دراینطرف وآن طرف درشب.شیطان های بدذات .باید شماهارا بگیرند.

اگر توراه بدی که ما برویم آنها هیچوقت مارا نمیگیرند. لطفا. آقا جن! لطفا.

من بـایـداین مـوضوع را به فیلچ بگم.این جمله را با صدای مخصوصی گفت وچشمهاش شریرانه می درخشید.این برای خودتون هم خوبه. میدونید؟

رون گفت برو گمشوعقب!ویک ضربه ی محکمی به جن زد- اشتباه بزرگی بود.

نـاگهـان جن شروع به فریادزدن کرد: شاگردها بیرون از رختخواب.زود،زود، همه در کریدور کلاس افسون.

آنهـا مجبـوربـودنـد بـرای نجات جون خودشون از دست جن فرارکنند.جن را کنارزدند وبطرف انتهای کریدوردویدند- درب بسته بود.

رون غرشی کرد و گفت: بفرمائید!بدون آنکه امیدی داشته باشند در را تکان میدادند. دیگه تمام شد . این آخرخط است.

صـدای پـاهـائی را کـه در کـریـدورقـدم بـرمیـداشت می شنیـدند.فیلچ ، هرچه میتونست تندتر میدویدتا به محلی که جن فریاد زده بود برسه.

دراین لحظـه هـرمیـون غـرغری کرد و گفت برو کناربببنم.بعد عصای هاری را گرفت ونوک آنرا محکم برقفل زد و گفت: «*Alohomora*».

قفل ، صـدائی کـرد ودرب کـریـدوربـلافاصله بازشد- چهارتائی ازوسط آن گذشتندوفورا آنرا دوباره قفل کردند. بعد، گوشهای خودشون را به آن چسباندندومشغول گوش دادن شدند.

فیلچ داشت به جن میگفت: از کدوم طرف رفتند؟زود باش بگوببینم.

بگو لطفا.

صبر کن ببینم. آنقدر شلوغ نکن! **گفتی کدوم طرف رفتند؟**

اگر لطفا نگوئی ، من هم هیچی نمیگم.

بسیار خوب - لطفا بگید از کدوم طرف رفتند؟

هیچی ! بهت گفتم که اگر لطفا نگوئی من هیچی بهت نمیگم. ها ، ها، بعد شنیدند که جن صدای فش فشی از خودش در آورد و دور شد .

هاری زیر لبی گفت او فکر میکنه که این در قفل است. نویل گفت: فکر میکنم دیگه مشکلی نداریم. بریم. نویل ، این دقایق آخر کاملا مزاحم رون شده بود و مدام به آستین روب دوشامبر او خودش را آویزان میکرد و مثل آن بود که دیگه حال راه رفتن نداره.

هاری گردشی بخودش داد و یک دفعه یک چیزی دید. برای یک لحظه مطمئن بود که وارد یک کابوس شده است - این هم دیگه قوز بالا قوز بود که بعد از آنهمه دردسر آدم وارد کابوس هم بشه!

آنطوری که او بنظرش رسیده بود آنها داخل یک اطاق نبودند. آنها توی یک کریدور بودند. کریدوری در طبقه ی سوم ساختمان که قدغن شده بود کسی داخل آن نباید بشه. و تازه حالا فهمیدند که بچه علت ورود به آن منع شده است.

آنها داشتند مستقیما به چشم سگی هیولا و خارق العاده نگاه میکردند. سگی که تمام فضای بین سقف و کف راهرو را اشغال کرده بود. سه تا سر داشت. سه جفت چشم گردنده و دیوانه، که همینطور تاب میخوردند و در جهت های خودشون نگاه میکردند، سه دهان گردنده که آب از آن میچکید ، سه عدد بینی، و دست آخر اینکه آبی که از لابلای دندانهای زرد آن حیوان بیرون می آمد از طنابی که به آن آویزان بود چکه چکه پائین میریخت.

سگ، همانطور ساکت بر پا ایستاده بود و با هر شش چشم خودش آنها را نگاه میکرد. هاری داشت فکر میکرد که علت اینکه آنها هنوز زنده اند اینست که سگ یک دفعه غافلگیر شده و هنوز تعجب زده است که اینها دیگه چه موجوداتی هستند و بزودی بحالت سگی خودش در میاد و شکی نیست که آن خر خر کردن های خشمگینانه ی آن چه معنی میده.

هاری ، کورمال ، کورمال به سراغ دسته ی در رفت - بین مرگ و فیلچ ، فیلچ را انتخاب کرد.

عقب عقب به پیش رفتند و ناگهان از درب گذشتند و محکم آنرا بر هم زدند و دویدند. میشه گفت آنها پرواز کردند و دوباره به کریدور برگشتند. فیلچ باید بعجله بدنبال آنها از این سو به آن سو دویده باشه. برای آنکه دیگه اثری از او در کریدور نبود. ولی دیگه آنها به این موضوع اصلا اهمیت نمی دادند - تنها چیزی که آنها میخواستند این بود که تا میتونند بین خودشون و آن هیولا فاصله ایجاد کنند. آنها از دویدن باز نایستادند تا به تصویر آن خانم چاق در طبقه ی هفتم رسیدند.

شما ها کجا بوده اید که همه تون روب دوشامبر پوشیده اید و عرق از سرو رویتان میریزه؟

هاری گفت: اشکالی نداره و دوبار کلمه ی رمز را که «پوزه خوک» بود به آن خانم چاق گفت. تصویر جلو رفت و آنها خودشان را در اطاق عمومی دیدند. دیگه نمیدونستند چی باید بکنند. حس نداشتند قدم بردارند. همانجا روی مبل های سالن وارفتند.

مدتی گذشت و هیچیک از آنها کلمه ئی حرف نزد. قیافه ی نویل طوری بود که انگار دیگه هیچوقت حرف نمیزنه.

رون گفت: آنها چی فکر میکنند که یک حیوانی این چنینی را در مدرسه ئی نگهداری میکنند؟
هرمیون ، دوباره ، همان خلق وخوی قبلی وطرز تنفس خودش را باز یافته بود.
مثل آنکه شما ها هیچکدوم از چشمهای خود تون استفاده نمیکنید. میکنید؟ ندید که آن حیوان روی چی ایستاده بود؟
هاری گفت: حتما روی کف اطاق. من آنقدر مات ومبهوت کله ی آن حیوان شده بودم که دیگه به پاهاش نگاه نکردم.
نخیر! روی کف اطاق نایستاده بود. او برروی دری تله ئی ایستاده بود. محققا آن حیوان داره از چیزی محافظت میکنه.
بعد پا شد ایستاد ونگاهی بهمه ی آنها انداخت.
امید وارم از کارهائی که کردید راضی باشید. میتونستیم همه مون کشته شده باشیم- یا بد تر از اون. اخراج شده باشیم. حالا اگر از نظر شما اشکالی نداره من میخوام برم بخوابم.
رون در حالی که دهنش باز مانده بود نگاهی خیره به هرمیون انداخت که داشت آنجارا ترک میکرد.
نه! از نظر ما اشکالی نداره. تو فکر میکنی ما در جستجوی اون حیوون بودیم؟ اینطور نیست؟
ولی هرمیون چیز دیگری به هاری داده بود تا قبل از آنکه به رختخواب خودش بره کمی درباره ی آن فکر کند. سگ داره از چیزی محافظت میکند..... ها گرید به او چی گفته بود؟ «گرین گات» ،برای چیزی که شما میخواهید آنرا پنهان کنید، محفوظ ترین محل در دنیاست- شاید بجز هوگوارتز.
بنظر میرسید که هاری دریافته بود که آن بسته کوچک وکثیف که در آن سردابه ی هفتصدوسیزده بود، کجا باید باشه.

فصل دهم
هالوین (آخرین شب ماه اکتبر)

صبح روز بعد، مالفوی نمیتونست باور کنه که هاری ورون، هنوز توی مدرسه هستند واخراج نشده اند. هردوشون کمی خسته بنظر میرسیدند ولی قبراق وخندان بودند. درحقیقت، روز بعد، هاری ورون برآن باور بودند که دیدن آن سگ سه سر، یکی از آن ماجراهای جالب وشگفت انگیزی بوده است که آنها دیده اند وعلاقه داشتند که از این نوع ماجرا ها باز هم داشته باشند. درعین حال، هاری داستان آن بسته ئی را که از بانک گرین گات به هوگوارتز منتقل شده است برای رون تعریف کرد. مدتها هردونفر در این فکر بودند که درون این بسته چیست که آنقدر محتاج نگهبانی ودقت است.

رون گفت: یا بسیارقیمتی، ویا بسیارخطرناک است.

هاری گفت: ویا هردو.

ولی تنها چیزی که آنها از این شیی سری وپنهانی میدانستنداین بود که درازای آن تقریبادواینچ است ودیگرهیچ. مگر آنکه اطلاعات بیشتری داشته باشند، یا اینکه سرنخ دیگری بدست بیاورند تا حدس بزنند در آن بسته چیست؟

نه نویل، ونه هرمیون، هیچکدامشان علاقه نداشتند که سگ از چه چیزی درزیر پای خودش نگهبانی میکند؟ تنها چیزی که نویل به آن فکر میکرد این بود که دیگر هیچوقت به آن سگ نزدیک نشود.

هرمیون ازاینکه با هاری صحبت کند سرباز میزد ولی همواره جنبه ی تحکم ودستوری گفته های خودش را حفظ مینمود. این چیزی بود که آنها آنرا احساس میکردند. تنها چیزی که آنها به آن نیاز داشتنداین بود که بطریقی دوباره با مالفوی روبرو شوند که خوشبختانه هفته ی بعد که پست وارد شد این موقعیت دست داد.

وقتیکه جغد ها به سالون یورش بردند تا نامه ها وبسته های شاگردان راطبق معمول توزیع کنند، نگاه بچه ها متوجه بسته ی درازی شد که بوسیله ی شش جغد که مرتبا فریاد وجیغ وویغ میکردندبه سالن آورده شد. هاری هم مثل سایر شاگردان علاقه داشت ببیند در این بسته چیست ومتعلق به کیست؟ جغد ها بافریاد های خودشون تابی خوردند وبسته را یکراست مقابل هاری انداختند پائین وبا این کار، بیکن های اورا که مشغول خوردن آنها بود ریختند روی زمین. هنوز آن جغد ها سالن را ترک نکرده بودند که جغد دیگری فریاد زنان نامه ئی راازبالای سر هاری انداخت روی بسته.

هاری نامه را پاره کرد وچنین خواند:

بسته را سر میز ناشتائی باز نکن.
درداخل بسته جاروب نیمبوس ۲۰۰۰ که متعلق به تو است قرار دارد،
ولی من دلم نمیخواد که همه ازآن اطلاع داشته باشند،
وبدانند تو یک جاروب داری، آنوقت همه همان را میخواهند،
اولیوروود، امشب تورادرزمین کوویدیچ درساعت هفت،
ملاقات میکندتا اولین درس این بازی را بتو بیاموزد.
پروفسورماک گنوگال

هـاری ، بـرای آنکـه خـوشحـالی خـودش را از همه پنهان کند، مشکل داشت. پس از آنکه نامه را خواند آنرا به رون داد تا او هم آن را بخواند.

رون، حسـودانـه فـریادی کشید و گفت: نیمبوس ۲۰۰۰. من ، تا بحال حتی به آن دست هم نمالیده ام.

سـالن را ترک کردند ومیخواستند قبل از آنکه درس اول شروع بشه درمحلی خصوصی بسته را باز کننـدولی بـه نیمـه ی راه پلکـان هـا نرسیده بودند که دیدند جلوی آنها بوسیله ی کراب و گویل سد شده است.مالفوی بسته را از دست هاری گرفت وشروع به دستمالی کرد.

پس این یک دسته جـاروب است. دوباره آن را با حسادت وبغضی که درصورت خودش داشت بطرف هاری پرت کرد.حالا بهت میگم که چی میشه هاری . سال اولی ها اجازه ندارند بازی کنند.

رون دیگه نمیتونست بیش از ساکت بمونه.

این یک نیمبـوس دوهـزاراست. تـوخیـال کـردی از آن جاروب های آشغال است . تو گفتی چی تـوی خـونـه تـون داری مالفوی؟ کومت ۲- مدل ۶۰ ؟بعد رون لبخندی تحویل هاری داد. کومت ها خیلی زرق وبرق دارند ولی به پای نیمبوس نمیرسند.

مالفوی روی خودش را بطرف رون کرد و گفت : توراجع به این موضوع چی میدونی ویزلی ؟بهتره تو وبرادرهات یکشاهی صنار روهم بگذارید تا بتوانید نصف دسته جاروبخرید.

قبل از آنکه رون بتونه جواب مالفوی را بده ، پروفسور فلیت ویک، پشت سر مالفوی پیداش شد.

امیدوارم جروبحثی نباشه بچه ها؟

مـالفـوی فـورا گفت بـرای پـاتـر، یک دسته جاروب فرستاده شده وماداشتیم راجع به آن صحبت میکردیم.

پـروفسـور فلیت ویک در حالیکه به هاری نگاه میکرد گفت: اوه! بله!بله! پروفسور ماک گنوگال راجع بـه مـوقعیت مخصـوصی که پیش آمده بودداستان را برای من تعریف کرد پاتر! حالا این دسته جاروب چه مدلی هست؟

هـاری گفت : نیمبـوس ۲۰۰۰ جنـاب استـادو کوشش میکرد به وحشتی که سر تا پای مالفوی را فرا گرفته است نخندد.ومن باید از مالفوی بسیار تشکر کنم که سبب شد من این دسته جاروگیرم بیاد.

هـاری ورون راه پلکـان را گـرفتنـدوبـه سـردرگمی مـالفـوی وغضبی کـه در آن غـوطـه وربـود میخندیدند.

وقتی بـه سـر پلکان مرمر رسیدندهاری هنوزداشت با دهن بسته میخندید.اگر مالفوی گوی شیشه ئی نویل راندزدیده بودمن در تیم کوویدیچ نبودم.....

صـدای خشمگینی کـه از پشت سر خودشون شنیدند وصاحبش هرمیون بود گفت: پس شما فکر میکنید که حالا این جایزه ئی است که برای شکستن مقررات وقانون به شما داده شده است؟

هـرمیون که از راه پله ها داشت بالا می آمد با دیدن بسته در دست هاری این جمله ی فوق را به آنها گفت.

هاری گفت: من فکر کردم دیگه توبا ما حرف نمیزنی؟

رون گفت: بله .اصلا خوبه همانطوری باشه.تازه اومده ایم راحت باشیم.

هرمیون ، متکبرانه راه خودش را درپیش گرفت ورفت.

آنـروز هـاری بـرای آنکـه حـواس خـودش را متوجه درسهای خودش بکند اشکال داشت.نگران

خـوابگـاه بود.برای آنکه جاروب خودش را زیر تخت گذاشته بود، یا اینکه در فکر زمین بازی بود کـه بـایـد آنـروز عصـر تمـرین خـودش را آغـاز میکرد.آن روز عصر شام خودش را سر هم بندی کرد ومعلـوم نبـود اصـلا چگـونـه شامش را خورده است .بعد فورا بالا رفت تا بکمک رون ، دوتائی بسته بندی جاروب را باز کنند

وقتیکـه جـاروب بـرروی روتختی هـاری قـرار گـرفت، رون فـریادی از تعجب کشید و گفت وای !!اینجا را ببین.

حتی هـاری نیـز کـه چیـزی از جـاروب وانـواع آن سـرش نمیشـد،فکـر میکرد که باید چیزخوبی بـاشـه.نـرم وبـراق بـا دسـتـه ی چـوب مـاهون (ماها گونی).دُم درازی داشت،دوشاخه ی راست در اینطرف وآنطرف وجمله ی «نیمبوس ۲۰۰۰ » که با طلا نزدیک نوک آن نوشته شده بود.

نـزدیکی های ساعت هفت ، هاری قلعه را ترک کردوهنگام غروب عازم میدان شد.تا بحال او به استـادیـوم ورزشی پـا نگـذاشتـه بـود.صـدها صندلی در اطراف زمین ساخته شده بود تا تماشاچیان بـانـدازه ی کـافی بـرای دیـدن بـازی در بلندی قراربگیرندوبازی را زیرنظر داشته باشند.دردوطرف انتهائی زمین ، سه دیرک طلائی که درانتهای آنها حلقه ساخته شده بود کار گذاشته بودند. با دیدن آنهـا هـاری بیـاد چوبدست های پلاستیکی افتاد که بچه های غیرجادوئی درداخل آن چوبدستی ها فوت میکنند تا از آنها حباب بیرون بیاد.

هـاری کـه بسیـار مشتـاق بـرای پرواز دیگر بود درانتظار وود،دقیقه شماری میکرد. سوار جاروب خـودش شـدو کم کم از زمین بلنـد شـد. وه که چه احساسی! چند بار بر روی تیرهای دروازه شیرجه رفت وسپس سـرعت گـرفت وبـه بـالا وپـائین رفت.نیمبـوس ۲۰۰۰، هـر آنزمان که اوارادہ میکرد، با کوچکترین اشاره میچرخید.

های پاتر! بیا پائین.

اولیـوروود وارد شـده بـود.بـا خـود ش یک صندوق بزرگ حمل میکرد.هاری پیش پای او فرود آمد.

وود گفت بسیـار عـالی بـودوضمن گفتن این کلمـات چشمهاش میدرخشید.حالا میتونم درک کنم کـه مـاک گنـوگال چی میگفت....باید بگم که تو ذاتا، اینکاره ئی.امروز عصر من فقط قواعد این ورزش را درس میدهم.بعد هفته ئی سه روز با تیم گرای فیندوربازی خواهی کرد.

صندوق خودش را باز کرد .در داخل آن چهار توپ به اندازه های مختلف بود.

بسیار خوب! کوویدیچ برای یادگیری بسیار ساده است.اگرچه ممکن است بازی کردن آن ساده نبـاشـد.هفت نفـر بـازیکن در هـر طـرف بـازی میکننـد.به سه نفر از آنان دنبال کننده یا شکار کننده میگویند.

هـاری تکـرار کـرد سـه نفـر دنبـال کننده.بعد از آن وود، توپی را که برنگ قرمزروشن وباندازه ی توپ فوتبال بود دردست گرفت.

نـام این تـوپ «کـوافل »است. دنبـال کننـده ، کـوافل را بـه طـرف نفـر دیگـر میاندازد وآن نفر به دیگـری،وهـدفشـان این است کـه تـوپ را وارد یکی از حلقـه ها کنند ویک گل به امتیاز خودشان اضـافه کنند.هر بار که کوافل از حلقه گذشت ده امتیاز بحساب آن دسته گذاشته میشود.حواست با

من است؟

هـاری تکـرار کـرد و گفت: دنبال کننده، توپ را بقصد آنکه از حلقه بگذراند پرت میکند تا آنکه امتیـاز بـدست آورد..بنـابـراین باید بگیم که تقریبا مثل باسکت بالی است که روی دسته جاروبازی میشه وشش تا حلقه داره.مگه نه؟

وود،با کنجکاوی خاصی گفت باسکتبال چیه؟

هاری فورا گفت: فراموشش کن.

حـالا بـازیکن دیگـری در هـر دوطـرف هست که به آن نگهبان میگویند-مثلا من نگهبانِ گرای فینـدور هستم.من بـایددر اطراف حلقه های خودمان بگردم ومواظب باشم تا تیم مقابل امتیاز کسب نکند.

هـاری تکـرار کـرد: سـه نفـر دنبـال کننده ویک نفرنگهبان واینکار را میکرد که یادش نرود.اینها همشـون بـا «کـوافل» بازی میکنند.بعد با دستش اشاره ئی به سه توپ دیگری که در جعبه مانده بود کرد و گفت: پس اینها واسه چیه؟

حالا بهت نشون میدم.تو این را بگیر.

بعد از آن وود، چوبدستی کوچکی که گرد بودو به آن «کلاب» میگویند به هاری داد.

حالا بهت نشون میدم که کاراون توپهای سیاه چیه ؟ به این ها «بلاجر» یا توپ سیاه میگویند.

دو تـا تـوپ کـه کـامـلا مثل هم بودند به هاری نشان داد.آنها سیاه رنگ ولی کوچکتر از آن توپ قـرمـز رنگ (کـوافل) بـودنـد.هـاری متـوجه شد که بنظرش میرسه که این دوتوپ کوشش دارند از لابلای آن بند هائی که آنها را با آنها بسته اند فرار کنند وآزاد شوند.

وود، به هاری هشدار داد عقب بایستد.بعد خم شد ویکی از آن توپها را آزاد کرد.

نـا گهـان آن تـوپ سیاه رنگ از جای خودش بلند شد ورفت راه هوا وبعد از آن مستقیم داشت می آمـد پائین توی صورت هاری. هاری با چوبدستی که در دست داشت محکم زد توی توپ والا بینی اش را خـرد میکرد.با ضربه ئی که هاری به توپ زد،دوباره بطور زیگزاگ، بهوارفت -ودر بر گشتن دور سر آنها چرخیدوآخر کار داشت می آمد که به وود بخوره که وود شیررفت روی زمین، وتوپ هم بزمین افتاد.

وود، در حـالیکـه داشت تـوپ سیـاه را بـازور دوباره توی قوطی جـامیداد وبند را به آن می بست گفت: دیـدی؟ کـار این توپ، یا «بلاجر» اینه که مثل راکت به سراغ بازی کن ها بره وآنها را از روی جـاروب خـودشان سرنگون کنه.علت اینکه در هر تیم دونفر «زننده» هست برای همین است.دوقلو های ویزلی جزو دسته ی ما هستند- وظیفه ی آن دونفر اینست که تیم خودشان را از ضربـــه های این «بلوجر» ها یا توپهای سیاه حفظ کنندواز طرفی کوشش کنند آنهائی را که متعلق به تیم مقابل هست سرنگون کنند- فکر میکنم همه چیز را برایت گفتم.

هـاری دوبـاره پیش خـودش تکـرار کـرد کـه آن سـه نفـر دنبـال کننـده میکوشند تا با «کوافل»، یا توپهای قرمز امتیاز بدست بیاورند، نگهبانها مواظب دروازه ها هستند، وزننده ها مانع میشوند کـــه «بلوجر» ها یا توپهای سیاه به اعضای تیم آنها بخورد.

وود گفت: بسیار عالی بود.

خب! هاری سئوال کرد که آیا این بلوجرها تا بحال کسی را کشته اند؟

درهـو گـوارتـز، نـه! مـا در گـذشتـه چنـد فک شکسته داشته ایم، ولی شدید تر از آن، نه! حالا، آخـرین فـرد تیم کـه نـامش جـوینـده است تـو هستی! وتو هیچوقت نسبت به کوافل (توپ قرمز)، یا بلوجر (توپ سیاه رنگ)، نگرانی نخواهی داشت-

مگه اینکه آنها تو سرم بیفتند وآنرا بشکنند!

نگـران نبـاش، ویزلی ها آماده برای تلاش ومبارزه با بلوجرها هستند. وباید بگم که آنها خودشون یک جفت بلوجر انسانی هستند.

وود، در این وقت بسـراغ جعبه ی خودش رفت وتوپ چهارم وآخرین توپ را درآورد. این توپ در مقـایسـه بـا کـوافل، وبلـوجـر، بـاریکتـر و کـوچکتـر بـود. در حقیقت بـه اندازه یک گردوی درشت بود. رنگ آن توپ، طلائی ودوبال کوچک نقره ئی وسفید رنگ داشت.

وود گفت: این! تـوپ اصل کـاری است. وهمـه ی دعواها برای آن است. توپ طلائی. که از تمام تـوپهـا مهم تر است. گرفتن آن بسیار مشکل است. زیرا علاوه بر آنکه بسیار سریع است، دیدن آن هم کمی مشکل است. وظیفـه ی جـوینـده است کـه آنـرا بگیـرد. برای بدست آوردن آن باید آنقدر جلو وعقب رفت واز لابلای دنبال کننده ها وزننده ها وسایر توپها گذشت تا آنرا بدست آورد. هرجوینده ئی کـه آنـرا زود تـر از جوینده ی دسته ی دیگر بدست آورد، یکصد وپنجاه امتیاز اضافی بدست می آورد. وهر دسته که این اندازه امتیاز داشته باشد معمولا برنده مسابقه است. علت اینکه جوینده آنقدر بـا نـاملا یمـات روبـرواست وهمـه روی او حسـاب میکننـد همین است. یک گیم بـازی کوویدیچ هنگـامی تمـام میشـود که توپ طلائی رنگ گرفته شود واگر گرفته نشود بازی بدون وقفه باید ادامه داشتـه باشد- فکر میکنم رکوردِ ادامه ی بازی سه ماه بوده است. هر بازیکنی که خسته میشده، برای آنکه چند ساعتی بخوابد ودوباره برگردد، بازی کن دیگری را بمیدان می آورده اند.

این تمام نکات مربوط به بازی کوویدیچ بود. حالا سؤالی هست؟

هاری سر خودش را بعلامت نه، بالا برد. او دیگر میدانست که چه باید بکند.

حالا موقع تمرین با توپ طلائی نیست وما آنرا تمرین نمیکنیم. توپ طلائی را با دقت در جعبه جا داد وگفت هوا کم کم تاریک شده است وامکان دارد توپ را گم کنیم. ولی بجای آن با یکی دوتا از اینها تمرین میکنیم.

کیسه ئی را که در آن توپهای معمولی گلف بوداز جیب خودش بیرون آوردوچند دقیقه بعد وود، وهـاری در هـوا بـودند. وود، هرچه محکمتر، توپ را به اینطرف وآنطرف پرتاب میکرد تا هاری آن را بگیرد.

هـاری، حتی یک دانـه از آن پـرتـاب ها را از قلم نینداخت وهمه را گرفت. وود، بسیار راضی بنظر میرسید. پس از گذشت نیم ساعت دیگه کم کم شب شده بودوآنها نمی توانستند ببازی ادامه دهند.

وود، در حـالیکـه بسیـار خـوشحـال بـود گفت: بـر روی آن کاپ کوویدیچ، امسال، نام ما نوشته خـواهد شد. به قلعه بر گشتند. برای من تعجب آور نیست که توبتوانی بهتر از چارلی ویزلی بازی کنی واگر او بدنبال این اژدها بازی نمی رفت میتوانست در تیم انگلستان بازی کند.

×

شاید به آن علت بود که علاوه بر انجام تکالیف مدرسه، هفته ئی سه روز تمرین کوویدیچ

میکرد که نمیتونست باور کنه دوماه از مدت اقامتش در هوگوارتز گذشته است. دیگه قلعه، برای او خانه اش شده بود وهیچ بفکر «پریوات درایو» نبود. کم کم به درسهایش نیز علاقمند شده بودودراین وقت از سال، آنها از آموختن درسهای پایه گذشته بودند.

صبح روز «هالووین» با بوی مطبوع کدو حلوائی که از راهرو بمشام آنها میخورد از خواب بیدار شدند. حتی از آن بهتر، پروفسور فلیت ویک، در کلاس درس افسون اعلام کرد که وقتی رسیده است که بتوانند کاری کنند که اشیاء پرواز کنند. واین چیزی بود که از روزی که پروفسور، وزغ نویل را بدور کلاس بپرواز درآورد، آنها همه تشنه ومرده ی آن کارشده بودند. پروفسور، شاگردان کلاس رادوتا دوتا قسمت کرده بودتا تمرین کنند. همکار هاری، سیموس فینیگان بودورون، اجبارا قراربود با هرمیون گرانجر کار کند. مشکل بود که گفته شود آیا رون، یا هرمیون، از این تقسیم بندی راضی بودند. از روزیکه جاروب هاری وارد شده بود، هرمیون با هیچیک از آنها حرف نزده بود.

پروفسور فلیت ویک از پشت کوهی از کتاب که برروی میزش بود گفت: هیچوقت آن تاب زیبائی را که بهمچ دست خودمون میدهیم فراموش نکنید. از طرفی برزبان راندن دقیق کلمه ی جادوئی بسیار با اهمیت است- هیچوقت فراموش نکنید که جادوگر مشهور «بارو فیو»، که بجای اینکه «اس» بگوید «اف»، گفته بود ناگهان متوجه شده بود که گاو قوی هیکلی برروی سینه ی او نشسته است.

کار بسیار مشکلی بود. هاری، وسیموس، صدای فش فشی راه انداختند وبشکن زدند، ولی پَرِپرنده ئی را که قرار بود آنها به آسمان بفرستند همانجا روی میز باقی ماند. سیموس آنقدر بیطاقت وبیحوصله شد که عصای خودش را برداشت وبا آن، پر را آتش زد- وهاری بلا فاصله کلاه خودش را روی آن گذاشت تا خاموش بشه.

رون که درسر میز دیگر بود، او هم زیاد شانس نداشت.

فریادی زد و گفت: « *Wingardium Leviosa* »وبازوی خودش را مثل حالت یک آسیاب بادی تکان داد.

هاری بلا فاصله شنید که هرمیون داد زد *تو*داری اشتباه میگی. باید بگی Wing-gar- dium ,Levi-o-sa کلمه ی « gar» را باید کِش بِدی وخوب تلفظ کنی.

رون گفت: خب! اگر تو آنقدر چیز سرت میشه وبا هوشی، خودت اینکار را بکن.

هرمیون آستین های خودش را بالا زد، عصای خودش را سر دست گرفت و گفت: *Wingardium Leviosa* .

پری که به آنها تعلق داشت در حدود یک متر از روی میز بلند شدودر بالای سر آنها شروع به لرزیدن کرد.

پروفسور فلیت ویک داد زد براوو، احسنت، وشروع کرد به کف زدن برای آنها. همه تون آنرا ببینید! دوشیزه گرانجر این کار را کرد.

کلاس که تمام شد، رون در حالت بسیار بدی بودوسوزن بهش میزدی خونش در نمی آمد.

هاری، هنگامیکه آنها در کلاس را فشار دادند تا به کریدور وارد شوند گفت: بیخود نیست هیچکس نمیتونه آن دختر را تحمل کنه! جدّا مثل یک کابوس میمونه.

همینطور که داشتند راه میرفتند، یکنفر زد به پشت هاری. این هرمیون بود. هاری نگاهی به صورت هرمیون انداخت- وهنگامی که چشمهاش را پر از اشک دید تعجب کرد.

فکر میکنم شنید تو چی گفتی.

رون گفت: خوب شنیده باشه. حالا مگه چی شده؟ ولی نگاه که بهش میکردی کمی ناراحت بود. فکر میکنم به اون نتیجه رسیده که دوستی در اطراف خودش نداره.

هرمیون در کلاس درس بعدی حاضر نشد وآن روز بعد از ظهر هم دیگه کسی او را ندید. وقتی که داشتند بطرف سالن بزرگ میرفتند تا در جشن «هالوین» شرکت کنند، هاری و رون شنیدند که «پاروواتی پاتیل» به دوست خودش لاوندر داشت میگفت که هرمیون در توالت زنانه گریه میکرده است وهنوزم همانجاست. بعضی ها بداخل رفته از او خواهش کرده اند بیرون بیاد ولی وی داد زده میخواد همانجا بمونه. رون نگاهی خیره کننده به آنها انداخت ولی چند لحظه بعد آنها وارد سالن بزرگ شده بودند وفستیوال هالووین فکر هرمیون را از سر آنها بیرون برده بود.

هزاران جغد از دیواره های سالن از اینطرف به آنطرف پرواز میکردند وهزاران جغد دیگر در حالیکه مثل یک تکه ابر سیاه رنگ بنظر میرسیدند در اطراف میزهای بزرگ سالن درحال پرواز بودندوسبب میشدند که شمعهائی که درحال شعله پراکنی بود در اثر بادی که بال وپر جغد ها بوجود می آمد بلرزند و تکان بخورند. مانند شبی که برای شروع سال تحصیلی جشن گرفته بودند، این جشن نیزبا ورود پشقاب های طلائی به سالن شروع شد.

هاری مشغول خوردن یک سیب زمینی پخته ی بزرگ بود که پروفسور کوویرل با چشمهای چپ شده ودر حالیکه وحشت از صورتش میبارید با عمامه ی مخصوص خودش وارد سالن شد. وقتیکه او بطرف میز پروفسور دمبل میرفت همه به او نگاه میکردند. به میز تکیه داد، نفسی تازه کرد و گفت: ترول - در خطره - یک غول به اینجا وارد شده. فکر کردم شاید شما بخواهید آنرا بدانید.

بعد از گفتن این جملات مثل یک مرده افتاد روی زمین.

غوغای عجیبی بپا شد. تنها تعدادی از ترقه های بزرگی که از نوک عصای پروفسور دمبل دور در آمدبود جمعیت را ساکت کرد.

بسیار عالی! خطاب به معلمان گفت شما ها بلافاصله بچه های خانه ی خودتان را به خوابگاه های خودشون ببرید.

پرسی، در مکان اصلی خودش بود.

بلافاصله گفت: سال اولی ها یکجا جمع شوند وبا من بیایند. اگر همه تون مرتب دنبال من بیائید لزومی ندارد که اصلا وحشت کنید! درست پشت سر من قرار بگیرید. فقط سال اولی ها جلو بیایند! خیلی باید مرا ببخشید! من یک فرد ممتاز هستم. وباید اینکار را بکنم.

همینطور که داشتند از پله ها بالا میرفتند هاری پرسید چطوری یک غول میتونه وارد اینجا بشه؟

رون گفت: این سؤال ها را از من نکن. آنها باید خیلی احمق باشند.

ممکن است که آن جن هائی که قبلا دیدیم آنها را برای خندیدن در شب برگزاری جشن هالووین به اینجا راه داده باشند.

آنها از مقابل دسته های مختلفی از افراد که در جهت های مختلف میرفتند قرار گرفته بودند. همانطور که داشتند از بین گروه افرادی کلافه وبی هدف عبور میکردند هاری ناگهان بازوی

رون را فشار داد.
من الّساعه یک دفعه بفکر هرمیون افتادم.
برای چی؟
اوراجع به غول ها وداستانشون هیچ چیزی نمیدونه.
رون مشغول گاز گرفتن لب خودش شد.
بسیار خوب! باشه. ولی پرسی نباید ما را ببینه.
کمی سرعت خودشون را کم کردند وبه دسته ی هافل پاف که بطرف مقابل میرفت پیوستند. وارد کریدوری خلوت شدندوبطرف توالت دختران راه افتادند.
هنوز به سر پیچ نرسیده بودند که صدای پائی پشت سر خودشون شنیدند.
رون یکدفعه گفت: هیس. باید پرسی باشه وهاری را کشوند پشت مجسمه ئی که نصف بدنش مثل بدن شیر بود.
همینطور که پشت مجسمه پنهان شده بودند آنها اسناپ راد یدند ونه پرسی را. اسناپ از راهرو گذشت واز نظر نا پدید شد.
هاری آهسته پرسید او اینجا چی می کنه؟ واسه چی او با سایر معلمین نیست؟
آهسته وآرام در پشت سر اسناپ با شنیدن صدای پای او به کریدور دیگر رفتند.
هاری گفت مقصد او طبقه ی سوم است. ولی رون دست خودش را بلند کرد.
ببینم آیا توبوی چیزی را احساس میکنی؟
هاری بوئی کشیدوبوئی غیر طبیعی به بینی اش خورد. بوئی که شباهت به جوراب های کهنه، یا توالتی که مدتهاست تمیز نشده است.
وبعله! آنها آنرا شنیدند- صدای خرخری را که شباهت به صدای خوک داشت وبرهم خوردن صدای پائی بس بزرگ وغول آسا. رون اشاره ئی به انتهای راهروی دست چپ کرد. چیزی بسیار بزرگ، بطرف آنها در حرکت بود. آنها خودشان را در سایه فروبردندو کوشش کردند تا در نور مهتاب آن مخلوق را ببینند.
منظره ی وحشتناکی بود. در حدود دوازده فوت بلندی داشت، پوست بدنش مثل یک سنگ گرانیت، تیره وتاربود، بدن پُف کرده ی آن موجودمثل یک سنگ سائیده برق میزد و سری کوچک وطاسش، مانند یک نارگیل بر روی آن هیکل بزرگ در حرکت بود. ران پاهای کلفت و کوتاهش مانند کُنده ی یک درخت بود. بوئی که از بدن آن حیوان به بینی میرسید خارق العاده بود. چوبدستی هیولائی در دست داشت که بعلت دراز بودن دستهایش بزمین کشیده میشد.
غول، پشت دری ایستادوبعد، داخل شد.
کلید هنوز در داخل جا کلیدی بود وهاری گفت چی میشه اگر درب اطاق را بروی آن غول قفل کنیم؟
رون با یک حالت عصبانی گفت: عقیده ی خوبیه!
دوتائی آهسته وآرام از کنار دیوار بطرف در رفتند، دهن هاشون خشک، وخدا خدا میکردند که که آن غول بی شاخ ودم یکدفعه تصمیم به بیرون آمدن نگیره. هاری، با یکی از دستهای لرزان خودش دسته در را گرفت وآن را از پشت، قفل کرد.

تمام!

درحالیکه از پیروزی که نصیبشان شده بود خوشحال بودند،دویدند.ولی هنگامیکه آنها به پیچ راهرورسیدندچیزی را شنیدند که قلبشان ایستاد- فریادی وحشت زده وبلند- واون صدا داشت از همان تالاری می اومد که الساعة آنرا قفل کرده بودند.

رون ، یکدفعه گفت :اوه نه!ورنگ از صورتش پرید.

هاری ، با نفسی بریده گفت: پسر، اون دری را که بستیم دستشوئی دخترها بود.

یکدفعه دوتائیشون با هم گفتند : اوا هرمیون!

این آخرین کاری بود که آنها در نظر داشتند بکنندولی دیگه چه کاری میتونستند بکنند.دوباره به طرف دربرگشتند ودرحالیکه وحشت سرتا پای آنها را فرا گرفته بود، کلید را توقفل چرخاندند.هاری در را باز کرد ودونفری پریدند داخل.

هرمیون گرانجر، درمقابل دیوار روبرو همینطور داشت از ترس آب میشدومثل آن بود که لحظه ئی بعد از ضعف از پا درمیاد. غول ، همانطور در اطراف او داشت تاب میخورد وفریاد میکشید.در این لحظه به دستشوئی که در داخل دیوار بود حمله کردوآن را از جا کند.

هاری به رون گفت یالا! باید حواسش را پرت کنیم وهرچه زود تر گیجش کنیم. درِ بشگه ئی را که دم دست بود برداشت وبطرف دیوار پراند. صدای مهیبی بلند شدوغول حواسش پرت شد. چند متر از هرمیون فاصله گرفت وبه اینطرف وآنطرف نگاه کرد ببیند این صدا از کجا بلند شد.ناگهان چشمهای کوچولویش به هاری افتاد. یک لحظه دودل ایستاد وبعد بطرف هاری رفت وچوب کلفتی که درنزدیکی اش روی زمین افتاده بود برداشت .

رون ، که درطرف دیگر ایستاده بود فریادی کشیدویک تکه میله ی آهنی که گیرش آمده بود بطرف آن پرت کرد. با آنکه آن میله ی آهنی به بازوی آن خورد ولی اصلا مثل آن بود که متوجه نشده است.ولی فریاد را شنیده بود . برای اینکه دوباره ایستادواین بار نگاهش بطرف رون جلب شد.از اون نگاه های زشت وترسناک.بلا فاصله هاری فرصت پیدا کرد تا به آنطرف بره.

هاری یک داد سر هرمیون زد که یالا ! بدو! فوری!وداشت کوشش میکرد که اورا بطرف دربببره ولی هرمیون اصلا قادر بحرکت نبود. هنوز همانجا کنار دیوار خشکش زده بودودهنش از وحشت باز مانده بود.

فریاد هائی که هردم آنها می کشیدند وانعکاس آن در آن سرداب غول را گیج و گم کرده بود.دوباره فریادی از دل بر کشید ومتوجه رون شد که به او نزدیکتر بود وراه گریزی هم نداشت.

هاری بلافاصله کاری کرد که هم شجاعانه بود وهم احمقانه.ناگهان با پرشی بسیار سریع خودش را به پشت غول رساند واز پشت سر دوتا دست خودش را به گردن غول حلقه کرد. اصلا غول احساس نمیکرد که هاری به پشت او آویزان شده است ولی اگر شما یک تکه چوب کلفت را بالای بینی یک نفر نگاه دارید وفشار دهید ، حتی اگر غول هم باشد ملتفت میشود وآنرا احساس میکند.وقتی هاری پرش کرد، عصای خودش را نیز آماده کرد تا از آن استفاده کند- نوک عصا مستقیما وارد یکی از سوراخهای بینی غول شد.

غول ، فریادی از درد بر کشید ، تابی خوردوبا تکه چوبی که هنوز آنرا در دست داشت آماده میشد تا حساب خودش را با هاری تصفیه کند.هر لحظه ممکن بود که هاری را از پشت خودش بزیر کشد

وبا چوب کلفتی که در دست دارد بر مغز هاری بکوبد.

هـرمیـون ، از تـرس کف زمین وارفته بود. رون ، عصای خودش را سر دست گرفت - ودر حالیکه نمیـدونست چیکـار میخـواد بکنـه در نظـر داشت کـاری کنـه کـه نظـر غول را بطرف خودش جلب کنه.اولین چیزی که به مغزش راه یافت یاد آوری افسون «*Wingardium Leviosa* » بود.

چـوب کلفتی کـه در دست غـول بـود نا گهان از دستش افتاد، وبطرف بالا ، وبالا تر، در هوا رفت و کم کم آهسته آهسته پائین اومد ودست آخر محکم بر مغز غول فرو افتاد. غول تابی بخودش داد وبعد چیزی را که کسی باور نمیکرد، دمرو، با پوز، بزمین خورد وصدائی از اون زمین خوردن شنیده شد که زمین وزمان بلرزه در آمد.

هاری فورا پا شد وسرپا ایستاد.از نفس افتاده بود وداشت میلرزید.رون ، با عصای خودش که هنوز آنرا سردست گرفته بودداشت خیره خیره به کاری که کرده بود نگاه میکرد.

هرمیون اولین کسی بود که حرف زد.

آیا مرده است؟

هاری گفت:من فکر نمیکنم! فکر میکنم فقط کله پا شده است.

خم شـد وعصـای خـودش را از توی بینی غول بیرون کشید.بنظر میرسید که نوک عصا را در یک ظرف سریشم فرو کرده باشند.

اوق!

آنقدر عصارا به شلوار غول مالید تا نسبتا پاک شد.

صـدای دری کـه بهم خورد وصدای پاهائی که شنیدند آنها را بخود آورد وسبب شد که هر سه نفر ببالا نگاه کنند.آنها هنوز تشخیص نداده بودند که چه صدای ناهنجاری راه انداخته بودند ولی حتما یک نفـر کـه درطبقـه ی زیـر آنهـا بـوده است صدای افتادن غول برزمین که ساختمان رالرزانده بود، شنیـده است. دقیقـه ئی بعـد پـروفسـور ماک گنوگال سراسیمه وارد اطاق شد وپشت سرش اسناپ و کـوویـرل داخل شـدنـد. کـوویـرل نگاهی بر غول افکند، ناله ئی سخت در دادوبعد بر روی یکی از مستـراح هـا نشست وقلب خـودش را در مشت گـرفت.اسناپ برروی غول خم شد وپروفسور ماک گنـو گـال مشغـول تمـاشـای رون وهاری شد. تا بحال هاری وی را با این قیافه ی غم آلود ودژم ندیده بود.لبهاش کاملا سفید شده بود.فکر اینکه ممکن است برای گرای فیندور پنجاه امتیاز کسب کرده باشد از سرش پرید.

هیچ معلـوم هست کـه شمـاها چی میکنید وچی فکر میکنید؟صداش هم سرد بود، وهم حالتی از خشمی بی حد داشت .هاری نگاهی به رون انداخت که هنوز در حال بلند شدن از زمین بود وعصای خـودش را سـر دست داشت.شمـا ها بسیار خوش شانس بوده اید که هنوز زنده اید.برای چه شما در خوابگاه خودتون نیستید؟

اسنـاپ نگـاهی از نگـاههـای غضبنـاک وکینه توزانه ی خودش را به هاری انداخت.هاری نگاه خودش را برزمین انداخت .دلش میخواست که رون آن عصای لعنتی خودش را پائین بیاره.

صدای بسیار نازکی که انگار از ته چاه بیرون می آمد از آن ته سرداب ، در تاریکی شنیده شد.

لطفا پروفسور ماک گنوگال- آنها عقب من میگشتند.

خانم گرانجر! این شما هستید؟

هرمیون بالا خره توانسته بود روی پای خودش بایستد.
من خـودم بـه تنهـائی دنبـال غـول افتادم برای اینکه -من- فکر کردم میتونم به تنهائی حریف آن بشم- میدونید! آخه من بسیاری از چیزها درباره ی آنها خوانده بودم.
رون عصـای خودش را برروی زمین انداخت. تو دلش داشت میگفت که این هرمیون گرانجر داره یک مشت دروغ ودلنگ به یک معلم میده.
اگـر آنهـا مـرا پیـدا نکـرده بـودند من حالا مرده بودم. هاری عصای خودش را داخل بینی آن غوله کردورون با چوبدستی خودش اورانقش زمین کرد. آنها فرصت اینکه بیایند وبقیه را با خبر کنند دیگه پیدا نکردند. تقریبا داشت کار من یکسره میشد که آنها وارد معرکه شدند.
هـاری ورون طـوری داشتنـد نگاه میکردند که گوئی این داستانی که هرمیون داره تعریف میکنه برای آنها تازگی داره.
پـروفسور ماک گنوگال گفت: بسیار خوب....در اینصورت...،در حالیکه خیره به هر سه نفر آنها داشت نگـاه میکـرد گفت: خـانم گرانجر! شما باید واقعا دختر نادانی بوده باشید. آخه شما چطوری میتونید با این غول بی شاخ ودم به تنهائی دست وپنجه نرم کنید؟
هـرمیـون سـر خودش را پائین انداخت وهاری، دیگه اصلا نمیتونست حرف بزنه. هرمیون آخرین نفـری بـود کـه بـر خلاف مقررات کاری انجام داده بود، ودر این حالت، علاقه مند که آنها را از درد سـری کـه بـرای آنهـا بـوجـود آمـده بود نجات دهد. این درست مثل آن بود که اسناپ مشغول توزیع کردن شیرینی بشه.
پـروفسـور گـرای فیندور گفت: خانم گرانجر! با این کاری که شما کردید پنج امتیاز از تیم گرای فینـدور کسـر میشـه. از شما بسیار بعیداست که چنین کارهائی بکنید ومن در حقیقت از شما مأیوس شـدم. اگـر فکـر میکنیـد کـه صـدمـه وآسیبی نـدیده اید بهتره که هر چه زودتر به برج گرای فیندور برگردید. بچه ها کم کم جشن هالووین را دارند پایان میدهند.
هرمیون، محل را ترک کرد.
پروفسورماک گنوگال، روی خودش را بطرف هاری و رون گرداند.
من هنـوز هم میگم کـه شما بسیار شانس آورده ایدولی بسیاری از شاگرد کلاس اولی هائی داریم کـه جـرأت در افتـادن بـا غـول را نـدارنـد. شمـا، هـر کدومتون پنج امتیاز برای گرای فیندور کسب میکنید. من خودم داستان را برای پروفسوردمبل دور تعریف میکنم. حالا میتونید برید.
بـاعجلـه از داخل آن توالت بیرون اومدند ودیگه کلمه ئی با هم حرف نزدند تا اینکه به دو طبقه ی بـالا تـر رسیـدنـد.. حـالا کـه از دست بوی گند اون غول نجات پیدا کرده بودند مثل آن بود که خدا دنیا را به آنها داده است.
رون شروع کرد به بهانه گیری که ما باید بیش از ده امتیاز گیرمان می آمد.
منظورت البته پنج تاست. برای آنکه پنج امتیاز هرمیون از دست داده است.
رون اعتـراف کـرد که کار هرمیون که بموقع آنها را از دردسر نجات داده بسیار عالی بوده است. از طرفی گفت: حالا که خودمونیم ها! ما هم اورا از مرگ نجات دادیم.
هـاری بـه او یـاد آوری کـرد کـه اگـه مـا اون در را قفل نکرده بودیم ممکن است او به نجات دادن احتیاج نمیداشت.

آنها به تصویر آن خانم چاق رسیده بودند.
با گفتن کلمه ی رمز که «پوزه خوک» بود داخل شدند.
گوش تا گوش سالن عمومی پر بودوسروصدای همه شنیده میشد.همه مشغول غذا خوردن بودند.هرمیون، به تنهائی در کناردری ایستاده بودومنتظر آنها بود.لحظه ی بسیار حساسی بود.در حالیکه هیچکدوم آنها بهم نگاه نمیکردندهمه، یکدفعه با هم گفتند متشکرم‌ودویدند تا پشقاب غذای خودشون را بگیرند.
از آن لحظه ببعد هرمیون گرانجر دوست آنها شناخته شد.چیز هائی همیشه وجود دارد که مادام که آنها را بین خودتون قسمت نکنیدنمیتونید با هم دوست باشید.برای آن سه نفر، کله پا شدن آن غول دوازده فوتی، یکی از آنها بود.

فصل یازدهم

بازی کوویدیچ

آنسال در ماه نوامبر هوا بسیار سرد بود. کوهستانی که در اطراف مدرسه بود پر از یخ خاکستری رنگ شده بودودریاچه ی کنار مدرسه مانند ورقه ئی ازآهن سرد بود. صبحها ،زمین وچمن زار، پر از شبنم یخ زده بود. از پنجره ی طبقه های بالا ، ها گرید را میشد دید که مشغول آب کردن یخ جاروب ها در میدان بازی کوویدیچ است . پالتوئی بسیار ضخیم بر تن کرده ،دستکشی از پوست خز در دست وپوتین هائی که از پوست سگ آبی درست شده است برپاداشت .

فصلِ بازی کوویدیچ فرارسیده بود. روز شنبه آینده هاری، پس از هفته ها تعلیم در تیم ورزشِ گرای فیندور بازی خواهد کردورقیب آنها دسته ی اسلی ترین است. اگر گرای فیندور، این بازی را ببرد به ردیف دوم تیم خانه های هوگوارتز، ارتقاء می یابد.

کمتر کسی تا بحال بازی هاری را دیده بود برای آنکه وود ، کاپیتان تیم این تصمیم را گرفته بودومیخواست از آن بعنوان اسلحه ی سری خودش استفاده کند. هاری باید مخفی بماند. ولی بهر حال خبر اینکه هاری بعنوان جوینده ، در دسته ی گرای فیندور بازی میکند، دست آخر بهمه رسیده بودوهاری نمیدونست کدام یک از آنها بد تر است. خبرداشتن مردم، یا بیخبری آنها؟ وآیا مردم باید به او احسنت بگویند وبرایش کف بزنند ، یا اینکه تشکی تهیه کنند وبا خودشون به میدون بیارن تا اگر هاری کله پا شد روی آن تشک بیفته وصدمه ئی نبینه؟

جدا جای خوشبختی بود که هاری دوستی مثل هرمیون را داشت. نمیدونست اگر اورا نداشت چگونه میتونست تکالیف مدرسه ی خودش را بدون کمک او انجام بده. برای آنکه تمرین های کوویدیچ اورا از کارباز میداشت. وود، به یک عضو فعال و کاری نیاز داشت. از طرفی کتاب خودش بنام « کوویدیچ طی قرون واعصار» رابه هاری قرض داده بود تا مطالعه کند. این کتاب بسیار به هاری کمک کرد وریزه کاریهای این بازی رابه او آموخت.

هاری آموخت که در حدود هفتصد راه مختلف وجود دارد که میتوان بازی کوویدیچ را نامساعد وزشت جلوه دهد. تمام آنها در جام قهرمانی سال ۱۴۷۳ اتفاق افتاده بوده است. در آن سال، تمام جوینده ها از بین کوچکترین وسریعترین بازی کن ها انتخاب شده بودندوبیشتر حوادث جدی وسخت نیز برسر آنها آمده بوده است . گواینکه بازیکنان بازی کوویدیچ به ندرت در اثربازی مرده بودند ولی داورانی بوده اند که غیبشان زده وماهها بعد، سر از بیابان وصحرا درآورده بوده اند.

هرمیون که کمی حالش جا آمده بوددیگه زیادمقرراتی نبود. علتش این بود که هاری ورون اورا از دست آن هیولا نجات داده بودندواواز این بابت بسیار سپاسگزار بود. روز قبل ازاولین مسابقه ی هاری، هر سه نفر، بهنگام تنفس، سری به میدان یخ زده ی بازی زدندوهرمیون از آن دو خواهش کرده بود که کمی آتش با خودشون درظرفی بریزند تا برای گرم ماندن در آن هوا از آن استفاده کنند. آنها در حالیکه پشت به آن آتش کرده بودند تا گرم بمانند، اسناپ از آن محوطه گذشت. هاری ، بلافاصله متوجه شد که اسناپ داره می لنگه وراه میره. هاری ، رون، وهرمیون ، سه نفری بهم نزدیکتر شدند تا سدی در مقابل آن آتش درست کنند. آنها اطمینان داشتند کاری را که کرده بودند مخالف مقررات بود وآنهااجازه نداشته اند. متأسفانه چیزی از آن احساس تقصیر در چشمهای آنان میدرخشید که اسناپ متوجه آن شده بود. لنگان لنگان پیش آمد. او ، آتش را ندیده بودولی دنبال بهانه ئی میگشت تا به آنها بگوید از آن محل دور شوند.

آن چیه که تو آنجا داری پاتر؟
آقا این کتاب «کوویدیچ طی قرون‌واعصاره». چیزی نیست. بعد کتاب را به او نشان داد.
اسناپ گفت: شما مجاز نیستید که کتابهای کتابخانه را با خود تون ببرون ببرید. آنرا بده بمن. پنج امتیاز از گرای فیندور کسر میشه.
هاری، هنگامی که اسناپ دور شد گفت او همین حالا این قانون را وضع کرد که مارا جریمه کنه وآن پنج امتیازی را که گرفته بودیم خنثی کنه. کاش میدونستم پاش چی شده؟
رون گفت: من نمیدونم ولی امیدوارم زجرش بده.

×

آنروز عصر در اطاق عمومی خانه ی گرای فیندور غلغله بود. هاری، رون، وهرمیون، سه نفری پهلوی پنجره نشسته بودند. هرمیون مشغول خواندن تکالیف مربوط به افسون هاری، ورون بود. او هیچوقت به آنها اجازه نمیداد چیزی را کپی کنند (اگر اینکار را بکنید پس چطوری میخواهید چیزی یاد بگیرید؟)، ولی هنگامی که از آنها میخواست که آنرا بخوانند، جوابها یشان صحیح بود.
هاری، بیقراری میکرد ودلش شور میزد. او دلش میخواست کتابی را که اسناپ از او گرفته بود به او پس میداد تا از فکر آن بیرون بیاد وفردا که روز مسابقه بود خیالش راحت باشه. برای چی او اصلا از اسناپ وحشت داره؟ از جای خودش بلند شد وبه رون وهرمیون گفت من میرم تا اون کتاب را پس بگیرم.
آن دوتا باهم گفتند نخیر من میرم ونه تو. ولی هاری معتقد بود اگر معلم های دیگری آنجا نشسته باشند واو درخواست خودش را مطرح کنه، اسناپ نمیتونه آنرا رد کند.
راه خودش را در پیش گرفت وبطرف اطاق دبیران رفت ودر زد. جوابی بگوشش نرسید. دوباره درزد. خبری نشد.
شاید اسناپ کتاب را آنجا گذاشته باشد؟ ارزش داره که نگاهی به دوروبر اطاق بیندازم. در را باز کرد وداخل شد- منظره ی وحشتناکی را در مقابل چشمهای خودش دید.
اسناپ وفیلچ دوتائی بتهائی داخل اطاق بودند. اسناپ، لباده ی خودش را تا بالای مچ پاهایش بالا گرفته بود. یکی از پاهای او خون آلود ومجروح بود وفیلچ مشغول بستن باند به پایش بود.
اسناپ داشت میگفت: اون که چسب داره یادت نره. تو چطوری میتونی مواظب همه چیزها باشی؟
هاری بعد از آنکه آن منظره را دید کوشید تا در را آهسته وآرام ببنده ولی-
پاترا! بیا اینجا ببینم.
وقتیکه اسناپ لباده ی خودش را روی پاهاش انداخت خون توی چشمهاش جمع شده بود.
هاری آب دهن خودش را قورت داد و گفت من اومدم بلکه بتونم آن کتاب را بگیرم.
برو گمشو بیرون. یالا!
قبل از آنکه اسناپ دوباره تصمیم بگیره مقداری نمره از گرای فیندور کم کنه هاری اطاق را ترک کرد. بادو، بطرف راه پله ها حرکت کرد.
رون پرسید: کتاب را گرفتی؟ چته تو؟
با صدائی آرام ونفس نفس زنان همه ی آن چیزهائی را که دیده بود تعریف کرد.

وقتی که صحبتش را نفس زنان قطع کرد گفت: میدونی معنی این کارچیه؟او تصمیم داشته است که در شب هالووین از کنار اون سگ سه سر عبور کند.واین همانجائی است که آندفعه من اورا دیدم- اوبدنبال آنچیز هائی است که سگ ،داره از آنها مراقبت میکنه.من شرط می بندم که‌اسناب سبب شده بود که جاروب من راآنجا بیندازه تا اینکه سگ را از نگهبانی کردن منصرف کندواو کار خودش را بکند.

چشمهای هرمیون در اینموقع از تعجب گشاد شده بود.

هرمیون گفت:نه! من خودم میدونم که او موجودی دوست داشتنی نیست ولی او هیچوقت چیزی را که دمبل دور آنجا گذاشته است قصد دزدیدن آنرا نمیکند.

رون گفت: ببینم هرمیون ! تو جدی فکر میکنی که همه ی معلم ها بیگناه ومعصوم اند؟من هم همان عقیده ی هاری را دارم.من اصلا به این اسناپ عقیده ندارم.ولی اگه منظورش این نیست پس دنبال چی میگشته است ؟اون سگ از چی داره محافظت میکنه؟

آنشب هاری با همین سؤال آخری که رون کرد برختخواب رفت .نویل ، آنشب بلند بلند، خرنش میکشیدوهاری خوابش نمی برد. کوشید تا مغز خودش را ازفکر خالی کنه-باید بخواب میرفت.به اون احتیاج داشت.ظرف چند ساعت آینده باید در مسابقه ی کوویدیچ شرکت میکرد-ولی حالتی که او در چهره ی اسناپ دیده بود، وزخم پایش، چیزی نبود که به این زودی ها از مغزش بیرون رود.

×

سحرگاه روز بعد ، هوا روشن وبسیارسرد بود.سالن اجتماعات پر از بوی مطبوع سوسیس بریان وسخن مشتاقان بازی کوویدیچ بود که حریصانه منتظر شروع بازی بودند.

تو باید چیزی برای ناشتائی بخوری.

من هیچی دلم نمیخواد . اشتها ندارم!

هرمیون گفت: یک تکه نان برشته!

نه! گرسنه نیستم.

هاری ، حالتی وحشتناک داشت. راه بحالش نمیبرد. یکساعت دیگر باید در میدان حاضرمی بود.

سیموس فینیگون گفت هاری تو به نیرو واستقامت نیاز داری.جوینده بودن ، در تیم کوویدیچ بسیار مهمه ومقامی است که سایر تیم ها به آن احترام میگذارند. یک چیزی بخور.

درحالیکه میدید سیموس نصف بطری کچ آپ را داره روی سوسیس خودش خالی میکنه گفت:متشکرم سیموس.

ساعت یازه صبح بود که تقریبا تمام شاگرها روی صندلی های اطراف میدان نشسته بودند.بسیاری از آنها با خودشون دوربین داشتند تا بهتر صحنه های بازی را تماشا کنند.امکان داشت که محل صندلی ها را بالا تردر هوا بگذارند ولی برای بهتر دیدن ، دوربین مفید بود.رون وهرمیون ، به نویل ، ودین،دریکی از پلکان های اول ، در آن بالا ، ملحق شدند وپهلوی هم نشستند.برای هاری شگفت آور بود که ببیندبر روی آن پوستری که آنها با زحمت زیاد تهیه کرده بودند وآن جن کذائی که‌درمدرسه بود آنرا خراب کرده بود ، بچه ها دوباره روی آن را نقاشی کرده بودند ونوشته بودند، *هاری برای ریاست، ودین که نقاشی اش بسیارخوب بود تصویرشیر گرای*

فیندورا را در زیر آن کشیده بود. هرمیون هم یک کلک مرغابی زده بود تا تصویر، به رنگهای مختلف فلاش بزنه ونظر ها را بخود ش جلب کنه.

در همان حال در اطاق رخت کن،هاری وسایر اعضای تیم مشغول پوشیدن لباس ورزش خودشون که رنگی ارغوانی داشت (اسلی ترین ها با لباس سبز بازی میکردند) بودند.

وود، سینه ی خودش را بعنوان سکوت صاف کردو گفت:

بسیار خوب !مردان من.

انجلیا جانسون که جزو بازیکن ها بودبه شوخی گفت: وزنان من!

وود، باموافقت گفت بله! صحیح است.

فرد ویزلی گفت:این همون مسابقه ی بزرگی است که منتظرش بودیم.

فرد ، به هاری گفت ما همه اولیوررا کاملا می شناسیم.سال پیش هم ما ،توی تیم بودیم.

وود ،داد زد شما دونفر خفه شید و گوش بدید.این بهترین تیمی است که گرای فیندوربعد از سالها داشته است.ما داریم میریم که بازی را ببریم.من آنرا میدونم.

بعد نگاهی به چهره ی یکایک آنها انداخت ومثل آن بود که میخواد بگه : والّا .

بسیار خوب. دیگه وقتش است.موفق باشید. یالا ! جانمی.

هاری بدنبال فرد، وجورج ازرخت کن بیرون اومدوامیدوار بود که زانوانش کار دستش نده.به میدان که نزدیک شدند صدای فریاد تشویق آمیز دوستانشان بلند شد.

مادام هوچ، داورِ بازی را بعهده داشت.وسط گود ایستاده بودومنتظر افراد دو تیم بودوجاروب خودش را در دست داشت.

هنگامیکه همه ی بازیکنان دوراو جمع شدند گفت: حالا دلم میخواد که همه تون یک بازی قشنگ تحویل بدید.هاری متوجه شد که مثل اینکه طرف خطاب او سرپرست تیم اسلی ترین است.

که نامش مارکوس فلینت بود.مارکوس یک کلاس پنجمی بود.هاری داشت فکر میکرد که مارکوس ، طوری داره به اونگاه میکنه که انگارارث پدرش را از او میخواد.از گوشه ی چشمهاش نگاهی به اون پوستری انداخت که روی آن بچه ها نوشته بودند هاری باید آقا باشه.قلبش شروع به تپیدن کرد وخودش را شجاع تر یافت.

لطفا سوار جاروب های خودتون شوید.

هاری سواربر نیمبوس ۲۰۰۰ خودش شد.

مادام بوش درسوت نقره ئی خودش به شدت دمید.

پانزده جاروب از زمین بلند شدوبطرف آسمان رفت.دیگه همشون جا کن شده بودند.

وبلافاصله توپ کوافل بوسیله ی آنجلینا از گرای فیندور گرفته شد-عجب دنبال کننده ی عجیبی است این دختر! وچقدر جالب وتودل برو-

جوردن!

ببخشید پروفسور.

لی جوردن ، که یکی از دوستان ویزلی های دوقلو بود گزارش مسابقه را به تماشا گران میداد که دربین آنان پروفسور ماک گنوگال نیز نشسته بود.

وجدا این دختر آن بالا محشر میکنه. یک پاس خوب به الیسیا اسپینت داد.سال قبل، وود این دختر

را بعنـوان ذخیـره نگـاه داشته بود.دوباره جوردن گزارش میداد که کاپیتان اسلی ترین کووافل را گـرفتـه وداره پیش میـره-فلینت داره مثل یک عقـاب پـرواز میکنـه-او داره بطـرف- نـه! جلوی او بـوسیلـه ی یک حرکت عالی دروازه بان گرای فیندور گرفته شد و گرای فیندور حالا صاحب توپ است-درستـه! این بـازی کتی از دستـه ی گـرای فینـدوره.عجب شیـرجـه ی جـالبی بطرف فلینت زد.داره بطرف میدان میره-اوچ-باید دردش اومده باشه .یکی از آن کلاب ها یا چوبدستها خورد به پشت کلـه اش -اسلی تـرین صاحب کووافل شد- این آدریان پوسی است که داره با سرعت بطرف دروازه میـره ولی دوبـاره یک چـوبدست راه اورا سد میکنه-این ، بوسیله ی جورج ، یافرد ویزلی بود ومن درست متوجه آن نشدم ونمیتونم بگم کدوم اینکار را کردند-بسیار عالی بود. گرای فیندور داره خـوب کـار میکنـه.جـانسون دوباره صاحب کووافل است ویک میدانِ باز جلوی روی اوست .داره میـره.مثل آنکـه داره جـدا پـرواز میکنه-چوبدستی اش را تکان میده وپیش میره-یالا، حالا،انجلینا -دروازه بان بلچلی ، یک شیرجه ی جالب رفت-از دستش دررفت- گرای فیندور امتیاز گرفت!

فریاد تشویق کننده های گرای فیندور به آسمان رفت واسلی ترینی ها عزا گرفته بودند.

ها گرید که تازه از راه رسیده بود گفت : کمی تکون بخورید وجمع وجور بشینید ببینم.

رون ، وهرمیون خودشون را بهم فشردند تا برای آن هیکل گنده یک جا درست کنند.

در حـالیکـه دوربینی را بـا بنـد بـه گـردنش آویزان کرده بود گفت : داشتم از کلبه ی خودم تماشا میکردم ولی اون تماشا ، با دیدن از نزدیک بسیار فرق داره .هنوز خبری از توپ طلائی نیست؟

رون گفت نه! هنوز هاری کار مهمی انجام نداده است.

هـا گـریـد گفت همـون کـه زحمت را از خودش دور نگاه داره همون خودش یک کاره.دوربین خـودش را سـر دست گرفت وبطرف آسمان کرد تا لکه ئی را که جلوی چشمهاش بود درست ببینه. اون ، هاری بود.

خیلی بـالا تـر از بـازیکن هـا ،هـاری داشت مثل هواپیما های بدون خلبان روی سر آنها باصطلاح «گلاید» میکرد.چشم های خودش را چپ وراست میکرد تا شاید بتونه اثری از توپ طلائی رنگ یا «اسنیچ» پیدا کنه.این ، اصلا ، یکی از شگرد های کار او ونقشه های وود بود.

وود بـه او گفتـه بـود از سـر راه همـه دور بـایست وفقط نگـاهت دنبال توپ طلائی رنگ باشه.من نمیخوام قبل از موعد کسی بتو حمله کنه یا بتو نزدیک بشه.

وقتی کـه انجلینـا امتیـاز بـدست آورد،هـاری یکی دو گردش کرده بود تا در موقع مناسب کاری بـرجستـه انجـام بـده.حـالا دوباره داشت دید میزد تا هر چه زودتر بتوپ طلائی رنگ دسترسی پیدا کنـد.یک بـار یک چیزی زرد رنگ در جلوی چشمهاش برق زد ولی این فقط انعکاس نور خورشید در سـاعت مچی یکی از ویـزلی ها بود.وناگهان یکی از آن چوبدست ها(که شباهت بسیاری به یک تـوپ صحـرائی پـر از بـاروت داشت) از راه رسیـد تـا جلـوی راه اورا ببندد ولی هاری یک جا خالی داد وفرد ویزلی بدنبال آن رفت تا بحساب آن برسد.

قبل از رفتن،فرد، نگاهی به هاری انداخت و گفت: تو حالت خوبه هاری؟

لی جـوردن داشت گـزارش میـداد کـه اسلی تـرین صـاحب توپ است ودنبال کننده، پوسی، از دست دوتـا چـوبدست تا بحال دررفته است که به او نخورده- داره بطرف - صبر کن ببینم-نکنه اون توپ طلائی رنگ بود؟

نـا گهـان بین تمـاشـا گران زمزمه در گرفت وهمه‌شروع به پچ پچ کردند.علتش آن بود که آدریان پـوسی کـه صـاحب کـووافل بـود آنرا رها کردوبطرف فلاشی که از پهلوی گوشش رد شدوحتما به توپ طلا ئی رنگ تعلق داشت نظرش جلب شد.

هـاری هم آنـرا دیـد.بـا هیجان فراوان بدنبال توپ طلا ئی شیرجه رفت.جوینده ی تیم اسلی ترین ورقیب هاری هم آنرا دیده بود.هرچه نیرو در بدن داشتند بکار بستند وبدنبال «اسنیچ» که همان توپ طـلا ئی رنگ بـود حـرکت کردند.دنبال کننده های دوتیم وقتی که آن منظره را دیدند اصلا از کار دست کشیدند وآنها هم تماشاچی شدند تا ببینند آن دو تا چه میکنند.

هـاری ، سریعتر از هیکل خودش بود-او داشت اون توپ گردرا که دوبال کوچکی که در اطراف خود داشت وتکان میخورد میدید-جنبشی تند وناگهانی کرد وبه خود سرعت بخشید-

ووم ! صـدای خشم وغضب زیـادی از افـراد گـرای فینـدور در روی زمین شنیـده شد.-مارکوس فلینت راه هـاری را عمـدا بسته بـودوجـاروب هـاری، داشت از کنتـرل خارج میشد.موضوع مرگ وزندگی در میان بود.

گرای فیندوری ها از روی زمین فریاد میکشیدند خطا، خطا،

مـادام هوچ ، باعصبانیت با فلینت داشت صحبت میکرد وسپس دستور داد که یک شوت آزاد در دروازه بـرای گـرای فینـدور منظـور بشـه.ولی با تمام سردر گمیهائی که وجود داشت ، توپ طلا ئی دوباره از نظر ها نا پدید شد.

در پـائین ، بـرروی سکـوهـا، دین تـومـاس داشت فریاد میزد: خانم داور! اورا از بازی اخراج کن. اینکه طرز بازی نشد.هر کی هر کیه. کارتِ قرمز بهش بده.چرا معطلی.

رون ، بـه دین گفت مگه این بازی فوتباله که به اون کارت قرمز بدهند پسر؟ کسی که نمیتونه توی بازی کووید یچ بازیکن را از میدان اخراج کنه- حالا بمن بگو که این کارت قرمزی که میگی چیه؟

دین گفت: اونهـا بـاید مقررات خودشون را عوض کنند. فلینت نمیتونه هاری را وسط هوا از قصدْ نا ک اوت کنه.

لی جوردن ، در اینجا فکر کرد که نمیتونه از یک طرف جانبداری نکنه.

بنابراین-بعد از آن حرکت تنفر آمیز و گول زننده که کاملا بدیهی بود-

پروفسور ما ک گنوگال داد زد جوردن ! کارت را بکن!

منظورم اینه که پس از آن حرکت زشت ودل بهم زننده-

جوردن! دارم بهت اخطار میکنم!

بسیـار خـوب ! بسیـار خـوب!نـزدیک بود که فلینت جوینده ی تیم گرای فیندور را بکشه که البته ممکن است بـرای هـر کسی این امـر اتفاق بیفته.من اطمینان دارم که یک پنالتی برای گرای فیندور بحساب میگذارند وحالا ما گزارش بازی را ادامه میدهیم.هنوز گرای فیندور صاحب توپ است.

ظـاهرا هاری یک ضربه دیگر چوبدستی را که بطرفش می آمده با جا خالی از اثر انداخته است . با اینکار،وحرکت نا گهانی که او بخود داده است جاروب اوآسیب دیده است .برای یک ثانیه، هاری فکـر میکـرد کـه داره سقـوط میکنـه.دسته ی جـاروب خودش را با هر دودست وزانوانش محکـم گرفت .هیچگاه تا بحال چنین حالتی را احساس نکرده بود.

پس از یک لحظه دوباره همان اتفاق افتاد. بنظرمیرسید که جاروب خیال داره هاری را سرنگون کنه.ولی اینطور نبود.هاری ،ناگهان کوشید تا عقب بره وبطرف دروازه ی گرای فیندور حرکت کنه.درمغزش داشت میگذشت که به دروازه که نزدیک شد ازوود خواهش کند تقاضای استراحت وتنفس کند- بعد از آن متوجه شد که دیگه هیچ کنترلی برروی جاروی خودش نداره .نمیتونه آنرا بگردونه.نمیتونه آنرا هدایت کنه.وسط هوا زیگزاگ میرفت وهرلحظه کارهائی سر از خود میکرد.

لی، جوردن ، هنوز مشغول گزارش بازی بود.

حالا اسلی ترینی ها صاحب توپ هستند- کووافل در دست فلینت است-آنرا به اسپینت پاس داد-به بل-آنرا محکم به چهره ی یک مدافع کوبیدودلش میخواست که بینی او شکسته شده باشه-اینها فقط شوخی است جناب پروفسور. اسلی ترین صاحبِ امتیازه - اوه نه....

اسلی ترینی ها فریاد شور وشعفشان بلند شد.بنظر میرسید که هیچکس متوجه نشده بود که جاروب هاری داره کارهای عجیب وغریبی میکنه.داشت هاری را آرام آرام بطرف بالا میکشاندواز بازی دور میکرد.

ها گرید از آن پائین داد زد من نمیدونم هاری داره چی میکنه؟دوربین را در دست گرفته بود ومیگفت اگر اشتباه نکنم او کنترل جاروی خودش را از دست داده است....ولی او نمیتونه که ....

یکدفعه همه ی تماشاچی ها با دستشون به هاری اشاره کردند.جاروبِ هاری داشت با خودش معلق میزدوهاری تنها کاری که داشت میکرد این بود که محکم به آن بچسبد.بعد یکدفعه تمام جمعیت نفسی بلند از دل کشیدند.جاروب چرخشی کرد وهاری تقریبا به آن آویزان بودوفقط با یک دست خودش آنرا نگاه داشته بود.

سیموس زیر گوشی گفت وقتی که فلینت به او زد حتما جاروبش آسیبی شدید دیده است.

ها گرید درحالیکه صداش می لرزید گفت غیر ممکنه.هیچ چیز جز جادوی سیاه نمیتونه مانع حرکت آن جاروب شده باشه ودر کار آن اخلال کنه.هیچ کسی نمی تونه به نیمبوس ۲۰۰۰ خسارت وارد بیاره.

دراین لحظه هرمیون دوربین ها گرید را از دست او گرفت ولی بجای آنکه ببالا به هاری نگاه کنه با خشم بسیار دوربین را در جمعیت گرداند.

رون که صورتش از وحشت خاکستری رنگ شده بود پرسید هرمیون تو داری چی میکنی؟

هرمیون گفت من اینرا میدونستم.اسناپ است - نگاه کنید.

رون دوربین را از دست هرمیون قاپ زد.اسناپ در وسط نیمکتهای تماشاگران در طرف مقابل آنها ایستاده بود.چشمهای خودش را به هاری دوخته بودوبدون وقفه مشغول خواندن ورد بود.

هرمیون گفت اون داره یک کاری میکنه.داره جاروب را نفرین میکنه.

ما چه باید بکنیم؟

آنرا به عهده ی من بگذار.

قبل از آنکه رون بتونه کلمه ی دیگری بگه هرمیون غیبش زد.رون دوربین را دوباره بطرف هاری گرداند.جاروب هاری آنقدر داشت تکان میخورد که ممکن نبود بتونه مدت درازی در برابر آن مقاومت کنه وبه آن آویزان باشه.تمام جمعیت حاضر از سر جای خودشون بلند شده بودند وسر پا ایستاده بودندووحشت از سر وروی آنها میبارید.ویزلی ها با جاروی خودشون بالا تر رفتند تا به

هـاری برسند وبلکه او را سالم بزمین بر گردانند.وقتی که آنها بطرف هاری بالا رفتندمتوجه شدند که کارشان بی فایده است.هر چه آنها یک قدم به هاری نزدیک میشوند، دسته جاروب هاری بالا تر میـرود. پـائین تـر آمـدند وهمانطور زیر جاروب هاری مشغول تاب خوردن شدند.بدیهی بود که آنها فکـر میکردند اگر هاری ول شد، شاید بتوانند وسط زمین وهوا اورا بگیرند.مارکوس فلینت ، کووافل را قاپید وپنج بار امتیاز برای خود ش کسب کرد بدون آنکه کسی متوجه آن شود.

رون، از پشت سر هرمیون دادمیزدهرمیون!بایست!

هـرمیـون پشت سـر هم دویـده بـود تـا خـودش را بـه نیمکت هائی که اسناپ برروی آنها ایستاده بـودبـرسـانـد.او حتی نـایستاده بود از پروفسور کوویرل که بهنگام دویدن دستش به سر او خورده بود عـذرخـواهی کند.هنگامیکه به اسناپ رسید کمی قوز کرد ، عصای خودش را بیرون کشیدوچند تا ورد زیـرلبی از کلمـات خاصی را که انتخاب کرده بودخواند.بلافاصله ،از نوک عصایش شعله ئی آبی رنگ بیرون آمد ودر دم، بر پائین لباده ی اسناپ خورد.

شـایـد سی ثانیه بیشتر طول نکشید که اسناپ متوجه شد لباسش آتش گرفته است.زوزه ئی که از دل اسناپ بلند شد به هرمیون گفت که کارش موفقیت آمیز بوده است. هرمیون چون مطمئن بود که میتـونه آتش لباس اسناپ را با ملاقه ئی که در جیب خودش داره خاموش کنه، آهسته وآرام به داخل جمعیت فرورفت وپیش خودش گفت - اسناپ هیچوقت نمی فهمه چه اتفاقی افتاده است.

همین کـافی بـود.اون بـالا توی هوا،هاری یکدفعه احساس کرد که میتونه به پشت دسته جاروب خودش سواربشه.

رون گفت: نـویل!حالا میتونی تماشا کنی.نویل ظرف پنج دقیقه ی گذشته سرش را کرده بود زیر پالتوی ها گرید وهمینطور داشت اشک میریخت.

هـاری داشت برای فرود آمدن بزمین سرعت میگرفت وجمعیت حاضر درمیدان دیدند که هاری دست خـودش رادرمقابل دهانش گرفته واحتمالا از آن میترسد که حالش بهم بخورد- هاری بزمینِ نزدیک دروازه برزمین اصابت کرد- شروع به سرفه کردن کرد- وچیزی طلائی دردستش افتاد.

فریاد زد من صاحب اسنیچ هستم .دستش را بالای سرش بردوتوپ طلائی رنگ را گرداند تا همه آنرا ببینندوبازی، درعین سردرگمی پایان یافت.

فلینت کـه بیست دقیقـه بعـد از هـاری بزمین نشست ادعا میکرد که هاری توپ را با دست نگرفته است بلکـه آنـرا بلعیـده است .ولی هیچ فـرقی نمیکـرد.هاری، هیچیک از مقررات را زیر پا نگذاشته بـودولی جـوردن داشت نتیجـه ی بازی را درحالیکه بسیار شاد بنظر میرسید گزارش میکرد.- گرای فینـدور صاحب یکصد وهفتاد امتیاز شده بود.جمع امتیازات اسلی ترین شصت بود.هاری گوشش بـه هیچیک از این گفتـه هـا بـدهکـارنبـود.پس از خـاتمـه ی بـازی بـا لیوان چائی که به اتفاق رون ، وهرمیون در کلبه ی ها گرید نوشیده بود حالش سر جا آمده بود.

رون داشت تـوضیح میـداد کـه اسنـاپ بود که تمام اینکارها را میکرد. هرمیون ومن دوتائی مون اورا دیدیم. او بود که داشت خیره بتو نگاه میکرد ومشغول خواندن ورد وافسون بود.

هـا گـرید که حتی یک کلمه از صحبتهائی که در اطراف او برروی نیمکتها انجام شده بود گوش نداده بود گفت: مزخرف نگو. برای چی اسناپ باید یک چنین کاری بکنه؟

هاری ، رون، وهرمیون نگاهی بیکدیگر کردندونمیدونستند چی باید جواب دهند.هاری تصمیم

به گفتن حقیقت داشت.

هاری به ها گرید گفت: درباره ی اسناپ من بکشف تازه ئی دست یافته ام. او تصمیم داشته است که ظاهرا از مرز سگ سه سردر شب هالووین بگذردولی موفق نشده وسگ، پای اورا گاز گرفته است. عقیده ی ما بر آن است که او قصد سرقت هر چه درزیر پای سگ است داشته است.

فنجان چای که دردست ها گرید بود از دستش افتاد.

تو از کجا میدونستی که آن سگ (یا فلافی) در آن محل مشغول نگهبانی است؟

فلافی؟

آره! اون سگ منه - من آنرا از یک فرد یونانی خریدم که سال گذشته اورا در کافه دیدم - آن را به دمبل دور قرض داده ام تا از -

هاری مشتاقانه گفت بله!

ها گرید گفت حالا دیگه بسه وهیچی از من سؤال نکن. این بسیار محرمانه است.

ولی اسناپ کوشش داره که آنرا از شماها بدزدد.

ها گرید دوباره گفت مزخرف نگو. اسناپ، معلم مدرسه ی هوگوارتز، هیچوقت از آن کارها نمیکنه.

در این هنگام هرمیون دادزد پس برای چه میخواست این آقای معلم شما هاری را بکشد؟

وقایع آنروز بعد از ظهر حتما در فکر وذکر او نسبت به اسناپ تغییراتی بوجود آورده است.

هرمیون گفت: ها گرید! من آدم های کلاش وناتو را میشناسم ودرباره ی آنها بسیار خوانده ام. کافی است من توی چشمهای آنها نگاه کنم. چشمهای اسناپ اصلا بهم نمیخوره. این را من بارها امتحان کرده ام. این هنر این جوراشخاص است. ها گرید گفت من دارم به شما ها میگم. شما اشتباه میکنید. من نمیدونم برای چه جاروب هاری این کارها را میکرد. او هیچوقت کوشش نمیکنه که دانش آموزی را بکشه. بمن گوش بدهید. هرسه نفرتون - در کارهائی که مربوط به شما ها نیست دخالت نکنید. این کار خطرناک است. اون سگ را فراموشش کنید. فراموش کنید که از چی دارد محافظت میکنه. اون، چیزی است که بین پروفسوردمبل دور ونیکلاس فلامل است -

هاری گفت: آها! پس ما فردی بنام نیکولاس فلامل هم داریم که در کار دست داره؟

ها گرید داشت غیظ میخورد ونمیتونست حرف دیگری بزند.

فصل دوازدهم

آیینی ارواح

کریسمس در حال آمدن بود. در یکی از روزهای نیمه ی ماه دسامبر بچه ها که از خواب بیدار شدند درحدود چند فوت برف برروی زمین نشسته بود. در یا چه یخ بسته بودودقلوهای ویزلی بعلت آنکه چند گلوله برفی را از طریق سحر وجادو، بدنبال پروفسور کوویدل فرستاده بودند و گلوله ها به دستار او خورده بود ، تنبیه شده بودند. چند جغدی که با تلاش و کوشش، خودشان را برای تحویل پست در آن هوای طوفانی وسرد بمدرسه رسانده بودند بوسیله ی ها گرید تحت مداوا قرار گرفته بودند تا پس از بهبودی کامل خارج شوند وبمحل های خودشون پرواز کنند.

هیچکس نمیتونست صبر کند تا تعطیلات کریسمس آغاز شود. درحالیکه در سالن اجتماعات گرای فیندور و سالن بزرگ ،آتش بسیار زیبا وفراوانی در آن میسوخت، در کریدور های قلعه، بعلت باد شدیدی که میوزید وجریان باد، یخ کرده وسرد بود، در کلاسها وضع بهتر از آن نبود. از همه بدتر کلاس پروفسور اسناپ بود که در آن سرداب زیرزمین بودوشاگردان چاره ئی جز آن نداشتند که برای گرم نگاهداشتن خودشان هرچه بیشترخودشان را به پاتیل کارشان بچسبانند تا آنکه ساعت درس شربت ها بپایان رسد.

در یکی از کلاسهای شربت ها، دراکو مالفوی گفت: که من برای تمام افرادی که در روزهای کریسمس ناگزیرندبعلت آنکه خانه و کاشانه ئی ندارند در هوگوارتز بمانند اظهار تأسف میکنم.

همانطور که این جملات را بیان میکردنگاهی بطرف هاری انداخت . کراب و گویل به این گفته ی مالفوی پوزخندی زدند. هاری که مشغول اندازه گیری پودرِستون فقرات شیر ماهی بودبه گفته اش توجهی نکرد. از تاریخی که بازی کوویدیچ برگزار شده بود، مالفوی ، حتی از روزهای قبل از آن رفتارش عوض شده وبدتر شده بود. از اینکه اسلی ترین بازی را باخته بود متنفر بودو کوشش کرده بودهمه را بخنده وادارد که اگریک قورباغه ی دهن گشاد دفعه ی دیگر جای هاری را در بازی بگیرد چه خواهد شد. بعد متوجه شد کسی به این جوک او نخندیده است ، برای آنکه همه مفتون بازی خوب هاری بودندوماندن او برروی دسته جاروبش را با آنهمه گرفتاری وزحمت ستوده بودند. بنابراین مالفوی که هم حسادت میکرد وهم از این موضوع دلخور وعصبانی بود چاره ئی ندید جز آنکه به خانواده ی هاری اشاره کندوبگوید که او خانواده ئی حسابی ندارد.

اینکه هاری برای تعطیل کریسمس به پریوات درایو نمیرفت کاملا صحیح بود. پروفسور ماک گنوگال هفته ی پیش سراغ بچه ها آمده بود تا لیستی از بچه هائی که درروزهای کریسمس در مدرسه میمانند تهیه کندوهمه اینرا میدانستند وهاری فرم مربوط به ماندنش را قبلا امضا کرده بود. هاری ، خودش برای این موضوع هیچگونه تأسفی نداشت وراجع به آن فکر نمیکرد. شاید اصلا این بهترین کریسمسی بود که او تا کنون داشته است. رون وبرادرانش نیز در مدرسه می ماندند زیرا خانم وآقای ویزلی عازم مسافرت به رومانی بودند تا کریسمس را با آن پسرشان، چارلی بگذرانند.

هنگامیکه کلاس شربت پایان یافت وآنها آن دخمه را ترک کردنددرخت کاج تنومندی را دیدند که تقریبا کریدور را سد کرده است. دوپای بسیار بزرگ از پشت درخت روی زمین دیده میشدوصدای تنفس عمیقی که بگوش میخورد دلالت داشت که ها گرید در پشت درخت ،ومشغول نصب آن است.

رون بادیدن هاگرید سر خودش را از لابلای شاخه های کاج درآوردو گفت : های !هاگرید. کمک نمیخوای؟

هاگرید با صدائی سرد پاسخ داد ممکن است خواهش کنم از سر راه دور شوید برای آنکه من مشغول کار هستم.

مالفوی که صدای رون را شنید گفت:مگر در نظر داری پول اضافی کسب کنی ویزلی؟ یا اینکه میخوای بعد از آنکه هوگوارتز را ترک کردی شغل شریف هاگرید را بگیری؟-

اتفاقا بد هم نیست برای آنکه آن کلبه ی هاگرید در برابر منزلی که خانواده ی شما در آن سکونت دارند مثل قصر میمونه.

رون دیگه معطل نشد وشیرجه رفت روی مالفوی ودر همان لحظه اسناپ هم سرو کله اش پیدا شد.

ویزلی!

رون لباده ی مالفوی را رها کرد.

هاگرید که پشت سر آنها ایستاده بود وصورت پشمالواش پیدا بود جلو اومدو گفت مالفوی به خانواده ی او، بی احترامی کرد.

اون هرچه میخواد گفته باشه ولی جنگ ودعوا برخلاف مقررات است هاگرید.ویزلی! پنج امتیاز از گرای فیندور کم میشه وبروشکر کن که زیاد تر از آن نیست. یالا حرکت کنید. همه تون.

مالفوی ، کراب، و گویل، از جلوی اون سه نفر گذشتند و سفیهانه می خندیدند.

رون گفت بالاخره یکی از این روزها من حساب خودم را با او تصفیه میکنم هاری گفت : من از هر دوی آن دونفر متنفرم. از مالفوی واز اسناپ.

هاگرید گفت: حرکت کنید بچه ها. فصل، فصل کریسمسه وباید شاد بود وخندید. شما ها هم بخندیدوفعلا موضوع را درز بگیرید.بهتره با من بیائید تا بریم سالون بزرگ را تماشا کنیم که چی شده است.

هاری،رون، وهرمیون پشت سر هاگرید راه افتادندوبطرف سالن بزرگ براه افتادند. پروفسور ماک گنوگال ، وپروفسور فلینت ویک، مشغول آذین بندی درختهای کریسمس بودند.

آهان ! هاگرید !خوب شد اومدی .این درخت آخری را خوبه درانتهای سالن بگذاری. ممکنه؟

منظره ی سالن ودکوراسیون داخل آن بسیار زیبا ومعرکه بود. گل آرائی هائی که شده بودودرخت های معروف «میسلتو» را در محل هائی که آویزان کرده بودند بسیار جالب بود.در حدود دوازده تا درخت کریسمس، در اطراف سالن گذاشته بود.بعضی از آنها با زرورق وحبابهای شیشه ئی براق پوشیده شده بود وهنگامیکه باد به آنها میخورد درزیر نور چراغها وشمعها تلألؤ لوئی خاص داشت.در داخل خود درختها هم زیاد تر از صد شمع روشن کرده بودند که منظره ئی تماشائی داشت.

هاگرید پرسید چند روز به تعطیلات شما ها مانده است؟

هرمیون گفت: فقط یک روز.هاری گفت: واین من را بیاد- رون !هیچ میدونی که ما قبل از ناهار فقط نیمساعت وقت داریم.ما باید در داخل کتابخانه باشیم.

رون گفت:آره راست میگی وسعی میکـرد که چشمهاشو توی صورت پروفسور فلینت ویک، که داشت با نو ک عصای خودش روی سرشاخه ی درخت ها شکوفه میگذاشت نیندازه.

هـا گـریـد کـه داشت آنهـا را دنبـال میکرد وداشتند از دربزر گ بیرون می آمدند گفت: کتابخانه میخواهید برید؟اونهم قبل از تعطیلات؟

هـاری گفت: اوه نـه! مـا که نمیخواهیم کار کنیم.از موقعیکه تواسم نیکولاس فلامل را آوردی ما میخواهیم بدونیم اون کیه؟

هـا گرید در حالیکه شو که شده بود گفت: شما چی میخواهید بکنید؟ ببین من به شما ها گفتم که دورِاین موضوع را خط بکشید.به شما هیچ مربوط نیست که آن سگ از چه چیزی نگهبانی میکنه.

هرمیون گفت: ما فقط میخواهیم بدونیم نیکلاس فلامل کیست؟

هـاری گفت: مگـر آنکـه خـودت بما بگی که اون شخص کیه ودرد سر را کم کنی. گفتن تو کار مـارا هم آسـان تـر میکنه ودیگه لازم نیست که صد تا کتاب را ورق بزنیم ودنبال آن مرتیکه بگردیم- فقط یک اشاره کن-من خودم میدونم که اسمش را یک جائی خوانده ام ولی یادم نمیآد کجاست.

ها گرید صاف وپوست کنده گفت: من هیچی بشما ها نمیگم.

رون گفت: پس دراینصـورت مـا خـودمـون بـایـد آنـرا پیـدا کنیم.هـا گـریـد را سر جای خودش گذاشتند وبطرف کتابخانه راه افتادند.

در حقیقت اونهـا از همـان لحظـه ئی کـه اسم فـلامل از دهن هـا گـرید بیرون اومده بود جستجوی خـودشـون را آغـاز کـرده بـودنـد.اگر اینکار را نمیکردند از کجا میتونستند بفهمند اسناپ کوشش میکـرد تا چه چیزی را بدزدد؟ مشکل آنها این بود که نمیدونستند از کجا باید کار خودشون را شروع کننـد؟نـه اینکه فلامل بچه طریقی ممکن است اسم خودش را در کتابها به ثبت رسانده باشه.اسم او در کتـابهـای «*جادوگران بزرگ قرن بیستم*»، یا «*نامهای قابل ذکر جادوگران عصر ما*» دیده نشده بـود.در کتـاب «*کشفیـات مـدرن جادوگری*» نیز نوشته نشده بود. در کتاب «*پیشرفت های اخیر در دنیای جـادوگـری*» نیـز اثری از نام آن شخص نبود. اشکال در آن بود که در آن کتابخانه ده ها هزار کتـاب در هـزاران قفسـه وصد ها ردیف وجود داشت که معلوم نبود چه مدتی باید آنها وقت صرف کنند تا از کار خودشون نتیجه بگیرند.

هـرمیـون یک لیست بالا بلند از موضوعها وسرفصلهائی که تصمیم داشت آنها را مطالعه کند تهیه کـرده بـود. رون یک ردیف از کتـابهـا را از یکی از قفسه ها بیرون میچید وبطور اتفاقی یکی از آنها را انتخاب میکرد .هاری در قفسه ئی که مخصوص کتابهای محدود بود جستجو میکرد. یک مدت فکر میکـرد که نکنه اصولا نام فلامل در این قسمت نباشه. از طرفی برای آنکه کسی از این قسمت کتاب بگیـره بـایـد یکی از استـادان یـادداشتی بـه مـأمور کتابخانه بدهد تا آن شخص بتواند آن کتاب را به امـانت بگیـرد. کتـابهـائی نظیـر جـادوهای تاریک که در هو گوارتز، تدریس نمیشدوتنها شا گردان مسن تـر میتـوانستند از آنها استفاده نمایند، یا کتابهای مربوط به دفاع در برابر جادوهای تاریک جزو این گروه کتابها بودند.

بچه تو اونجا دنبال چی میگردی؟

هاری گفت: هیچی خانم.

مادام پینس ، که کتابدار مدرسه بود در حالیکه دسته‌ی پرهای گرد گیری را بطرف هاری گرداند

این سئوال را از هاری کرد.

اگه اینطوره بهتره هر چه زود تر از کتابخانه بری بیرون. بیرون!

در حالیکه آرزو میکرد کاش راجع به این موضوع قبلا فکر کرده بودم وبهانه ئی می تراشیدم تا آن تو بمونم ، کتابخانه را ترک کرد. هاری ، هرمیون، ورون با هم قبلا قرار گذاشته بودند که هیچگاه از مادام پینس نپرسند که در کدام بخش میتونند مطالب مربوط به فلامل را پیدا کنند؟ آنها اطمینان داشتند که اگر چنین سئوالی بکنند او به آنها جواب میدهدولی نمیخواستند این ریسک را بکنند برای آنکه ممکن بود این خبر بگوش اسناپ برسه.

هاری در بیرون کتابخانه در داخل کریدور ایستادومدتی صبر کرد تا آن دو نفر پیداشون بشه ومثلا به او بگویند این کتابها را پیدا کرده ایم. ولی چندان امید وار نبود. آنها فقط پانزده روز بود که به این فکر افتاده بودند وتنها در ساعات تنفس بین دروس مختلف بود که اینکار را میکردند. روی همین اصل در جستجوی خودشان هیچ نوع پیشرفتی نداشتند. به تنها چیزی که آنها احتیاج داشتند یک گردش کامل بین کتابها در غیاب مادام پینس بود.

پنج دقیقه بعد رون، وهرمیون در حالیکه سر خودشون را مأیوسانه تکان میدادند،به هاری پیوستند. همه ،آن محل را برای خوردن ناهار ترک کردند.

هرمیون گفت: وقتیکه در ایام کریسمس من اینجا نیستم شما ها اینکار را ادامه میدید؟ واگر چیزی پیدا کردید از طریق جغد به من خبربدهید.

رون گفت: تو هم میتونی از پدر ومادرت بپرسی که آیاآنها فلامل را می شناسند؟ هرمیون گفت بسیار خوب! بی خطرهم هست چون آنها هردوشون دندانسازند.

×

هنگامیکه تعطیلات شروع شده بود، رون، وهاری وقت زیادی داشتند تا راجع به فلامل فکر کنند. خوابگاه ، در بست در اختیار آنها بودوسالن اجتماعات از همیشه خالی تر بود. بنا براین فرصت داشتند که در روی بهترین مبل ها در کنار آتش بخاری بنشیندولذت برند. برای خوردن ،چیزهائی را انتخاب میکردند که بتوانند آنرا برروی آتش برشته کنند. معمولا وقتی خیلی بیکار می شدند درباره ی راههای اخراج مالفوی از مدرسه فکر میکردند.

رون ، شروع به آموزش هاری کرد تا بازی شطرنج جادوگران را به او بیاموزد. شطرنج جادوئی کاملا شباهت به شطرنج غیر جادوئی داشت با این تفاوت که در این بازی، مهره ها زنده بودندودرست مثل آن بود که فرمانده ی سپاه ،لشکر خودش را برای حمله به طرف مقابل تجهیز نمایدودرجنگی تمام عیار آنها را شرکت دهد. مهره های شطرنج رون بسیار قدیمی و کهنه بودوزمانی بیکی از اعضای خانواده تعلق داشته بود- دراین مورد بخصوص پدر بزرگش. بهر حال ، پیر بودن مهره های شطرنج ، هیچ اشکالی نداشت و امکان بازی شطرنج با آنها وجود داشت. رون با آنها زیاد بازی کرده بودومشکلی برای جا بجا کردن آنها نداشت.

هاری ، قبلا با شطرنجی که سیموس فینیگون به او قرض داده بود بازی کرده بود که اصلا مورد اطمینان او نبود. هاری ، هنوز بازیکن خوبی بحساب نمی آمدوهر کس با او بازی میکرد ، معمولا از بازی کردن او ایراد میگرفت وباعث سردر گمی او میشد. چرا این مهره را حرکت دادی؟ ما نمیتونیم آنرا از دست بدهیم ، یا اینکه در این موقع از دست دادن آن اشتباه است وامثال آن. بهر حال اولین چیزی که او دید، انبوهی از این مهره ها در پای تختخوابش بود.

یک روز صبح که هاری چشمهای خودش را باز کرد واز تختخواب بزیر اومد تا روب دوشامبر خودش را بپوشه ، رون گفت: کریسمس را بهت تبریک میگم.

هاری گفت: منهم همینطور. ممکن است نگاهی به این ها بیندازی؟ این ها هدیه هائی است که برای من رسیده است.

رون گفت: مگه تو انتظار چی را داشتی؟ شلغم؟ وبه هدیه های خودش که کمی از مال هاری بزرگتر بود نگاه کرد.

هاری بسته ی اولی را باز کرد. اون هدیه در کاغذی قهوه ئی رنگ که معمولا برای بسته بندی است پیچیده شده بود. برروی آن نوشته شده بود **برای هاری ، در هوگوارتز**. در درون آن ، یک فلوت ساخته شده از چوب بود. محققا ها گرید، خودش آنرا ساخته بود. هاری در آن دمید- صدائی شبیه صدای جغد از آن بیرون آمد.

دومی که بسته ی کوچکی بود حاوی یک یادداشت بود.

ما پیام تورا دریافت کردیم . همراه با این یادداشت هدیه ی کریسمس تورا فرستاده ام.
ازطرف عمو ورنون وخاله پتونیا.

همراه با این یادداشت یک پنجاه پنسی بود که با کاغذ چسب بر روی نامه چسبانده شده بود.

هاری گفت: ظاهرا دوستانه است.

رون ، مجذوب این همه احسان شده بود.

ترا خدا نگاه کن! اینهم شد پول که کسی برای کسی بفرستد؟

هاری گفت باید آنرا نگاه داشت . برای روز مبادا خوب است. اینهم از هدیه های ها گرید، خاله ، وعموجان من. رون نگاهی به هدیه ی خودش کرد و گفت: فکر میکنم بدونم آن هدیه قلمبه از کیست؟ ودر حالی که رنگش قرمز شده بود به آن بسته اشاره کرد. مامانم آن را فرستاده است. من بهش قبلا نوشته بودم که انتظار هدیه ئی از طرف من نداشته باشه ولی او....نگاه کن ! یک ژاکتِ ویزلی ، برای تو بافته است.

هاری ، بسته را از دست رون گرفت وآنرا کاملا باز کردو ناگهان دید که یک ژاکت سبز رنگِ دست بافِ کاملا کلفت داخل آن است وهمراه با آن ، یک قوطی بزرگ شوکولات خانگی.

رون گفت : هرسال مامان یک ژاکت برای ماها می بافه ودر حالیکه بسته ی خودش را داشت باز میکرد گفت: وژاکت من رنگش شاه بلوطیه.

هاری گفت: این نهایت لطف اوست . بعد شوکولات ها را امتحان کرد و گفت واقعا خوشمزه است.

بسته دیگرش نیز شیرینی بود- یک قوطی شوکولات بسیار بزرگ از طرف هرمیون.

یک قوطی دیگر باقی بود. هاری آنرا برداشت ودردست گرفت تا آنرا امتحان کند. قوطی سبکی بود. کاغذ های اطرافش را باز کرد.

مایعی نقره ئی ومایل به خاکستری از آن داشت بزمین میریخت وآنهائی که قبلا بزمین ریخته بود داشت مثل یک تکه پارچه میشد وداشت برق میزد. رون نفسی تازه کرد ومتعجبانه ایستاد تا ببیند چی میشه.

باصدائی آهسته وآرام که گوئی میخواست دیگری آنرا نشنود گفت: من قبلا راجع به اینها

چیزهائی شنیده ام . اگر همانهائی باشه که من شنیده ام- باید بگم که خیلی نادر، وقیمتی است. آخه مگه چی چیه؟

هـاری خم شـد ویک تکـه از آن پـارچه ی نقره ئی رنگ را از زمین برداشت. وقتی به آن دست زده میشد کاملا عجیب وغریب بود. مثل آن بود که آن پارچه را با آب بافته اند.

رون در حـالی کـه نگـاهی آمیختـه بـا احتـرام بـه آن شیی میکـرد گفت:اون یک عبـای نـامـرئی است. حتم دارم که این همان است که من قبلا دیده ام- ضرری که نداره ! امتحانش کن.

هاری، آن باصطلاح عبارا دورشانه ی خودش انداخت وناگهان رون فریادی از دل بر کشید.

هـاری نگـاهی بپـائین پاهای خودش انداخت ولی پاهایش پیدا نبود. رفته بودند. فورا بطرف آینه دویـد. وقتی بـه آئینـه نگـاه کـرد دیـد کـه تنهـا کلـه اش وسط زمین وهـوا ایستـاده است وبـدنش نـا پیداست. عبا را روی سرش کشیدو دیگرچیزی در آئینه از او باقی نماند.

رون یکـدفعـه گفت: اینجـا را نگـاه کن. یک یادداشت با آن است. هاری عبا را از سرش برداشت ویـادداشت را از رون گـرفت. با خطی نازک وپیچیده که قبلا مانند آنرا ندیده بود این کلمات نوشته شده بود:

پدرت قبل از مرگ این را در اختیار من گذاشت.
وقت آن رسیده است که آنرابتو باز گردانم.
از آن بخوبی استفاده کن.
کریسمست مبارک.

هیچگـونه امضائی در پائین نامه نبود. هاری به یادداشت خیره شدبود. ورون با شگفتی بسیار به عبا مینگریست.

رون گفت: حاضرم هرچه دارم بدهم ویکی از اینها داشته باشم. ببینم تو چته؟

هـاری گفت: هیچ! احسـاس عجیبی بـه او دست داده بـود. چـه کسی این عبارا فرستاده است؟ آیا حقیقتا به پدرم تعلق داشته است؟

قبل از آنکـه اوبتونه فکر کنه یا کلمه ی دیگری برزبان بیاره در خوابگاه باز شدوفرد وجورج ویزلی داخل شـدنـد. هـاری، بـلافاصله عبا را از میان دست وپا پنهان کرد. دلش نمیخواست داشتن آن را با دیگران در میان بگذارد.

تبریک میگم.

هی ! پسر نگاه کن ! یکی از ژاکت های ویزلی هم نصیب هاری شده است.

فرد وجورج، آنروز ژاکت آبی پوشیده بودند. روی سینه ی یکی از آنها یک حرف «اف» وبر سینه دیگری یک حرف «جی» بزرگ، بافته شده بود.

فرد گفت: مال هاری بهتر از ماست وبا این حرف ژاکت هاری را سردست گرفت تا بهتر به آن نگاه کنه. بعد گفت البته اگر کسی عضو خانواده نباشه، مامان بیشتر دقت میکنه.

جورج پرسید: چرا تو ژاکت خودت را نمیپوشی رون؟ یالا بپوشش. اونها هم قشنگند وهم، گرم.

رون در حـالیکه ژاکت را دربر میکرد گفت: من از این رنگ شاه بلوطی یا تریاکی، یا هرچه به آن میخواهید بگید بدم میاد.

جورج نگاهی به بسته ی رون انداخت و گفت مثل آنکه تو نامه ئی نداشته ئی؟فکر میکنم مامان فهمیده است که تو اسم خودت را فراموش نمیکنی.

ببینم این سروصداها چیه؟

پرسی ویزلی، در حالیکه مشغول باز کردن بسته ی خودش بود، سر خودش را از لای در، آن تو کرد تا ببینه اونها چی میکنند. ژاکتی که تازه براش رسیده بود روی شانه اش بود که فرد آنرا قاپ زد.

ببین علامت من حرف «پی» است. یعنی «پِرْفِکت»، ممتاز. ونه پِرْسی. ما همه میخواهیم ژاکت های خودمون را پوشیده باشیم. هاری هم یکی داره که آنرا میپوشه.

وقتی که دوقلوها شروع به پوشیدن ژاکت خودشون کردند، پرسی گفت - من - نمیخوام - بپوشم.

جورج گفتش که امروز روز این حرفها و «ممتاز» و «غیر ممتاز» نیست. میخواهیم اعضای خانواده همه دور هم بنشینیم. برای اینکه کریسمسه. ما اصلا نمیخواهیم با ممتاز ها بشینیم.

در حالیکه پرسی ژاکت خودش را روی دوشش می انداخت از اطاق بیرونش کردند.

×

هاری، در تمام مدت عمرش شام کریسمس را، با این لذت نخورده بود. صدها بوقلمونِ گنده وچاق، کوهی از سیب زمینی های سرخ کرده وپخته، سوسیس های بریان، سوپ نخود فرنگی با کره، گریوی، وسوس قره قاط - وکلوچه های خشک جادوئی که با فاصله های کم، روی میز چیده شده بود. این کلوچه ها با آنهائی که دورسلی ها میخریدند ومصرف میکردند اصلا قابل مقایسه نبود. به اینها، عروسکهای کوچک پلاستیکی نیز آویزان کرده بودند که بر سر هر کدامشان کلاهی کاغذی ونازک گذاشته شده بود. هاری یکی از آنهارا برداشت ویک سرش را در دست گرفت وسر دیگر آنرا به رون داد. هر دو باهم آنرا کشیدند. بجای صدای یک ترقه ی کوچک، صدائی مثل توپ از آن بیرون اومد وهمه ی آنهارا در دودی که از آن بیرون اومد، پنهان کرد. بعد، از داخل آن کلاهی مانند کلاه ملوانها بیرون افتاد که تعدادی موش سفید رنگ زنده در داخل آن بود. در پشت میزی که بالا تر از همه گذاشته شده بود دمبل دور، در حالیکه یک کلاه بوقی جادوئی سر خودش گذاشته بود نشسته بود وداشت به جوکی که پروفسور فلیت ویک تعریف میکرد گوش میداد.

پودینگ کریسمسی که داشت آتش از آن زبانه میکشید پس از بوقلمون به سر میز آورده شد. یکی ازدانه های ریز نقره ئی که برای آرایش پودینگ مصرف کرده بودند رفت زیر دندان پرسی ونزدیک بود دندان اورا بشکند که شانس آورد. هاری همینطور به ها گرید زل زده بود ومیدید که هردم رنگ صورتش قرمز وقرمز تر میشه. پشت سر هم دستور شراب میداد ودست آخر هم بطرف پروفسور ماک گنوگال رفت که با او دست وروبوسی کنه وبا او شب بخیر بگه.

هنگامی که هاری میز شام را ترک کرد مقداری از اشیائی که در آن کلوچه ها بود ونصیب او شده بود برایش باقی مانده بود: تعدادی بالن های غیر انفجاری درخشان، وجعبه ی مهره های شطرنج جادوئی که متعلق بخودش بود. موشهای سفیدی که از توی آن کلاه بیرون آمدند همه غیبشون زده بود وهاری معتقد بود که همه ی آنها نصیب مادام نوریس «گربه ی فیلچ» خواهند شد.

هاری با ویزلی ها یک روز بعد از ظهر تصمیم گرفتند در هوای فرح بخش بیرون برف بازی کنند وبازی اسنوبال را از دست ندهند. پس از بازی، با بدنهای یخ کرده، خیس، در حالی که بسختی نفس

از تـوی ریـه هاشون بیرون می آمد در اطراف آتش در سالن اجتماعات گرای فیندور جمع شدند. هـاری، بـا رون، مشغـول بازی شطرنج شد وبه او باخت.هاری معتقد بود که اگر پرسی به رون کمک نکرده بود او به این افتضاحی نمی باخت.

پس از خـوردن سـاندویچ بوقلمون، کیک، ترایفل، و کیک کریسمس،چون شکم ها پر وانباشته شـده بـودوهمـه خـواب آلوده بنظر میرسیدندوقبل از آنکه به رختخواب برند نمیتونستند کاری انجام دهنـد، بنـا براین همشون در گوشه ئی نشستند وبتماشای پرسی پرداختند که داشت فرد ، وجورج را دربـرج گـرای فینـدور دنبـال میکرد تا نشان سینه ی خودش را که آنها از او دزدیده بودند از آنها پس بگیره .

این ، بهترین کریسمس ، برای هاری بود. ولی با این حال چیزی پشت کله اش بود که مدام به اوغُر میـزدواورا اذیت میکـرد.وتـا آنوقتی که از تخت خودش بالا رفت تا در آن بخوابدباز هم بفکر آن بود: لباده ئی که میتوانست با آن غیب شود ، واینکه چه کسی آنرا برایش فرستاده است؟

رون، کـه شکمش پـر از بـوقلمـون، کیک،بـود وچیـزی رمزی وپنهانی که اورا آزاردهد نداشت، بمحض آنکه پرده را کشید وسرش را برروی بالش گذاشت ، بخواب رفت.هاری درلبه ی تختخواب خود دراز کشیدولباده را که درزیر تختخواب گذاشته بود بیرون کشید.

این مـال پـدرش بـوده .....این بـه پـدرش تعلق داشتـه است.آنرا ول کرد تا روی دستهاش غلت بزنه.مثل ابریشم نرم بود.به سبکی هوا بود.از آن خوب استفاده کن!توی آن یادداشت نوشته بود.

بـایـد آنـرا همین حالا امتحان کند.از تخت بلند شدولباده را دور خودش پیچید.به پاهای خودش نگاهی کرد، فقط نور مهتاب را روی زمین دید.احساس خوشمزه ئی به او دست داده بود.

ازآن خوب استفاده کن.

نـا گهـان احسـاس کـرد که خواب از سرش پریده است.در این لباس ،تمام هوگوارتز، برایش باز شـده بـود. در تـاریکی وسکـوت خـوابگاه ، هیجان براو غالب شده بود.با این لباس ، هر جا که اراده میکرد میتوانست برودوفیلچ نمیتوانست از آن باخبر شود.

رون توی خواب خرخر میکرد.آیا بهتر نیست او را از خواب بیدار کنه؟ یک چیزی فکرش را عوض کـرد-لبـاده ی پـدرش- احسـاس کـرد که این بار-برای اولین بار-دلش میخواد که به تنهائی از آن استفاده کنه.

از خوابگاه بیرون خزید، از پله ها پائین رفت،بطرف سالن اجتماعات ، وسپس بطرف سوراخی که در تصویر بود رفت.

خانم چاق داد زد کی آنجاست؟هاری گفت هیچکس.هاری فوری بطرف کریدور پائین رفت.

خب! حـالا کجـا باید بره؟ایستاد. قلبش داشت تالاپ تالاپ میکرد.فکری کرد. وبعد فهمید که چکـاربایدبکنه.قسمت ممنوعه در کتابخانه.او دیگه میتونست تا آنجا که دلش میخواد کتاب بخونه وبفهمـه کـه این فـلامل کیـه ؟آمـاده شد. همانطور که قدم برمیداشت لباس را محکم به دور خودش پیچیده بود.

کتـابخانه تاریک وسیاه بود.هاری چراغی را روشن کرد تا جلوی پای خودش وقفسه های کتاب را ببینـد. بنظـر میـرسید که آن لامپ وسط زمین وهوا شناوره، وبااینکه هاری میتونست احساس کنه که این دست اوست که این چراغ را گرفته است ولی محوطه ، وکاری که داشت میکرداورا

وادارمیکرد که با احتیاط رفتار کند.

قسمت ممنوعه یا محدود، در پشت کتابخانه بود. آرام وبی صدا از روی طنابی که این دو قسمت را از هم جدا میکرد به آنطرف رفت وچراغ را کمی بالا گرفت تا بتواند عنوان کتابها وتقسیم بندی قفسه ها را بخواند.

خواندن آنها زیاد کمکی به او نمیکرد. حروف طلائی آنها فقط کلمات را به زبانهای مختلف ترجمه میکردوهاری چیزی از آن ها نمی فهمید. بعضی هاشون که اصلا موضوع نداشت. کتاب بزرگی آنجا بود که برروی جلد آن پر از لکه بود که شباهت زیادی به خون داشت. موهای بدنش سیخ شد. شاید خیالاتی شده بودولی احساس کرد که نجوائی از لابلای آن کتاب ها بگوشش میرسه. حقیقت داشت. مثل آن بود که کتابها احساس کرده بودند که یک کسی آنجاست که نباید باشه.

باید از یک جائی شروع میکرد. چراغ را آهسته وآرام بر روی زمین گذاشت. به قفسه ی پائینی نگاهی کرد تا اگر کتابی نظرش را جلب کرد آنرا انتخاب کند. کتاب بزرگی که مخلوطی از رنگ سیاه ونقره ئی بود بچشمش خورد. با اشکال آنرا از قفسه بیرون کشید برای آنکه بسیار سنگین بودودر حالیکه تعادل کتاب را حفظ میکرد آنرا روی زانوانش باز کرد.

ناگهان جیغ کر کننده ئی که خون را در رگهای بدن منجمد میکرد در فضای کتابخانه پیچید- کتاب داشت فریاد میکشید! هاری بلافاصله لای کتاب را هم گذاشت. ولی فریاد ادامه داشت. وحشتناک! بدون آنکه وقفه ئی در آن ایجاد شود. هاری کمی عقب عقب رفت وچراغ را خاموش کرد. در حالی که وحشت از سرورویش می بارید صدای پاهائی را در کریدور بیرون شنید- بلافاصله کتاب را سرجای خودش گذاشت ودوید. دم در کتابخانه فیلچ را دید که چشمهای کم نورش را کاملا باز نگاهداشته ومستقیما نظر گاهش بدن اوست. هاری به سرعت از زیر دستهای فیلچ که آنها را از هردو طرف باز نگاهداشته بود گذشت، وارد کریدور شد وهنوز صدای فریاد کتاب در گوشهایش سوت میکشید.

ناگهان در برابر یکی از آن لباسهای آهنی که در گذشته جنگجویان برای شرکت در جنگهای تن بتن می پوشیدندودر کنار راهرو بود ایستاد. آنقدر با عجله از کتابخانه بیرون آمده بود که نمیدونست هدفش کجاست. شاید هم بعلت آنکه هوا تاریک بود نمیدونست کجاست. او میدانست که یکی از آن لباس آهنی ها نزدیک آشپزخانه است. ولی اون، پنج طبقه از اینجا بالا تره!

شما بمن دستور داده بودید پروفسور که اگر کسی در شب اینجاها پرسه بزنه بشما گزارش بدهم- اکنون خدمتتون عرض میکنم که یکنفر در قسمت ممنوعه ی کتابخانه بود.

هاری احساس کرد که خون از سر ورویش بطرف پائین سرازیر شده است. او هر جائی که بود ولی فیلچ باید یک راه میان بری را انتخاب کرده باشه. برای آنکه صدای چاپلوسانه اش داشت به او نزدیکتر میشدوهنگامی که شنید با اسناپ داره حرف میزنه وحشتش صد درجه زیاد تر شد.

گفتی قسمت ممنوعه؟ خب! اونها نمیتونند زیاد دور شده باشند. میتونیم آنها را بگیریم.

هاری رفت وپای اون لباس آهنی ایستادوفیلچ واسناپ هم داشتند به همان طرف می آمدند. البته آنها نمیتونستند اورا ببینند ولی کریدور آنقدر باریک بود که اگر آنها نزدیکتر می آمدند صاف میرفتند توی شکم هاری- اون لباده دیگه نمیتونست یک کاری کنه که او مثل سنگ بشه.

هـاری بـر گشت وهـر چـه‌قدر میتونست آهسته وآرام جلورفت. در طرف چپش دری را دید که باز است. آن در، تنها امیدش بود. از لای آن عبور کردونفسش را در سینه حبس کرده بود. بدون آنکه آنها احساس کنند وارد آن اطاق شد. آنها به همان طرفی که هاری بود حرکت کردند ولی هاری خودش را بطـرف دیـوار کشیـد ونفسش را دوبـاره نگهـداشت. بصـدای پـایشان گوش میکرد. صدا نزدیک بود. خیلی نزدیک. چند ثانیه ئی نگذشته بود که او تازه فهمید کجاست.

بنظـر میـرسیـد که اون کلاسی است که دیگر از آن استفاده نمیشه. میز وصندلی ها که در تاریکی سیـاه رنگ بنظرمیرسیدند همه در کنار دیوار جمع شده بودودر کنار آنها سبد زباله ئی بود که وارونه گـذاشتـه شـده بـود- ولی ،چیـزی در آن کنـار دیـوار در مقـابل روی او بـود کـه بـه آنجـا ارتبـاطی نداشت. چیزی که مثل آن بود یکنفر همین حالا آنرا آنجا گذاشته باشه تا آنرا از سر راه دور کند.

آئینه ی بسیار زیبائی بود که تا سقف پیش رفته بود. لبه های آن با طلا قاب گرفته شده بودوپایه ئی شبیـه بـه چنگـال جـانـوران داشت. بـر بـالای آن با خطی که هاری قادر به خواندن آن نبود این جمله نوشته شده بود: *Erised stra ehru oyt ube cafroyt on wohsi* .

وحشتی را کـه داشت کم کم از بین میرفت ودیگر سروصدائی از فیلچ واسناپ نبود. هاری به آئینه نـزدیکتـر شـدودلش میخـواست خـودش را بـا آن لبـاس در آئینـه ببینـد. ولی تصویری در آئینه دیده نمیشد. او نامرئی بود. درست در مقابل آن قرار گرفت.

برای آنکه فریاد نکشد باید دست خودش را جلوی دهانش میگرفت. چرخشی کرد. قلبش بیش از انـدازه‌ئی کـه چنـد دقیقـه قبل کتـاب را بـاز کـرده بـود به تپش افتاده بود. نه تنها خودش را در آئینه میدید، بلکه جمعیتی از مردم را میدید که در پشت سرش ایستاده اند.

به پشت سر که نگاه کرد اطاق خالی بود. دوباره رویش را بطرف آئینه گرداند.

بلـه! درست بود! پشت سرش ، قیافه هائی که ترس از آن میبارید وحد اقل ده تا میشد همه در پشت او ایستـاده بـودند. دوباره نگاهی از سرشانه ی خودش بعقب انداخت . کسی آنجا نبود. نکنه آنها هم نـامـرئی بـاشنـد؟ آیـا تمـام آدمهائی که توی آن اطاق بودند همه نامرئی بودند؟ وکلکی که این آئینه میزداین بود که آنها را به اونشون بده؟ ولی من نمیدونم که آیا اونها هم مثل من نامرئی اند؟

دوبـاره نگـاهی بـه آئینـه کرد. زنی که درست در پشت سرش ایستاده بود داشت به او لبخند میزد وبـراش دست تکـان میـداد. دستش را بـر گرداند تا بدن آن زن را لمس کند ولی جز هوا، چیزدیگری آنجـا نبود. اگر آن زن جدا آنجا بوداو میتونست با اون تماس بگیره واورا احساس کنه. انعکاس آن زن در آئینـه بسیـار به او نزدیک بود ولی او جز هوا چیزدیگری احساس نمیکرد. آن زن ودیگران ، فقط در آئینه بودند ووجود خارجی نداشتند.

داشت فکـر میکـرد : زن زیبائی بنظرمیرسد. موهای سرش برنگ قرمز تیره ، وچشمهاش مثل چشم هـای خـودم است. کمی بـه شیشه نزدیکتر شد. آره ، سبز روشن- دقیقا بهمان حالت، ولی متوجه شد کـه آن زن داره اشک میـریزه، ودر عین حال میخنده. آن مرد بلند قدی که موهای سیاه داره وپهلوی آن زن ایستـاده است دستهـای خـودش را بـدور کمـر آن زن حلقـه کرده است. او عینک بچشم داره ومـوهـای سـرش بسیـار نا مرتب است. آنها را همانگونه ئی که خودش بعقب میزند، او هم بعقب زده است.

آنقدر به شیشه نزدیک شده بود که بینی اش با آئینه مماس شده بود.

با صدائی آرام زمزمه کرد مامان! پدر؟

هـردو نگاهشان متوجه او شدولبخندی برلب داشتند.هاری آهسته آهسته در چهره ی دیگران نگاه کـردوچشمهـای سبـز دیگـری مـانند چشمان خودش دیدوبینی هائی مانند بینی خودش .حتی مرد پیـری بـود که مثل خودش ساق پائی ورقلمبیده داشت – هاری برای اولین بار داشت به‌افراد خانواده ی خودش در آن آئینه نگاه میکرد.

پاتر ها همه، تبسمی بر لب داشتند و به او لبخند میزدند.وهاری نیز با ولع تمام برای آنان دست تکان میـدادوآخـر کـار نیز به شیشه فشار میداد به این امید که از لابلای آن بگذرد ودستش به آنان برخورد کنـد.دردی عمیق در درون خـویش احسـاس میکـرد. نیمی از آن از شدت خوشحالی ونیم دیگر غم ورنج بود.

چقدر وقت آنجا ایستاده بود؟ خودش آنرا نمیدانست.بازتاب تصویر آنرا معلوم نمیکرد.تا توانست بـه آئینه نگاه کرد ونگاه کرد تا آنکه سر وصدائی که از دور بگوشش میرسید او را بخود آورد.او دیگه نمیتـونست آنجا بایستد . باید راه خروج را پیدا میکرد وبه خوابگاه خودش میرفت.چشم خودش را از نگاه مادرش بر گرفت ، زمزمه ئی کرد و گفت باز هم برمیگردم ودردم از آن اطاق خارج شد.

×

رون گفت : تو میتونستی مرا از خواب بیدار کنی.

تو میتونی امشب با من بیائی. دوباره میخوام به آنجا برم.میخوام اون آئینه را بهت نشون بدم.

رون مشتاقانه گفت دلم میخواد پدر ومادرت را ببینم.

ومن هم دلم میخـواد در عـوض تمـام افراد خانواده ی ترا ببینم. همه ی ویزلی هارا. تو میتونی برادر های دیگرت را هم بمن نشون بدی.

رون گفت تو میتونی همه ی آنهارا ببینی . کافی است که تابستان امسال که تعطیلات شروع میشه بخـانـه ی مـا بیـائی. اون آئینـه فقط مرده ها را نشون میده .حیف شد که تو نتونستی سر نخی از فلامل دستت بیاد. کمی بیکن بردار بخور. اصلا تو چرا چیزی نمیخوری؟

هـاری نمیتـونست غذا بخورد. او والدین خودش را دیده بود وامشب نیز تصمیم داشت دوباره آنها را ببینـه. تقـریبـا مـوضـوع فـلامل را فراموش کرده بود. دیگه فلامل اهمیت خودش را از دست داده بـود.بمن چـه کـه اون سگ سـه سـر از چی داری نگهبـانی میکنـه.راستی بمن چه که اسناپ چی را میخواد بدزده؟بی خیالش.

رون گفت: ببینم تو حالت خوبه؟ بنظر میرسه یک چیزیته.

×

چیـزی کـه هـاری را نگران ساخته بود این بود که ممکن بود او نتونه اطاق دیشبی را که آینه در آن بود پیدا کنه.چون رون را هم در آن لباده جا داده بود بایستی از شب پیش آرام تر راه میرفتند.جاده ی دیشبِ هـاری را، از کتـابخانه ببعد شروع کردند.ودر حدود یکساعت در اطراف آن راهروی تاریک علاف وسر گردان بودند.

رون گفت من دارم یخ میزنم. سردمه.امشب ولش کنیم تا دفعه ی بعد.

هاری ، در حالیکه هیس کرد گفت: نه!من میدونیم که یک جائی درهمین نزدیکی هاست.

آنها از روح جادو گر دراز، که در آن روبرو برق میزد گذشتندولی کس دیگری را

ندیدند. همینطور که هاری داشت غرغر میکرد که پاهام دیگه یخ بسته است ناگهان هاری آن لباس مفرغی دیشبی را دید.

ایناها! همین جاست.

درب اطاق را فشار دادند تا باز شود. هاری، لباده را از سر شانه ی خودش انداخت وبطرف آینه رفت. همه شون آنجا بودند. پدر ومادرش با دیدن هاری چشمشان از خوشی برق زد.

هاری زیر لبی گفت: نگفتم!

نگاه کن! همه شون را ببین. تمام آنها اینجا هستند...

من فقط تو را میتونم ببینم.

درست نگاه کن. کمی اینطرف بایست. درست در این نقطه ئی بایست که من ایستاده ام.

هاری کنار رفت ولی رون که در مقابل آئینه ایستادنمی توانست خانواده ی هاری ببیند. تنها چیزی را که میدید هاری بود در پیژامه ی خودش!

رون، چشمش را به تصویر خودش دوخته بود.

بعد به هاری گفت: مرا ببین.

حالا بگو ببینم که آیامیتونی تمام‌افراد خانواده ات‌را که در اطراف تو ایستاده اندببینی ؟

نه- من تنها م - ولی من با تو فرق میکنم- بنظر، من مسن ترم- ومن سردسته ی بچه ها هستم!

چی گفتی؟

من- مانند بیل، یک نشان به سینه ام زده ام- من ، هم یک کاپ از خانه ی خودمون دارم ، وهم یک کاپ از بازی کوویدیچ- من کاپیتان تیم کوویدیچ هم هستم!

رون چشم از منظره ی جالبی که داشت میدید برگرفت تا از هیجانی که به او دست داده بود نگاهی به هاری بیندازه.

فکر میکنی که این آینه بتونه آینده را هم نشون بده؟

توهم که همش به کوویدیچ چسبیدی . من میخوام پدر ومادرم را ببینم.

خیلی خوب. لطفا مرا زیر فشار نگذار.

صدائی که از بیرون اطاق در کریدور شنیده شد به گفتگوی آنها خاتمه داد. آنها تشخیص نداده بودند که تا چه حد بلند بلند داشتند حرف میزدند.

فوری!

قبل از آنکه چشمهای براق و کنجکاو خانم نوریس بر آنها بیفته ، رون ، لباده را روی سر خودشون انداخت . دونفری بی حرکت ایستادندوهر دو به یک چیز فکر میکردند- آیا این لباده روی گربه هم موثر است؟ پس از چند لحظه که بیک سال بیشتر شبیه بود، گربه اطاق را ترک کرد.

بهیچوجه بی خطرنیست. برای آنکه ممکن است دوباره برگردد. شرط می بندم که اون حیوون صدای مارا شنید. بالا برگردیم.

ورون، هاری را از اطاق بیرون کشید ودنبال خودش برد.

×

بامداد روز بعد، برفها هنوز آب نشده بود.

رون گفت: میخواهی شطرنج بازی کنیم هاری؟

نه!

چرا نریم سراغ ها گرید واورا ببینیم؟

نه.... تو برو.....

میدونم راجع به چی داری فکر میکنی هاری! اون آئینه. امشب دیگه بسرت نزنه که دوباره آنجا بری ها.

واسه چی؟

من نمیدونم. من احساس بدی دارم- بهر حال تو قبلا خطرهای بسیاری از دور سرت گذشته است. فیلچ، اسناپ، خانم نوریس (گربه ی فیلچ) همه دارند در این اطراف پرسه میزنند و کافی است که یکی از آنها بتو پیله کنه. آنوقت دیگه حسابت پاکه. هر آن ممکن است که یکی از آنها تورا ببینند، یا اینکه تو دل هم برید.

تو هم که داری حرفهای هرمیون را میزنی.

هاری، من جدی دارم بهت میگم. نرو!

ولی فقط یک فکر در مغز هاری بود و آن این بود که در مقابل آئینه بایستد ورون نمیتونست جلوی او را بگیره.

×

شب سوم، هاری راه خودش را زود تر از شبهای قبل یافت. آنقدر سریع میرفت که میدونست بیش از حد لازم داره سرو صدا ایجاد میکنه. ولی با کسی بر خورد نکرد.

دوباره پدر و مادرش به او لبخند میزدند و یکی از پدربزرگها سرش را با خوشحالی برای او تکان میداد. هاری خودش را پائین کشاند تا در برابر آئینه برروی زمین بنشیند. هیچ چیز نمیتونست مانع او بشه که آنشب هاری در محل با خانواده ی خود ش باشه. هیچ چیز.

جز-

دوباره اومدی هاری؟

هاری احساس کرد که مثل آنکه یک ظرف یخ گنده توی بدنش کار گذاشته اند. پشت سر خودش نگاه کرد. در روی یکی از نیمکتهای کلاس در کنار دیوار هیچ فرد دیگری جز آلبوس دمبل دور نبود. آنقدر هاری باید تند از جلوی او رد شده باشه که متوجه او نشده باشه.

من - من شما را نمیتونم ببینم جناب مدیر.

دمبل دور گفت: بسیار عجیب است که افراد نامرئی چشمشان کم سو میشه. ولی وقتی که دید او لبخندی برلب دارد کمی خیالش راحت شد.

دمبل دور از پشت نیمکت بلند شد وجلو رفت تا پهلوی هاری روی زمین بنشیند. بعد به هاری گفت: تو هم مثل صد ها نفر دیگر این آینه ی ارواح را کشف کردی.

قربان من نمیدانستم که به آن آینه ی ارواح میگویند.

ولی انتظار من از تو این است که درک کرده باشی کار آن چیست؟

خب! اون آینه خانواده ی مرا بمن نشان داد-

وبه دوست تو رون هم نشان داد که سر کرده ی بچه ها خواهد بود.

شما اینرا از کجا میدونید؟ آخه شما که دیشب اینجا نبودید؟

پسرجون ! من برای آنکه نامرئی بشم به اون لباده ولباس نیازی ندارم.آیا حالا میتونی بمن بگی که این آینه ی ارواح چی بهمه ی ما میگه؟

هاری سرخودش را بعلامت نفی بالا انداخت.

بگذار تا برای تو توضیح بدم.خوشحال ترین مرد جهان میتونه از آینه ی ارواح مانند یک آینه ی معمولی استفاده کند.به این معنی که به آن نگاه کنه وخودش را آنطور که هست ببینه.آیا تا اینجا گفته ی من کمکی بتو میکنه؟

هاری فکری کرد وبعد آهسته گفت : فکر میکنم بما میگه که ما چی میخواهیم....هر چه که ما میخواهیم.....

دمبل دور بملا یمت گفت:آره ! ونه! آن ،هیچ چیزنیست جزآنکه عمیقترین و نا امیدانه ترین تمایلات قلبی مارابما نشان دهد . تو ، که هیچوقت خانواده ی خودت را ندیده ونشناخته بودی می بینی که همه ی آنان دراطراف توایستاده اند.رونالد ویزلی که همواره بوسیله سایر برادران خودش محاصره شده است ، خودش را می بیند که تنها ایستاده است وبرای وی این بهترین است.در هر حال این آئینه ، نه بما چیزی می آموزدونه اینکه حقیقت را درس میدهد.پیشینیان، خودشان را فدای آن کرده اند.به آنچه در آن دیده اند دل خوش کرده اند ویا اینکه چون نمیدانسته اند که آینه حقیقت را نشان میدهد ویا امکانات را ، بهمین علت به جنون کشانده شده اند.

فردا ، این آینه به خانه ی تازه ئی منتقل میشود هاری.از تو میخواهم آنرا فراموش کنی و گرد آن نگردی .چنانچه در آینده در سر راهت قرار گرفت تو دیگر آمادگی کامل داری وآنرا می شناسی.بتو نمیگویند که با رؤیا های خود مبارزه کنی ، یا آنکه زندگی خود را فراموش کنی.این را همواره بیاد داشته باش.حالا بهتر است که آن لباس را بر تن کنی وبه خوابگاه خودت باز گردی.

هاری از روی زمین بلند شد وبر پا ایستاد.

جناب پروفسور! ممکن است سئوالی از جنابعالی بکنم؟

دمبل دور لبخندی زد و گفت حتماً. تو داشتی اینکار را میکردی. تو میتونی یک چیز دیگری را هم بخواهی.

هنگامی که شما به آن آینه نگاه میکنید چه در آن میبینید؟

من؟ خودم را میبینم که یک جفت جوراب پشمی کلفت در دست دارم.

هاری چشمهاش خیره مانده بود.

دمبل دور گفت: ممکن است فردی به اندازه ی کافی جوراب نداشته باشه. کریسمس دیگری آمده ورفته است ومن یک جفت جوراب گیرم نیامده است.مردم اصرار عجیبی دارند که بمن فقط کتاب بدهند.

وقتی هاری به رختخواب خودش بر گشته بود تازه متوجه شده بود که امکان داره حرفهائی که دمبل دور به او زده است چندان جدی نبوده است.ولی بعدش در حالی که اسکابرز، موش رون را از روی بالش خودش دور میکرد، فکر کرد سئوالی که از او کرده بود موضوعی کاملا خصوصی بوده است.

فصل نهم
کلاس فلامل

دمبل دور، هاری راقانع کرده بود که دیگربه سراغ آئینه ی ارواح نرود وآن عبای نامرئی شدن را نیز تـا کند ودر ته چمدان خودش بگذارد. هاری ،دلش میخواست که آن آئینه را جدا فراموش کند ولی چیـز هـائی را کـه در آن دیـده بـود به آن آسانی نمی توانست از مغزش خارج کند. از همین رو، دچار کـابوس شده بود. پشت سر هم خواب پدر ومادرش را می دید که با درخشش نوری سبز رنگ ناپدید میشدندوبدنبال آن صدای خنده ئی که حالت هرزه در آئی داشت بگوشش میخورد.

هنگـامی کـه هاری ، موضوع را با رون در میان گذاشت رون گفت: دمبل دور کاملا حق بجانبش بود که میگفت این آئینه ممکنه تورا دیوونه ات کنه.

هـرمیون که یک روز پیش از آنکه ترم آغاز بشه از مسافرت بر گشته بود،نظرش نسبت باین موضوع هـا فـرق میکـرد. آنهـا دیگـه امیـد اینکه نام فلامل را بتونند در یکی از کتابهای کتابخانه پیدا کنند از دست داده بـودنـد. گو اینکه هاری اطمینان داشت که نام فلامل را در جائی خوانده است. از وقتیکه تـرم تحصیلی آغـاز شـده بـود آنهـا فقط یکبـار بـرای ده دقیقه در وقت تنفس دنبال این موضوع رفته بـودنـد. هـاری ، حتی کمتر از دیگران وقت داشت تا دنبال این موضوع باشه برای آنکه باید به تمرین های بازی کوویدیچ میرسید.

وود، دیگـه پس از مـوفقیتی کـه بـدست آورده بودند بیشتر کار میکرد. حتی ، باران های پشت سر همی کـه جـای بـرف را گـرفتـه بود ومدام می بارید روحیه ی او را تغییر نداده بود. ویزلی ها شکایت داشتنـد کـه وود، بصـورت فردی متعصب در آمده است، ولی هاری طرف وود را میگرفت. اگر آنها مسـابقه ی بعدی را که با «هافل پاف »است ببرند، در بین تیمهائی که در مدرسه هست برای اولین بار پس از هفت سـال از همه پیش می افتند. صرفنظر از اینکه میخواستند ببرند ، هاری متوجه شد که بعد از آنکـه تمـرین آنهـا شـروع شـده است وخستگی به او غالب میشده، بیش از چند بار کابوس نداشته است.

هنگـام یکی از تمـرینهـائی که باران وگِل وشُل آنها را کلافه کرده بود، وود خبر بدی را به اطلاع تیم رسـانـد. وود از دست ویـزلی هـا بـرای آنکـه وانمـود کرده بودند از دسته جاروب های خودشون افتاده بودند واین موضوع حقیقت نداشت ، بسیار عصبانی شده بود.

فریاد زده بود که ممکنه شما دونفراوضاع را آشفته نکنید! این ، دقیقا همان چیزیه که سبب باخت مـا میشـه. این دفعه اسناپ داوری بازی را بعهده داره ودنبال بهانه میگرده که امتیازات گرای فیندور را کم کند.

با گفتن این جمله ، جورج ویزلی ، این بار جدا از روی دسته جاروب خودش افتاد.

اسنـاب داوری مسـابقـه را بعهـده داره؟ این جملـه بـا خشمی بسیـار زیاد از لابلای گل وشلی که اطراف دهن اورا پوشانده بود برزبان آورد. از چه موقع او داوری بازی کوویدیچ را داشته است؟ اصلا او میدونه بازی کوویدیچ چیه؟ اگه ما ازاسلی ترینی ها ببریم هیچوقت عادلانه قضاوت نخواهد کرد.

بقیـه ی اعضـای تیم متـوجـه جورج شدند وهمگی با هم، زبان به گله وشکایت باز کردند که بچه علت باید اسناپ داور باشه؟

وود گفت: این مـوضـوع تقصیر من نیست . تنها کاری که ما میتونیم بکنیم این است که یک بازی

تمیز بکنیم وبهانه به دست اسناپ ندهیم.

اینها همه از نقطه نظر هاری اشکال نداشت.ولی هاری دلیل دیگری داشت که نمیخواست هنگامی که کووید یچ بازی میکنه اسناب نزدیک او باشه....

بقیه ی اعضای تیم هنگامی که تمرین تمام شد طبق معمول با هم شروع به صحبت کردندولی هاری یک راست بطرف سالن عمومی گرای فیندور رفت ووقتی که آنجا رسید دید رون وهرمیون دارند باهم شطرنج بازی میکنند.شطرنج، تنها بازی بود که کمتر هرمیون آنرا می باخت .بعضی وقتها ، هاری و رون، دوتائی تصدیق میکردند که هرمیون خوب بازی میکنه.

وقتیکه هاری پهلوی رون نشست، رون گفت حالا اصلا با من حرف نزن .باید روی این بازی تمرکز داشته باشم.بعد نگاهی به هاری انداخت و گفت: چیه ؟ چه خبره؟ مگه چی شده؟ چرا قیافه ات اینطوریه؟

هاری ، آرام آرام ، بطوریکه کسی حرف او را نشنود راجع به تمایل اسناپ برای داوری بازی کووید یچ سخن گفت.

هرمیون بلافاصله به رون گفت: بازی نکن بینم.

رون گفت: تو هم بگو من بیمارم ونمیتونم بازی کنم.

هرمیون گفت: وانمود کن که ساق پات شکسته است.

رون گفت: جدی میگم. تو ساق پات شکسته است. تمام!

هاری گفت: من نمیتونم. ما جوینده ی ذخیره نداریم که جای من بازی کنه.اگر من بازی نکنم ، گرای فیندور اصلا نمیتونه بازی کنه.

در آن لحظه نویل ، خودش را انداخت داخل اطاق.چطوری او توانسته بود از تصویر بگذره وخودش را داخل سالن عمومی بیندازه، معلوم نبود؟ هر کسی بیک طریقی حدس میزد.برای آنکه او،دو تا پاش بهم چسبیده بودوباید بکمک دیگران راه میرفت .نویل همانطور که آنجا ایستاده بود پاهاش از هم باز شدوشروع کرد به لرزیدن .

هرمیون پرسید چی شد؟ بعد راهنمائی اش کرد که پهلوی هاری ورون بنشینه.

نویل در حالیکه بدنش میلرزید گفت: از دست این مالفوی!من اورا بیرون از کتابخانه دیدم.بمن گفت دنبال یک نفر میگردد تا با او تمرین کند.

هرمیون به نویل گفت من بهت پیشنهاد میکنم که بری پیش پروفسور ماک گنوگال وداستان را برای او تعریف کنی.برو تمام کارهائی که مالفوی کرده، وحرفهائی را که زده است برای او گزارش کن.

نویل سر خودش را بعنوان نه! تکان داد.

من دیگه درد سر بیشتر نمیخوام.

رون گفت:نویل ! تو باید جلوی این پسره محکم بایستی.او دلش میخواد که همه را دست بیندازه ولی این دلیلی نداره که همه جلوی او دولا بشوندو کارها را برای او آسان تر کنند.

نویل ، در حالیکه حرف توی گلوش گیر کرده بود گفت: لازم نیست دیگه بمن بگی که بی عرضه ام ولیاقت آنکه در گرای فیندور باشم ندارم.مالفوی قبلا این چیزها را بمن گفته است ومن آنها را قبول دارم.

هـاری دست کـرد درجیب لبـاده ی خـودش ویک شـوکـولات قـوربـاغـه ئی بیـرون آورد.این شـوکـولات باقیمانده ی شوکولات هائی بود که هرمیون برای کریسمس به او داده بود.شوکولات را بـه نویل دادبرای آنکه میدید الساعه است که اشک از چشمهاش سرازیر میشه.هاری روی خودش را بطـرف نـویل کرد و گفت: تو، دوبرابر مالفوی ارزش داری. اگر یادت باشه کلاه انتخاب ترا برای گرای فیندورانتخاب کرد.مگر نه؟مالفوی کدوم گوریه؟توی اسلی ترین بوگندو.

همانگونه که داشت کاغذ دور شوکولات را باز میکرد،لبهای نویل به تبسمی بیرنگ باز شد.

متشکـرم ...هـاری...فکـر میکنم بهتـره من بـه رختخـواب خـودم بـرم....تـوحـالا اون کـارت را میخواهی؟مثل آنکه تو باید آنها را جمع کنی؟

وقتیکـه نـویل از آنهـا جدا شد، هاری نگاهی به اون کارت مشهور جادوگری کردو گفت:واویلا، دوباره دمبل دور.اون اولین کسی بود که من تا آن دقیقه-

نفسی تازه کرد.نگاهی به پشت کارت انداخت وبعد در چشمهای رون وهرمیون خیره شد.

بعـد گفت: **من پیداش کردم**.فلامل را میگم.من که به شماها گفتم اورا یک جائی دیده ام.من نام آنـرا در قطـاری کـه بـه اینجا می آمد خواندم- به این گوش بدهید: پروفسور دمبل دور بویژه برای آن شهـرت یـافتـه است کـه در سـال ۱۹۴۵ جـادوگـر سیاه، «گرین دلاد» را برای دوازده استفاده ئی که ازخون اژدها میکرد و کارهای دیگری که **در کیمیاگری با همکارخود انجام میداد، مشهورشده است.**

هـرمیـون پاشد روی پاهای خودش ایستاد.او حتی برای نمره هائی که برای اولین تکالیف مدرسه گرفته بود اینقدر خوشحال نشده بود که حالا با گفته ی هاری شد.

هـاری گفت: همـانجا سرجات بایست.ولی هرمیون راه پلکان را در پیش گرفت وبسوی خوابگاه دختـران دوید.هاری، ورون، هنوزاز مبادله ی نگاه های متعجبانه بهم فارغ نشده بودند که هرمیون با یک کتاب بزرگی که دردست داشت برگشت.

هیجان زده وآرام گفت هیچوقت بفکرم نمیرسید که به این کتاب نگاه کنم.من این کتاب را چند هفته قبل از کتابخانه گرفته ام که هر موقع بیکار شدم نگاهی کوتاه به آن بیندازم.

رون گفت: نگـاه کـوتـاه ؟ ولی هرمیون به او گفت ساکت باشد تا او، به چیزی که باید نگاه کنه، نگاه کندوبلافاصله شروع به ورق زدن کتاب کرد.

حد اقل، پیداش کرد که دنبال چی داره میگرده.

من خودم اینرا میدونستم.

رون پرسید آیا حالا من میتونم حرف بزنم؟هرمیون محلش نگذاشت.

هـرمیـون مشغـول خـوانـدن وزمـزمـه شـد.نیکلاس فلامل، بعنوان تنها سازنده ی سنگ فلاسفه شناخته شده است.

این تعریف آن تأثیری را که هرمیون منتظر شنیدن آن بود نداشت.

هاری ورون پرسیدند سازنده ی چی چی؟

این را جـدی میگم .هـاری!هـرمیون!شما هیچ این کتاب را خوانده اید؟بیا-بگیر آنرا بخوان- یالا دیگه. کتاب را بطرف آنها هل داد.وهاری و رون چنین خواندند

کیمیا وگوگرد سرخ دارد.ماده ئی اصلی وکهن
که نیروئی شگفت انگیز دارد.این‌معجون میتواندتمام سنگهارا به
زرخالص تبدیل نماید وشکل آنها را تغییرد هد.آنها، هم چنین میتوانند،
اکسیر حیات تولید کنندکه به نو شندگان آن حیاتی جاودان میبخشد.
گزارشهای مختلفی از این معجون طی قرون گذشته داده شده است
ولی تنها سنگی که اخیرا وجود آن ثابت شده است به آقای نیکلاس
فلامل کیمیا گر مشهور ودوست دارنده ی اپراتعلق دارد.
آقای فامل،سال گذشته ، ششصد وشصت وپنجمین سالروز تولد
خودش راجشن گرفته بود ودر حال حاضردر ـ دِوُن ـ با خانمش
بنام ـ پرنل ـ که ششصدو پنجاه وهشت سال دارد زندگی آرام وبی
سرو صدائی را میگذراند.

هنگامیکه هاری ورون خواندنشان تمام شد هرمیون گفت: ملاحظه کردید؟سگ، بایداز آن سنگ آقای فلامل نگهبانی کند.شرط می بندم که اواز دمبل دور خواسته است تا آن سنگ را برای او محافظت کند.برای آنکه آن دو نفر با هم دوست اندواو میدانسته است که شخصی بدنبال دسترسی به آن سنگ است.بهمین سبب او تقاضا کرده بود آن سنگ از «گرین گاتز» به اینجا منتقل گردد.

هاری گفت: سنگی که طلا میسازد ومانع از آن میشود که تو بمیری.بیخود نیست که اسناپ دنبال آن سنگ است.همه کس طالب آن است ومنحصر به اسناپ نیست.

رون گفت:عجب نیست که ما نتوانستیم نام فلامل را در آن کتاب «مطالعات اخیر درباره ی پیشرفتهای جادوگری» پیدا کنیم.اگر او ششصد سال عمر داشته باشه معلومه که نمیشه به او آدم تازه گفت.

بامداد روز بعددر کلاس درس «دفاع دربرابر هنرهای تاریک جادوئی» هنگامی که راههای مختلف گزیدگی افرادی که به صورت گرگ در آمده اندرا یادداشت میکرد،هاری ، ورون درباره ی سنگ جادوئی فلامل صحبت میکردند که چقدر خوب بود اگر آنها یکی از آن نوع سنگ ها را میداشتند.به جائی رسیدند که رون گفت: آنوقت من خودم یک تیم کوویدیچ برای خودم میخریدم وهاری بیاد اسناپ افتاد که دربازی جدید کوویدیچ مقام داوررا خواهد داشت.

به رون، وهرمیون گفت: من تصمیم گرفته ام در آن مسابقه شرکت کنم واگر نکنم همه تصور میکنند که ازاسناپ ترسیده ام .به آنها میخوام نشون بدم که چاه چند کلّه آب داره..... چنان براشون بازی کنم که خنده از لبهای آنها محوبشه.

هرمیون گفت: همانطور که ما نمیگذاریم تو از میدان بازی کوویدیچ کناربری.

+

هرچه به بازی نزدیکتر میشدند، هاری بر شدت عصبانیتش افزوده میشدودر تمام حرفهائی که با رون وهرمیون میزد این، کاملا پیدابود.بقیه ی اعضای تیم هم چندان آرام نبودند. آنها هم از این مسئله دلخوروناراحت بودند.عقیده ی برتری بر تیم اسلی ترین در بین خانه های هوگوارتز عالی بود.هیچکس ظرف هفت سال گذشته این کار را نکرده بودولی آیا با این داور متمایل به یک سو، آنهامیتوانستند مسابقه را ببرند؟

هـاری نمیـدونست کـه دارد تصـور میکنـد یـانـه؟ولی هـر جـا قدم میگذاشت اسناپ را روبروی خـودش میدید.بعضی اوقات اصلا خیال میکرد که هر جا که میره اسناب دنبال اوست وهی میخواد او را بگیـره. کلاس درس شربت ها کم کم بصورت کلاس شکنجه درآمده بودواسناپ برای هاری ، بصـورت یک لولو درآمده بود.آیا اسناپ میدونه که آنها درباره ی سنگ فلاسفه کشف هائی کرده انـد؟هاری ، دلیلی برای دانستن آن نمی دید- با این وجود بعضی اوقات احساس وحشتنا کی داشت وآن این بود که اسناپ میتونه افکار اورا بخونه.

×

هـاری میـدونست هنگـامی کـه بعـداز ظهر آنروز، رون وهرمیون دربیرون اطاق رخت کن برای او آرزوی مـوفقیت وپیـروزی میکننـد،نمیـدونه که سالم از میدان بازی بیرون میاد ، یا اینکه ممکن است دیگـه زنـده بـه رخت کن بـرنگـرده؟این آن چیـزی نیست کـه بشـه به آن راحتی خیال گفت.هاری هنگـامیکـه لبـاس خودش را بر تن کردونیمبوس ۲۰۰۰ خودش را برداشت، یک کلمه از حرفهائی را که وود داشت بعنوان آخرین دستورات به آنها میگفت نمی شنید.

در همـان حـال ، رون وهـرمیـون،جـائی در پلکـان ها در کنارنویل پیدا کرده بودند تا از آن محل، مسـابقـه را تمـاشا کنند. نویل ، علت نگرانی بیش از اندازه ی آنها را نمی فهمیدونمیدانست برای چه آنهـا باعصاهای خودشون بتماشا آمده اند.هاری اطلاع کمی پیدا کرده بود که رون وهرمیون،نوعی از افسـون جـدیـد را دارنـد تمـرین میکنند.آنها از مالفوی شنیده بودند که یکبار او این افسون را علیه نـویل بکـار برده ومفید بوده است.حال، آنها هم درصدد بودند تا اگراسناپ خواست هاری را اذیت کند آنها هم از آن افسون علیه اسناپ استفاده کنند.

هـرمیـون آهسته به رون گفت: یادت نره ! اون ، اسمش Locomotor Mortis است. رون ، گفت بسیار خب ! وبعداز آن عصای خودش را در آستینش پنهان کرد.

دیگه یادم نمیره.بَسّه دیگه غر نزن.

به اطاق رخت کن که رفتند، وود ، هاری را بکناری کشید.

من نمیخـوام روی تـو فشـاربیـارم پـاتـر،ولی اگر قراره که ما «اسنیچ »را بدست بیاریم ، همون اول کاربایـد باشه!قبل از آنکه اسناپ بتونه به هافل پاف کمک کنه کلک کاررا بکن وبازی را تمام کن.

فـرد ویـزلی گفت تمـام بچـه هـای مـدرسـه امـروز اینجـا جمع شـده انـد. حتی دمبل دورِ فزرتی- هم اومده بازی را تماشا کنه!

قلب هاری یک پشتک توی سینه اش زد.

دمبل دور؟ودویـد تا دم در بیرون را نگاه کنه وازاین گفته مطمئن بشه.فرد راست میگفت.موهای نقره ئی دمبل دور از دور پیدا بود.

هـاری ، دیگـه تـوی دلش قند، آب کرده بودند. خوشحال شد.دیگه خیالش راحت بود.حالا که دمبل دور داشت بازی را تماشا میکرد دیگه اسناپ نمیتونست او را اذیت کنه.

شـایـد بهمین علت بـود که وقتی هر دو تیم رژه رفتند وخودشان را به میدان رساندند، اسناپ زیاد خوشحال نبود.این چیزی بود که حتی رون نیز آنرا کشف کرد.

به هرمیون گفت:تا بحال ندیده بودم اسناپ مثل موش یک جائی بایسته.

بازیکن ها همه از زمین جا کن شدند وبطرف بالا رفتند.
یک کسی از پشت زد به سر رون. مالفوی بود.
اوه! مرا ببخش رون. متوجه نشدم که تو اونجا هستی. بعد پوز خندی به کراب و گویل زد.
نمیدونم این دفعه چقدر وقت، هاری میخواد روی دسته جاروب خودش بایسته؟ کسی حاضره با من شرط ببنده؟ تو چی ویزلی؟ حاضری؟
رون جواب او را نداد. درعین حال، اسناپ یک پنالتی بسود هافل باف گرفته بود. برای آنکه جورج ویزلی چوبدستی را که به او نزدیک شده بود با دست عقب رانده بود. هرمیون که تمام انگشتهای خودش را روی زانویش گذاشته بود، چهارچشمی به هاری خیره شده بود که مثل یک عقاب، به اینطرف وآنطرف نگاه میکرد و بدنبال توپ طلائی رنگ، یعنی اسنیچ بود.
چند دقیقه بعد مالفوی با صدای بلندی گفت شماها میدونید چطوری افراد تیم گرای فیندوررا انتخاب میکنند؟ که در آن حال، اسناپ یک پنالتی دیگه بدون هیچ علت بنفع هافل پاف گرفت. بهمین علت است که مردم از کاری که اینها میکنند متأسفند. مثلا، آنجا را نگاه کنید! اون پاتراست. که پدرومادر حسابی نداره! ویزلی ها! که آنها پولی درچنته ندارند! ودر حالی که به نویل نگاه میکرد گفت: لونگ باتوم، من فکر میکنم که چون تو هم بی کله هستی باید توی اون تیم باشی.
نویل کمی سرخ وسفید شد وبرگشت تا نگاهی به صورت مالفوی بیندازد.
مالفوی! من باندازه ی دوازده برابر تو قیمت دارم.
مالفوی، کراب، و گویل، با شنیدن این جمله شلیک خنده را سر دادند. ولی رون که هنوز جرأت نمیکرد صورت خودش را از میدان مسابقه برگردونه به نویل گفت: بهش بگو نویل.
لونگ باتوم! اگر مغزانسان طلا بود، مال تو، کمتر از ویزلی بود.
اعصاب رون، باندازه ی کافی از بازی کوویدیچ تحریک شده بود که حرفهائی را که مالفوی میزد دیگه قوز بالای قوز شده بود.
مالفوی دارم بهت اخطار میکنم- اگه یک کلمه دیگه -
هرمیون یکدفعه گفت: رون! هاری -
چی؟ چی شد؟
هاری، ناگهان شیرجه ئی عالی زده بود که نفس را در سینه ی تماشاچی ها بند آورده بود وصدای تحسین آنها به آسمان بلند شده بود.
وقتی که هاری، خودش را مانند گلوله ئی بطرف زمین رها کرد، هرمیون پاشد سر پا ایستادو دوتا انگشت او بحالت صلیب، در دهانش قفل شده بود.
مالفوی از آن عقب گفت: بروشکر کن ویزلی! حتما هاری یک سکه ی کوچولو روی زمین دیده که داره بطرف آن شیرجه میره.
قبل آنکه مالفوی بدونه رون چیکار میکنه ناگهان رون روی کله اش خراب شد ومثل کشتی گیر ها اورا نقش زمین کرد. نویل دفعه ی اول شک وتردیدداشت ولی اوهم از سر جاش پا شد تا به رون کمک کنه. هرمیون یکدفعه فریاد زد یالاّ هاری! وبعد دید که هاری داره با سرعت بطرف اسناپ میره- اصلا متوجه نبود که دراطرافش چی داره میگذره. فقط داشت راه هوا نگاه میکردو کاری به

رون، مالفوی، کراپ، گویل ونویل نداشت که داشتند به سرو کول هم میزدند.
دربـالای آسمـان، هـاری، سـروقت تابی به خودش دادو چیزی صورتی رنگ‌از کنار گوشش با سـرعت گـذشت کـه فقط چنـد سـانتیمتـر بـا او فاصله داشت- ثانیه ئی بعد، از حالت شیرجه بیرون اومدوبازوی خودش را فاتحانه بلند کرد زیرا اسنیچ در دست قدرتمند او برق میزد.
دیگه تماشا گران در آن پائین نمیدونستند چه بکنند. باید آن را یک کسی آنجا بود ودر تاریخ ثبت میکرد.هیچکس بیاد نداشت که تا کنون در این مدت کم، اسنیچ، گرفته شده باشه.
هـرمیـون داد زد:رون، رون، کجائی تو؟ بازی تمام شد.هاری بازی را برد. ما بردیم. گرای فیندور در صدر است.اومد پائین وشروع به رقصیدن کرد.
هاری با رسیدن روی زمین از روی دسته جاروب خودش پائین اومد.اصلا نمیتونست کاری را که کـرده بـود بـاور کنـه.ولی او کرده بود-بازی تمام شده بود.پنج دقیقه هم طول نکشیده بود.وقتی که گـرای فینـدور همـه شـون روی زمین پـائین اومدند، هاری اسناپ را دید که در زمین پهلوی او فرود اومـد. قیـافـه ئی سفیـد رنگ وابروهائی درهم کشیده داشت.هاری احساس کرد که دستی بر روی شانه اش گذاشته شد. صورت خودش را که برگرداند دمبل دور را دید که لبخندی بر چهره دارد.
بسیـار عـالی بـود هـاری! بنابراین فقط پاتر است که میتونه بشنوه. خوشحالم از اینکه دیگه هوست نگرفت به سراغ آن آئینه بروی....همه اش مشغول بوده ئی...عالی بود...
اسناب، با قیافه درهم وتلخ در آن گوشه ایستاده بود.

×

چنـد دقیقـه بعـد، هـاری بـه تنهـائی، رخت کن را تـرک کـرد تا نیمبوس ۲۰۰۰ خودش را به محل جـاروب هـا ببرد. هیچگاه بیاد نمی آورد که تا این حد خوشحال بوده باشه.باد عصر گاهی هیچوقت بـرای او اینقـدر بـوئی عطـرآگین نـداشت.از روی تپـه ئی کـه پر از سبزه بود گذشت وساعتی قبل را بیـادآورد. گـرای فینـدوری هـا همـه شـون میـدویـدند تا هاری را از زمین بلند کنند وروی شانه های خـودشون بلند کنند.رون وهرمیون که کمی از او فاصله داشتنددائما بالا وپائین می پریدندورون در حالیکه از بینی اش خون بیرون می آمد از خوشحالی فریاد میزد.
هـاری بـه سـایـه بـان رسیـده بود.به درب چوبی تکیه دادو کمی ببالا، به هوگوارتز، نگاه کرد که پنجـره هـای آن در اثـر تابش نور آفتاب به رنگ قرمزی درخشان در آمده بود. گرای فیندور در صدر جدول جا گرفته بود. هاری آن کار را کرده بود.اوهنرش را به اسناپ نشان داده بود....
واما درباره ی اسناپ....
هـاری، متـوجـه شـد فـردی کـه یک کـلاه خـود بـرسـرداشت، دربـرابر پله های قلعه آرام ظاهر شـد.علاقه داشت کسی او را نبیند.هرچه میتوانست آرام وبا سرعت به طرف جنگل ممنوعه حرکت کـرد.هنگـامی کـه هـاری آن را دید، مزه ی فتح وپیروزی از کله ی اش بیرون رفت.هاری‌د زدانه راه رفتن آن شخص را دیـد.هنگـامی‌بـود کـه‌همه مشغول شام خوردن بودند. اسناپ‌نیزبه دو، دزد کی وارد جنگل شد. هاری فکری کرد وپیش خودش گفت داستان چیه؟
بـلافـاصلـه دویـد وسوار بر نیمبوس ۲۰۰۰ خودش شدواز زمین اوج گرفت.داشت برروی درختها گلاید میکرد که دید اسناپ وارد جنگل شد.
درختهـا آنقـدر نـزدیک بهم بـودند که هاری نمیتونست ببیند اسناپ بکدام طرف رفت.همینطور

دایره وار داشت پرواز میکرد و کم کم ارتفاع خودش را کم کردو پائین تر و پائین تر اومد. کم کم داشت به شاخه ی درختها میخورد تا اینکه صدائی شنید. بطرف صدا رفت وآهسته وآرام برروی یکی از درختها فرود آمد. از یکی از شاخه ها با احتیاط بالا رفت وآنرا بکناری زد. کوشش داشت از لابلای برگ های شاخه‌ی درخت آنها را ببیند. آن پائین در، زیر درخت ،اسناپ ایستاده بودولی او تنها نبود. کوویرل هم آنجا بود. هاری نمیتونست به چهره ی او نگاه کنه ولی او زبانش بیش از همیشه لکنت داشت. کوشش هاری بر آن بود که تا آنجا که میتونه گوش بده وبفهمه که آنها راجع به چی دارند حرف میزنند؟

من - نمی -دونم...برای چه ...تو خواس..ستی اینج...جا ما ...با.هم صحبت.. کن.. کنیم...سِوِروس...

اسناپ گفت: اوه!فکر کردم که ما این را خصوصی تلقی اش کنیم. صداش یخ کرده بود. شاگرد ها نباید چیزی راجع به این سنگ فلاسفه بدونند.

هاری کمی پیشتر رفت برای اینکه کوویرل داشت یک چیزی مِن مِن میکرد. اسناپ وسط حرفش دویدوحرفش را قطع کرد.

ببینم آیا توانستی بفهمی که چطوری باید از جلوی اون جانورها گرید گذشت؟

و...ولی سووو...سوروس ...من ..

ببینم ! تو که نمیخواهی من مثل دشمن باتو رفتار کنم؟

من ...نم..نمی دونم....شم..شما...

فکر میکنم خیلی خوب هم بدونی منظور من چیه!

جغدی دراون بالا جیغی محکم کشید ونزدیک بود که هاری از درخت بیفته پائین ولی خودش را محکم کنترل کرد وشنید که اسناپ میگه- من در هرحال منتظر نتیجه ی کار توام.

ول...ولی...آخه...من نم..نمیدونم...

بسیار خوب. تمام. بزودی یک صحبت دیگه خواهیم داشت. شما بهتره فکر کنیدوتصمیم بگیرید چی میخواهید بکنید ووفا داری وصداقتتون را نشان بدید.

لباده ی خودش را بر سرش انداخت وبیرون اومد. هوا تقریبا تاریک شده بود ولی هاری میتونست کوویرل را ببینه که ساکت وبیحرکت آنجا ایستاده است ومثل آنست که آنقدر وحشت زده است که تکان نمیتونه بخوره.

×

هرمیون جیغ زد تو کجا بودی هاری؟

رون فریاد زد ما بازی را بردیم ! مابردیم! وبا کف دستش به پشت هاری میزد. من هم حسابی خدمت مالفوی رسیدم وپای چشمش را حسابی با مشتهای خودم سیاه کردم ونویل هم دست تنهابا کراب و گویل سر شاخ شده بود. البته هنوز نویل توی بیمارستانه ولی مادام پامفری میگه حالش خوب میشه- راجع به اسلی ترین حرف بزن. همه، توی اطاق عمومی منتظر تواند. ما آنجا پارتی داریم. فرد وجورج مقداری کیک وبعضی چیزهای دیگه از آشپزخونه بلند کرده اند وباید امشب حسابی خوش بود.

هاری درحالیکه نفسش در نمی اومد گفت حالا راجع به آن موضوع زیاد فکر نکن. بهتره یک

اطاق خالی پیدا کنیم. حالا همه چیزها را کنار بگذارید تا بشنوید من چی میگم....
قبل از آنکه درب کلاس را ببندد مطمئن شد که «پیوْ» اون جن بیمزه، توی کلاس نباشه. بعد تمام چیزهائی را که چند دقیقه قبل شنیده بود برای آنها گفت.
پس حدس ما درست بود واون چیزی که سگ از آن نگهبانی میکند سنگ فلاسفه است وآقای اسناپ دارد کوویرل را تهدید میکنه تا به او کمک کند تا آنرا بدست آورد. داشت از کوویرل می پرسید که چطوری میشه از کنار آن سگ سه سر، یا فلافی، گذشت- وباز، یک چیزی راجع به تردستی وحقه بازی کوویرل گفت- من فکر میکنم که چیزهای دیگری هم هست که سگ داره از آنها مواظبت میکنه. شاید یک بار کامل از کالاهای قیمتی. و کوویرل باید بعضی از کارهای مخصوص هنرهای تاریک را بکار برده است که اسناپ از او میخواد آنها را بشکنه واز بین ببره.
هرمیون گفت: پس منظوره تو اینست که سنگ فلاسفه، تا هنگامی که کوویرل فکرش عوض نشده وبه طرف اسناپ نرفته است خطری متوجهش نیست ؟
رون گفت: سه شنبه ی دیگه اثری از آن نخواهد بود.

فصل پنجم

اژدهای نروژی بنام (نوربرت)

حتما کوویرل باید شجاع تر از آن بوده باشه که آنها تصور میکردند. در هفته هائی که از آن جلسه کذائی در جنگل میگذشت، هر روز رنگ او زرد تر و اندامش لاغر تر میشد. ولی چندان بنظر نمیرسید که در آستانه ی کله پا شدن است.

هر بار که رون، هاری، وهرمیون از کریدور طبقه ی سوم میگذشتند گوشهای خودشون را بر در آن اطاقی که سگ سه سر در آن نگهبانی میکرد میگذاشتند تا بدانند که آیا هنوز آن سگ آنجا هست و یا اینکه دیگر چیزی در آنجا نمانده است تا از آن محافظت نماید. اسناپ هنوز هم کسر اخلاق داشت ومطمئنا جز آن معنی نمیداد که سنگ قیمتی هنوز آنجاست. اینروزها هر موقع هاری از کنار کوویرل میگذشت مثل آن بود که کوویرل لبخند هائی تشویق آمیز با هاری رد وبدل میکند. رون هم شروع کرده بود تا با همه، نسبت به لکنت زبان او صحبت کند وآنان را بخنداند.

هرمیون، طبق روش خودش بیشتر اوقات در افکار خودش غوطه ور بود و کمتر به سنگ فلاسفه فکر میکرد. کار جدول بندی نوشته های خود را تمام کرده بود وبه آنها سیستم شماره گذاری رنگی داده بود و عکسهای مربوط به آنها را طبقه بندی کرده بود. از نظر رون وهاری کارهائی که او میکرد مورد اعتراض آنها نبود ولی در ضمن از آنان میخواست که آندو نفر نیز همان کار را بکنند.

به هرمیون میگفتند: هرمیون! ما، تا امتحانات بسیار فاصله داریم! حالا چه وقت این کارهاست؟

هرمیون گفت فقط ده هفته مانده است. تا چشم بهم زنی ده هفته رفته است. از نظر نیکلاس فلامل، یک ثانیه است.

رون گفت: ولی آخه ما که ششصد سال عمر نداریم. حالا بگو ببینم تو واسه چی داری آنها را دوره میکنی؟ تو که همه آنها را میدونی.

مگه دیوونه شدی داری این سئوال را میکنی. ما باید امتحان بدیم وبه کلاس دوم بریم. این درسها بسیار مهمه وباید مدام آنها را دوره کرد که فراموش نشوند. من باید یک ماه پیش اینکار را میکردم.

متأسفانه، معلم ها هم مثل هرمیون فکر میکنند. آنقدر آنها در تعطیلات «ایستر» تکلیف به آدم میدهند که این تعطیلات بدهن آدم زهر میشه. درست مثل کریسمس. با هرمیون بودن، وپهلوی او نشستن بسیار مشکل بود. همینطور به انسان سیخ میزد که چرا بیکار نشسته اید ودرس نمیخونید. چرا با عصا های خودتون تمرین نمیکنید؟ هاری، ورون هم کم کم عادت کرده بودند که از وقت آزاد خودشون در کتابخانه استفاده کنند و کاری را که هرمیون میکنه آنها نیز دنبال کنند.

یک روز بعد از ظهر دیگه رون از کوره دررفت وضمن آنکه قلم (پری که با آن مینوشتند) خودش را محکم روی میز زد گفت: من دیگه هیچ چیز یادم نمیاد. وبعد از آن نگاهی به پنجره ی کتابخانه انداخت. میشه گفت که این بهترین وزیباترین روزی بود که آنها پس از دو سه ماه گذشته داشته اند. آسمان، صاف وآبی رنگ بود واحساسی به انسان دست میداد که انگار تابستان در آستانه ی در است.

هاری، که داشت برروی مبحث «نعنای آبی» در کتاب «**یکهزار گیاهان داروئی وقارچ ها**» نگاه میکرد اصلا به رون توجهی نداشت تا اینکه رون یکدفعه گفت: ها گرید! تو داخل کتابخونه

چی میکنی؟

هـا گـریـد کـه وقتی جلو اومد کاملا هیکلش پیدا شده بود داشت چیزی را پشت سر خودش قایم میکـرد. پـالتـوئی کـه از پـوست مـوش کـورتهیـه شـده وپـوشیـده بود بنظر نمیرسید برای حضور در کتابخونه مناسب باشه.

بـا صـدائی کـه کمی مشکـوک بـود وعلاقه ی آنها را بخود جلب کرد گفت: هیچی! فقط داشتم نگـاه میکردم. ببینم شما ها اینجا چی میکنید؟ وناگهان او هم به حضور آنها مشکوک شد. شما ها که دیگه دنبال نیکلاس فلامل نیستید؟

رون گفت: اوه! سـالهـا ست کـه مـا پیدا کرده ایم که او کیست. وباز میدونیم که اون سگ از چی داره نگهبانی میکنه. البته اگر بخواهی بدونی! از سنگ فلاسفه.

هـا گـریـد بـلافـاصلـه نگاهی به اطراف کرد و گفت: هیس س س .... دیگه نمیخواد راجع به این موضوع فریاد بزنی. معلوم هست تو چته؟

هـاری گفت: در حقیقت سـه چهـار تـا چیـز هست کـه ما باید از تو بپرسیم. واون اینه که اون سگ علاوه بر سنگ از چه چیز دیگری نگهبانی میکنه؟

هـا گـریـد دوبـاره گفت: هیس! آهسته. ببین چی میگم- بعد بیائید ومنو ببینید. البته قول نمیدم که همـه چیـز را بشمـا میگم ولی دیگه در اینجا از آن موضوع صحبت نکنید. شاگرد ها نباید چیزی از آن بدونند. همه، آنوقت فکر میکنند که من این موضوع را به شماها گفته ام-

هاری گفت: پس بعدا یکدیگر را میبینیم.

ها گرید از کتابخانه بیرون رفت.

هرمیون متفکرانه گفت: اون چی بود که ها گرید پشت سرخودش گرفته بود؟

آیا فکر میکنید که ارتباط با سنگ داشته باشه؟

رون گفت: من حـالا میـرم ببینم در چـه قسمتی بـوده است. یک دقیقـه بعد بر گشت ودستش پر از کتاب بود. همه را روی میز گذاشت.

زیـرلب زمـزمـه کـرد: **اژدهـا ها**. پس ها گرید داشته است مطالبی درباره ی اژدها مطالعه میکرده است. اینجـا را نگـاه کنیـد: **نمـونـه ئی از اژدهـا هـای بریتانیای کبیر وایرلند، از تخم تا انهدام، راهنمای دارندگان اژدها.**

هـا گـرید همیشه دلش میخواست یک اژدها داشته باشه. هاری گفت: اولین باری هم که منو دید این موضوع را بمن گفت.

رون گفت: ولی این بـر خلاف مقررات ماست. منشور سال ۱۷۰۹ جادوگران داشتن اژدها را برای مـا منع کرده است. همه کس آنرا میداند. بسیار مشکل است که ما در باغچه ی پشت خانه یک اژدها نگـاهـداریم وهمسـایه ی ما که یک شخص غیر جادوئی است متوجه آن شود. اژدها را نمی شود رام ودست آمـوز کـرد. آن حیـوان خطـرنـاک است. چـارلی، هم در رومـانی، ازداشتن انـواع حیوانات وحشی پرهیز میکند.

هاری گفت: ولی در بریتانیا اژدهای غیر وحشی نیز یافته میشود.

رون گفت: البتـه! نـوع سبـزرنگ آن کـه در ویلـز هست ونـوع اسکـاتلنـدی آن کـه سیـاه رنگ است. باید به شما بگم که وزارت جادو یکی از کارهاش اینه که سروصدای اینکار را بخوابونه. شاید

میخواهند کاری کنند که اگر غیر جادوئی ها به چنین موضوعی پی بردند با افسون موضوع را پایان دهند.

هرمیون گفت: پس این ها گرید دنبال چیه؟

×

هنگامیکه ساعتی بعد دست خودشون را به درب کلبه ی متصدی جانوران زدند تعجب کردند زیرا متوجه شدند که تمام پرده های کلبه بسته شده است. ها گرید از پشت در پرسید کیست؟ بعد بلافاصله درب را باز کرد و بعد از آنکه آنها داخل شدند فورا آن را بست.

هوای درون کلبه گرم، وخفه کننده بود. با اینکه هوا باندازه ی کافی گرم بود ولی در بخاری توی دیوار آتش میسوخت. ها گرید برای آنها چای درست کرد و ساندویچی با گوشت سمور به آنها تعارف کرد که آنها از خوردنش سر باز زدند.

خب! گفتید که شما میخواهید چیزی از من بپرسید؟

هاری گفت: بله! برای اینکه حرف زدن درباره ی چیزی بدون آنکه به نتیجه برسیم بی فایده است. ما علاقه مندیم که شما بما بگید علاوه بر فلافی، یعنی سگ شما چه چیز دیگری از سنگ فلاسفه مواظبت میکنه؟

ها گرید کمی به هاری اخم کرد و همینطور توی صورتش نگاه می کرد.

اول اینکه، من نمیتونم آنرا بشما بگم. چون من خودم آنرا نمی دونم. دوم اینکه، شما ها زیاد تر از آنچه که باید از این موضوع سر در بیارید اطلاعات دارید. آن سنگ را بدلائل خاصی آنجا گذاشته اند. باید بگم که اون سنگ از توی بانک گرین گات در حقیقت دزدیده شده بود- فکر میکنم که شما خودتون هم آنرا میدونید. اگر اشتباه نکنم راجع به فلافی هم خیلی چیز ها میدونید.

هرمیون با لحنی گرم وچاپلوسانه گفت: یالا ها گرید. تو ممکن است که دلت نخواد آنرا بمابگی ولی خودت میدونی که همه چیز داره دور این محل دور میزنه. ریش ها گرید بعد از این گفته بهم کشیده شد ومیشد حدس زد که مثل آنکه داره تبسم میزنه. هرمیون گفت: ما فقط نگران آن هستیم که چه کسی این حفاظت را انجام داده است؟ نگران آن هستیم که دمبل دور علاوه بر خودت به چه کس دیگری اعتماد کرده است تا در این کار به او کمک کند؟

سینه ی ها گرید با این کلمات آخری که هرمیون گفت کمی بزرگ شدوباد کرد. هاری، ورون، همینطور به هرمیون خیره شده بودند.

والاّ، من فکر نمیکنم که گفتن آن به شماها کسی را اذیت کنه... بذار ببینم.... دمبل دور فلافی را از من قرض کرد.... بعد از اون یکی از معلم ها کارهای افسونگری آنرا کرد.... پروفسور اسپراوت- پروفسور فلیت ویک- پروفسور ماک گنوگال- وداشت با انگشت هاش اسامی را میگفت وسراغ انگشت دیگه میرفت، پروفسور کوویرل- وپروفسور دمبل دور هم البته خودش کارهائی را بعهده گرفته بود که انجام بده. صبر کن من یادم رفت اسم یکنفر دیگه را هم بگم. اوه! بله. پروفسور اسناپ هم هست.

اسناپ؟

آره- شما هنوز باورتون نمیشه. نگاه کن! اسناپ در نگهداری این سنگ بسیار کمک کرده است. حالا شماها میگید که او میخواد آنرا بدزده.

هاری میدونست که رون، وهرمیون دارند همان چیزی را فکر میکنند که او هم فکر میکرد. اگر که اسناپ جزو دسته ی افرادی بود که حفاظت از سنگ را بعهده گرفته بودند پس دیگه دلیلی نداشت که از اوضاع بی خبر باشه وندونه که آنها چگونه از آن محافظت میکنند. شاید او همه چیز را میدونست وتنها چیزی را که نمیدونست افسونی بود که در دست کوویرل بود وهمان بود که پس از خواندن میتوانست از مانع سگ بگذرد.

هاری با اشتیاق تمام گفت: ها گرید! ظاهرا تو تنها کسی هستی که میتونی بدون اشکال از کنار فلافی بگذری وتو حاضر نیستی آن را به هیچکس بگی. درسته هاری؟ حتی یکی از آن معلم هائی که اسم بردی؟

ها گرید، مغرورانه گفت احدی جز دمبل دور نمیتونه به آن دسترسی پیدا کنه.

هاری نگاهی به بقیه کرد و گفت: خب! این حرف برای خودش جالبه. بعد بلافاصله گفت: ها گرید ترا خدا یکی از اون پنجره هارا باز کن. ما پختیم.

ها گرید گفت: متأسفانه نمیتونم. بعد دید که داره به آتش بخاری نگاه میکنه. هاری هم همانکار را کرد.

ها گرید- آن چیه آنجا؟

ولی قبلا میدونست که اون چیه. درمیون آن آتشی که کتری برروی آن گذاشته شده بود وداشت جوش میخورد، تخم سیاه رنگ وبسیاریزرگی گذاشته شده بود.

ها گرید گفت:اوه! وبعدبا ناراحتی مشغول بازی کردن با ریش خودش شد- خب ...

اونا از کجا بدست آوردی ها گرید؟وبعد نزدیک آتش ها رفت تا از نزدیک نگاهی به آن تخم بیندازه. باید خدا تومن پول بالای آن داده باشی ها گرید. مگه نه؟

ها گرید گفت نه! من آنرا برده ام. همین دیشب. رفته بودم توی دهکده که چند تا بطری مشروب بخرم وچند گیلاسی هم بزنم. بعد رفتم با یکی دو تا غریبه، یکی دو دست ورق‌بازی بکنم. فکر میکنم از اینکه آن تخم را بمن بده، کاملا راضی بود. جدی میگم.

هرمیون گفت: خب! بعد از آنکه پهلوی آتش خوب پخت یا برشته شد با اون چی میخوای بکنی؟

ها گرید درحالی که کتاب بزرگی را از زیربالش خودش بیرون میکشید گفت:من این را از کتابخونه قرض گرفته ام ومشغول مطالعه ی آن هستم- **پرورش اژدها برای سرگرمی ومنفعت** ـ بعد گفت البته کتاب، کمی کهنه وقدیمی است ولی همه ی آن چیزهائی را که من میخوام دارد. تخم را درآتش تگاه میدارم برای آنکه مادرشان روی آنها نفس میکشه ووقتی که کمی پخته شد از توی سطلی که آنجا گذاشته شده است، هر نیمساعت یک بار مخلوطی از براندی با خون مرغ به آنها میخوراند. واین بسیار جالبه که میتونه تخم های مختلف را تشخیص بده- چیزی که من آنجا گذاشته ام تخم یک اژدهای نروژی است. آنها بسیار نایاب وقیمتی هستند.

با گفتن این جمله مثل آنکه خیلی از خودش راضی بود ولی هرمیون اینطور نبود.

هرمیون گفت: ها گرید! تو در یک خانه ی چوبی داری زندگی میکنی.

ولی ها گرید گوشش بدهکار این حرفها نبود. زیر لبی داشت از خوشحالی داشتن آتش در بخاری بعنوان ذخیره، زمزمه میکرد وشاد بود.

×

حـالا دیگـه اون سـه نفـر چیز دیگری هم داشتند که نگران آن باشند.اگر یکنفر بفهمه که ها گرید داره یک اژدهای غیر قانونی در کلبه اش می پروراند ، آنوقت چه خواهد شد؟

رون ، آهی کشیـد و گفت من نمیـدونم زنـد گی آرام وبی درد سـرویک زنـد گی قشنگ وزیبـا چیـه؟علتش این بـود کـه هـر روز عصر که از کلاس به خانه ی مدرسه ئی خودشون بر میگشتند باید پـوست خودشون را می کندند تا تکالیف مدرسه را انجام بدهند.هرمیون ، حالا دیگه مشغول جدول بندی زمانی برای هاری ورون‌هم شده بود. داشتند از این همه تکلیف دیوونه میشدند.

یک روز که داشتند ناشتائی میخوردند ، هدویگ ، که جغد نامه بر هاری بود یادداشت دیگری از طرف ها گرید برای هاری آورد.در آن یادداشت فقط دو تا کلمه نوشته بود: داره بارور میشه.

رون، دلش میخـواست کـه کلاس گیاه شناسی را تعطیل کنه وبه کلبه ی ها گرید بره وببینه نتیجه ی کارِها گرید چیه؟

هرمیون اصلا علاقه ئی به شنیدن آن نداشت.

هرمیون ! بگو ببینم ! چند بار ما در عمرمون میتونیم ببینیم که تخم های یک اژدها بارور میشه؟

مـا بـه انـدازه ی کـافی درس داریم کـه آنهـا را بیاموزیم وآنها هیچ ارتباطی با کارهای خلافی که ها گرید میکنه نداره-

هاری زیر زبونی گفت شما دوتا خفه شید.

مـالفـوی فقط چند متری با آنها فاصله داشت وداشت خودش را میکشت تا از حرفهای اونها سردر بیاره. هاری طرز نگاه کردن مالفوی را اصلا دوست نداشت ونمیخواست که بهانه ئی بدست او بده.

درراهِ رفتن بـه کـلاس گیـاه شنـاسی،رون وهـرمیـون همینطـور بـاهم بحث میکـردنـدودست آخـر،هرمیون موافقت کرد که با اون دونفر دیگه در زنگ تنفس به کلبه ی ها گرید بروند .وقتیکه در پـایـان کلاس ،زنگ قلعه نواخته شد هر سه نفر آنها بیلچه ی باغبانی خودشون را رها کردند وبطرف کرانه ی جنگل حرکت کردند.

ها گرید ،با چهره ئی شاد وبرافروخته از آنها استقبال کرد.

آنها را به داخل دعوت کرد و گفت : تقریبا داره بیرون میاد.

تخم اژدهـا را بر روی میز گذاشته بود. در روی پوسته ی تخم ، تَرَک های زیادی دیده میشد.چیزی در درون تخم تکـان میخـورد.صـدای مسخـره ئی که شباهت زیادی به درزدن داشت از داخل تخم بگوش میرسید.

همـه ی آنهـا صنـدلی هـای خـودشون را نزدیک میز آوردند ، نفسهای خودشون را درسینه حبس کردند وبه تخم خیره شده بودند.

همه چیز یکدفعه اتفاق افتاد. قسمتی از تخم شکست ومثل آن بود که درب آن باز شد.بچه اژدها از آن بیـرون آمـد وبـرروی میـز افتاد. نمیشه گفت که موجود زیبائی بود.بعقیده ی هاری چیزی شبیه به چتـر سیـاه رنگی بـود کـه آنـرا خم کـرده بـاشند تا کوچکتر شود.بالهای خاردارش نسبت به پوست هیکل بسیـار بـزرگ بود. پوزه ئی دراز وسوراخهای بینی گشادی داشت.برآمد گی ریشه ی شاخی که لابد در آینده قرار بود در سرش بروید پیدا بود.چشمهایش نارنجی بود.

عطسه ئی زدوبا آن عطسه،مقداری از بزاق دهانش از پوزه اش به بیرون ریخت.

هـا گـریـد زیـر لبی سـؤال کـرد او قشنگـه ؟وبعـد دست خـودش را کمی جلـو برد که به سر اژدها بزند.بچه اژدها معطل نشد وبلا فاصله به انگشت ها گرید حمله کرد.

ها گرید گفت: زبون بسته را تماشا کن! مثل آنکه مادر خودش را میشناسه.
هرمیون پرسید: ها گرید این اژد های نروژی، تقریبا به چه سرعتی رشد میکنند؟
ها گرید داشت میرفت که جواب بده که ناگهان رنگ از صورتش پرید- از سر جای خودش بلند شد وبه طرف پنجره دوید.
چی شد؟
یک کسی داشت از درز پرده به داخل نگاه میکرد- یک پسربچه بود. داره میدوه وبطرف مدرسه برمیگرده.
هاری دوید دم در وبه بیرون نگاه کرد. حتی در فاصله ی زیاد هم نمی تونست اشتباه کرده باشه. مالفوی، اژدها را دیده بود.

×

تبسمی که طی هفته ی بعد هر دم بر لبان مالفوی گاه وبیگاه نقش می بست، دل هاری، رون، وهرمیون را بر هم میزد. آنها بیشتر اوقات خودشان را در کلبه ی تاریک ها گرید میگذراندند تا با او بحث کنندواوراقانع سازند تا از خرشیطان پیاده شود وآن بچه اژدها را بطریقی فراموش کند.
هاری میگفت: بابا جون ولش کن بره.
ها گرید میگفت: نمیتونم. اون هنوز کوچولواست و گناه داره! می میره!
سه نفری به اژدها نگاه میکردند. از شب اول تا بحال هیکلش سه برابر شده بود. دیگه کم کم داشت وقتی که نفس می کشید از توی سوراخ های بینی اش دود بیرون می اومد. ها گرید ظرف این مدت وظیفه ی اداری خودش را اصلا انجام نداده بود زیرا همه ی وقتش صرف اون جانور شده بود. دوروبر کلبه پر از شسشه ی براندی وظرفهائی بود که داخل آنها خون مرغ ریخته بود.
ها گرید در حالیکه به چشمهای مه گرفته اژدهانگاه میکرد گفت: تصمیم گرفته ام نام این حیوون را «نوربرت» بگذارم. کم کم داره با من مأنوس میشه ومرا میشناسه. نگاه کنید. نوربرت! نوربرت! مامان کجاست؟
رون، تنگ گوشی به هاری گفت: مرتیکه اصلا غرق در افکار بچه گانه ی خودش است.
هاری بصدای بلند گفت: ها گرید! چهاره روز دیگه این حیوونی را که می بینی، اندازه ی خانه ی تو میشه. مالفوی هر لحظه ممکنه که بره سراغ دمبل دور وداستان را برای او تعریف کنه.
ها گرید با شنیدن گفته ی هاری شروع به گاز گرفتن لبهای خودش کرد.
من- میدونم که نمیتونم آنرا برای همیشه پیش خودم نگهدارم ولی از طرفی نمیتونم سر آنرا زیر خاک بکنم.
هاری ناگهان صورت خودش را به طرف رون کردو گفت: چارلی!
رون گفت: تو داری اون را از دست میدی. من رون هستم. یادت میاد؟
نه- چارلی- برادرت که اسمش چارلی است حالا درورمانی است. داره همین اژدها شناسی را میخونه. ما میتونیم نوربرت را پیش او بفرستیم. چارلی میتونه از اون حیوون مواظبت کنه بعد وقتی بزرگ شد آن را بباغ وحش بفرسته.
رون گفت: احسنت. فکری بسیار عالی است. موافقی ها گرید؟

ودست آخر،هـا گـریـد مـوافقت کرد که آنهایک جغد بطرف چارلی بفرستند واین مطلب راازاو بپرسند.

×

هفتـه ی دیگـری نیز سپری شد و گذشت.شب چهارشنبه بود که هاری وهرمیون، پس از آنکه همه بـه رختخـوابهـای خودشون رفته بودند هنوز در سالن عمومی نشسته بودند.ساعت دیواری سالن تازه دوازده نیمـه شب را نـواخت کـه تصویر دم در، یک دفعه عقب رفت.ناگهان رون در حالیکه داشت عبـای نـامرئی شدن هاری راازتن خودش در می آورد پیداش شد.او به کلبه ی ها گرید رفته بود تا به او کمک کنـه تـا بـه نـوربرت غذا بدهند.حالا دیگه غذای آن حیوون موش مرده شده بود که داخل یک جعبه میریختند وجلوی روی حیوون میگذاشتند.

رون گفت: پـدر سـوختـه این دفعـه دست منـو گاززد.وبعد دست خودش را که در یک دستمال خون آلود بسته شده بود به آنها نشان داد.فکر نمیکنم که من تا هفته ی دیگه قادر باشم پر، توی دست خـودم بگیـرم وبـا آن چیـزی بنویسم. بهتون باید بگم که اژدها، وحشتناک ترین حیوونی است که تا بحـال من آنـرا دیـده ام.ولی آنطـوری کـه هـا گرید داره با اون حیوون رفتار میکنه فکر میکنه که اون حیوونی یک خرگوش مامانی وزیباست.وقتی دست منو گاززد،ها گرید گفت: آنقدر آن حیوون را نترسونش.وهنگامی که من کلبه را ترک کردم داشت براش لالائی میخواند تا بخواب بره.

دراین هنگام دستی به پنجره ی تاریک سالن خورد.

هاری گفت ها گریده ! بیارش تو.جواب چارلی رسیده است.

سه نفری کله های خودشون را نزدیک هم بردند تا یادداشت چارلی را بخوانند:

رون عزیزم،
حالت چطوره؟ ازنامه ات متشکرم ـ خیلی خوشحال میشم که اژدهای نروژی را بگیرم، ولی آوردن آن حیوان به اینجا، ساده نیست.بنظرمن بهتره که آن را با یکی ازدوستان من که هفته ی دیگرعازم رومانی است تا مرا ملاقات کند به اینجا بفرستید.مشکل اینجاست که هیچکس نباید آنها را ببیندزیرا آنها مشغول انجام یک کارغیرقانونی هستند.

آیا شما میتونیداون حیوون را روزشنبه به بالا ترین برجی که آنجاست ببرید؟آنها شمارا درآنجا ملاقات می کنند وتا هوا تاریک است آن حیوان را با خود می برند.
فورا جواب این نامه را برای من بفرست.
قربانت
چارلی

سه نفریشون نگاهی با هم رد وبدل کردند.

هـاری گفت: ما صاحب آن عبای نامرئی هستیم.آنقدرها این کارمشکل نیست- فکر میکنم اون عبا آنقدر جادار هست که بشه دونفرازما، واون حیوون را در خودش جا بده.

این صحبت ها نشانه ئی از آن بود که تا چه حد آنها نسبت به پایان دادن به این مشکل علاقه

داشتند.باید کاری میکردند که از دست نوربرت - ومالفوی ، نجات پیدا میکردند.

×

صبح روز بعد دست رون چنان باد کرده بود که دوبرابر اندازه ی معمولی خودش شده بود.نمیدونست که آیا باید به سراغ مادام پامفری دربیمارستان بره یانه؟آیا رفتنش بی خطراست؟آیا او میتونه تشخیص بده که این زخم جای گزید گی اژدهاست؟بعد از ظهر که شد چاره ئی جز آن کار نداشت. زخم دستش به رنگی سبزوبسیارزشت تغییرحالت داده بود.چنین بنظر میرسید که نوک دندانهای نوربرت زهرآگین بوده است.

درساعات آخر بعداز ظهر، هاری وهرمیون به طرف بیمارستان دویدند تا خبری از رون بگیرند.آنجا بود که متوجه شدند که رون ، با حالتی بسیار نزار بستری شده است.

رون، زیرلبی داشت میگفت :اصلا مثل آن است که این دست دیگه بمن تعلق نداره.نزدیکه بیفته.مالفوی به مادام پامفری گفته بود که میخواد یکی از کتابهای مرا قرض کنه .البته این بهانه ئی بود که بیاد داخل ویک کمی بمن بخنده.مدام داشت مرا تهدید میکرد که به مادام پامفری علت باد کردن دست مرا خواهد گفت-من خودم به مادام پامفری گفتم که این در اثر یک سگ گزید گی است ولی اطمینان ندارم که او حرف مرا باور کنه- حالا میفهمم که در روز مسابقه ی کوویدیچ نباید اورا با مشت میزدم.برای همینه که میخواد از من انتقام بگیره.

هاری وهرمیون کوشیدند تا اورا کمی آرام کنند.

هرمیون گفت: این مشکل در نیمه شب روز شنبه تمام میشه.ولی البته سبب نمیشه که زخم دست رون بهبود پیدا کنه.رون ، در حالی که خیس عرق شده بود، پاشد وروی تختخواب خودش نشست .

یک دفعه رون با صدائی که مال خودش نبود وپراز وحشت بود گفت: اوه! نیمه شب شنبه!اوه! نه-حالا داره یادم میاد- نامه ی چارلی- وقتی که مالفوی اون کتاب را از من گرفت نامه ی چارلی لای آن بود.او حتما میفهمه که ما میخواهیم کاری کنیم که از دست نوربرت نجات پیدا کنیم.

هاری وهرمیون فرصتی پیدا نکردند تا به این گفته ی رون جواب بدهند. در آن لحظه ، مادام پامفری از راه رسید و گفت چون رون به استراحت نیاز داره آنها باید بیمارستان را ترک کنند.

×

هاری به هرمیون گفت: برای آنکه نقشه را عوض کنیم دیگه خیلی دیره.وقت نداریم تا پیک دیگری برای چارلی بفرستیم واین تنها راهی است که میتونیم از شر این نوربرت نجات پیدا کنیم.باید ریسک کنیم.به ریسک کردنش می ارزه. ما اون عبای نامرئی شدن را داریم ومالفوی از اون اطلاع نداره.

وقتی به کلبه ی ها گرید رسیدند دیدن که «فَنگ » سگِ ها گرید، با دُمی که باند پیچی شده است بیرون کلبه نشسته است.ها گرید پنجره را باز کرد تا با اونها حرف بزنه.

ها گرید گفت صلاح نمی بینم که شما ها داخل بشید.نوربرت در یک حالت دیوانه واری بسر می بره واین چیزی است که نمی تونم کاری برای اون بکنم.

هنگامی که راجع به نامه ی چارلی با اون صحبت کردند چشمهاش پر از اشک شد. شاید هم به آن علت بود که نوربرت پای خودش را نیز گاز زده بود.

نه با با ! داشت با من بازی میکرد. چیزی نیست.بالاخره اون بچه است.

ناگهان بچه ئی که هاگرید داشت از اون تعریف میکرد دم خودش را محکم زد بدیواروبا این ضربه ، تمام دروپنجره لرزید.هاری و هرمیون ، با دو، بطرف قلعه دویدندوداشتند فکر میکردند که این روزشنبه ئی که ازاون حرف میزنندمثل آنکه خیلی دیراست.

×

هنگامیکه لحظه ی بدرود هاگرید با نوربرت فرارسید برای هاگرید بسیار متأسف شدندواگراز آنچه با بودن نوربت ممکن است اتفاق بیفتد نگرانی نداشتند حاضرنبودند دل هاگرید را بشکنند.هوا بسیار تاریک بود.هوا ابری بود. آنها ، کمی از موعد مقرر دیرتر به کلبه رسیدند.علت آن بود که دوباره آن جن بیمزه در راهروی ورودی قلعه سر راه آنها سبز شده بودوداشت با دیوار، تنیس بازی میکرد.

هاگرید نوربرت را در یک قوطی بزرگ بسته بندی کرده وحاضر بود.

هاگرید گفت: تمام موشهائی که داشت خورده است ودیگه چیزی براش نمونده است.برای مسافرتش کمی براندی وخون مرغ گذاشته ام.اون عروسک خرسش را نیزبسته بندی کرده ودر جعبه گذاشته ام تا اظهارتنهائی نکنه.

از داخل جعبه صدای پاره شدن چیزی بگوش میخورد که هاری با شنیدن آن گفت: ظاهرا آقا خرسه کلکش کنده شد ونوربرت آنرا درید.

هاگرید درحالیکه اشک میریخت با نوربرت بای بای کرد.هاری و هرمیون عبای معروف را برروی جعبه انداختند وخودشان درزیر جعبه ایستادند.وقتی که میخواستند حرکت کنند گفتند: مامانت هیچوقت ترا فراموش نمیکنه.

چطوری اونها دوباره جعبه را به قلعه برمیگرداندند، اصلا راجع به آن فکر نکرده بودند.وقتیکه داشتند نوربرت رااز پله های مرمربالا می بردندوبه کریدورتاریک رسیده بودند نصف شب سررسیده بود.یکی یکی،از پله ها بالا می رفتند. یکی دیگه، یکی دیگه- حتی یکی از میان برهائی را که هاری انتخاب کرد کمکی به موضوع نکرد.

وقتی که به کریدوری که درزیر بلند ترین برج بود رسیدند حرکتی که در جلوی آنان بچشم خورد سبب شد که جعبه از دست آنها بزمین بیفته. اصلا فراموش کرده بودند که آنها نامرئی هستند.رفتند درداخل سایه ها ایستادند وبه خط مرزی هیکل دونفری که در تاریکی درده قدمی آنان با هم گلاویز شده بودندنگاه میکردند .

پروفسورماک گنوگال را دیدند که باروب دوشامبرشطرنجی خودش وتوری که روی موهای سرش کشیده بودبامالفوی اونجا ایستاده بود.

فریاد زد: بازداشت! بعد گفت بیست امتیازازاسلی ترین کسرمیشه! تواینوقت شب اینجا چی میکنی ؟ چطور جرأت میکنی اینکاررا بکنی؟

مالفوی گفت:شما نمیدونید پروفسور! هاری پاتر داره میادااینجا -او، یک اژدها باخودش داره!

مزخرف نگوپسره ی مهمل. چطورجرأت میکنی بمن این دروغ ها رابگی؟ یالا! من باید پروفسوراسناپ رابببنم ودرباره ی توبا او صحبت کنم.مالفوی!

بعد ازاین ماجرا، پله ی مارپیچی که به نوک برج ختم میشد ساده ترین چیزی بود که میتونست

آنهـا را بـه آنجـائی کـه میخواستند برسونه. وقتی که از راه پله ها پائین اومدند وهوای ملایم شب به سـرو گـوششـان خـورد آنـوقت از زیـر عبـا بیـرون اومدند واز اینکه براحتی میتونند نفس بکشند بسیار خـوشحـال بـودنـد. هـرمیـون شـروع بـه جست وخیـز کـردن شـد وبـه اصطـلاح با دم خودش گردو میشکست.

آرام آرام شروع به ترنم کرد ومیگفت مالفوی داره میره که توقیف بشه.

هاری گفت: لطفا نه! سرو صدا راه نینداز که خطرناک است.

در حـالیکـه بـا دهـان بسـته داشتنـد می خندیدند، کمی صبر کردند. سرو صدائی از جعبه داشت بگـوش میـرسیـد. حتما نوربرت بود که در آن جعبه ی کوچک حوصله اش سررفته بود. در حدود ده دقیقه بعد چهار تا دسته جارو، سوت کشان در تاریکی پیداشون شد وبرروی زمین قرار گرفتند.

دوستـان چارلی آدم های سرحالی بودند. وسائل کار خودشون را به هاری و هرمیون نشون دادند. طـوری میخـواستنـد دورنت را حمل کننـد کـه آن حیـوون بین آنها قرار بگیره. همه کمک کردند تا نوربت، درمحلی که برای اون درست کرده بودند سالم وبی خطر بشینه. هرمیون وهاری با آنها دست دادند وتشکر کردند.

بالاخره، نوربت رفتنی شده بود....ورفت.

از پله ی مارپیچ پائین اومدند. حالا که بارِ نوربت از روی دوش آنها برداشته شده بود چقدر راحت شـده بـودنـد. آزاد، سبک، وبی خیـال. دیگَـه اژدهـائی وجـود نـداشت- مـالفـوی در بـازداشتگـاه بـود- دیگـه چی میتـونست مـزاحم خـوشنودی آنها بشه؟ بمحض آنکه پای خودشون را بکف راهرو نزدیک کردند چهره ی فیلچ از توی تاریکی پیدا شد.

هاری زیر لبی گفت خیط! حالا بیا ودرستش کن.

ما اون عبا را هم نو ک برج جا گذاشته ایم.

فصل یازدهم
بغل ممنوعه

دیگه بدتر از این نمیشه.

فیلچ ، آنهـارا بـرداشت بـرد پـائین تـوی دفترمطالعه ی پروفسور ماک گنو گال که در طبقه ی اول بـود.بدون آنکه کلمه ئی با هم حرف بزنند آنجا نشستند ومنتظرماندند.هرمیون داشت می لرزید. مغز هـر دو بکار افتاده بود تا هرچه بهانه ، داستان، علت، شاهد، بنظرشون میرسه تا وقت دارند درباره اش فکـر کننـد.هـرچـه بـذهنشـان میرسید از بهانه ی قبلی ضعیف تر بود.هاری دیگه نمیدونست این بار چطـوری از دردسـر نجات پیدا میکنه.دیگه عقلشون به جائی قد نمیداد.هاری داشت فکر میکرد که آیـا بـایـد آنقدر احمق باشند که عبارا فراموش کنند بردارند ؟هیچ دلیل قابل قبولی نمی تونستند پیدا کننـد کـه ازپـروفسـور مـاک گنـو گـال مـوجـه شنـاختـه بشه وبه آنها اجازه بده در این وقت شب از رختخواب های خودشون بیرون اومده باشند وتوی راهروهای برج پرسه بزنند.دیگه چه برسه به آنکه پـروفسور بفهمه که آنها بالای برج هم بوده اند.اگر داستان نوربت وعبای نامرئی را هم بمیان بکشند ، که آنوقت، بایدقبلا ساک خودشون را برای بر گشتن از مدرسه به خانه هاشون آماده کرده باشند.

آیـا هاری فکر کرده بود که دیگه از این بد تر نمیشه؟او اشتباه کرده بود.وقتی که سروکله پروفسور ماک گنو گال پیدا شد داشت نویل را راهنمائی میکرد.

هـاری! این نـویل بیچاره وقتیکه اون دونفر دیگه را دیده بوداز برج رفته بود بیرون! من داشتم عقب تـو میگشتم کـه بهت هشـداربـدم .شنیـده ام که مالفوی میگفت نویل داره دنبال تو میگرده .مالفوی داشت به من میگفت که تواژد-

هـاری ، به شدت سر خودش را بعلامت نه ! داشت تکان میداد ومیخواست کاری کنه که در دهن نـویل را ببنده که او حرف نزنه.ولی پروفسور متوجه این موضوع شد.ونگاهی که به آنها انداخت شرر بار تر از نفس کشیدن نوربت بود.

من حـرفهـای هیچیک از شما ها را باور نمیکنم.آقای فیلچ میگوید که شما ها آن بالا دربرج رصد شناسی بودید. ساعت یک صبح است. چه توضیحی دارید در این باره بمن بدهید؟

اولین بـاری بـود کـه هـرمیـون بـه سئـوال یک معلم جـواب نمیداد.مثل یک مجسمه ایستاده بود وبه دمپائی های خودش خیره شده بود.

پـروفسور ماک گنو گال گفت من فکرمیکنم بتونم بگم که در اینجا چی داره میگذره.لازم نیست کـه انسـان ژنی بـاشـه تـا بتـونـه بفهمـه.شما ها مقداری دروغ و دلنگ راجع به اژدها به خورد دراکو مالفوی دادیدو کوشش داشته اید که اورا از رختخواب خودش بیرون بکشید تا توی دردسربیفته.من قبـلا اورا گـرفتـه ام.فکر میکنم که شماها، باز تصور کرده اید که لونگ باتوم ،هم این داستان شمارا باور کرده وبه این ترتیب همه ی آنها را دست انداخته اید.

هـاری کوشید تا تو چشمهای نویل نگاه کنه وبدون آنکه با او حرف بزنه با ایما واشاره حالیش کنه که این گفته درست نیست.بیچاره نویل که همه اش ا شتباه میکرد -هاری میدونست که اگر داستان آنها کشف بشه تا چه حد برای آنها گران تمام خواهد شد.

پـروفسور گفت: من دیگه از این کارهای شما بشدت متنفرم. دریک شب، یک دفعه چهاردانش آموز از تختخواب های خودشون بیرون بزنند.من چنین چیزهائی تا کنون به عمرم ندیده ام.شما خانم

گـرانجـر! فکـر میکردم که شما خیلی بیشتر از اینها عاقلیدواحساس دارید.واما راجع به شما آقای پـاتـر!من فکر میکردم که گرافیندور بیش از این کارها برای شما اهمیت داره.هرسه نفر شما باید باز داشت بشـویـد- بلـه! شمـا هم همینطور آقای لونگ باتوم.هیچ کس به شما اجازه نمیده که در شب دور مـدرسـه راه بیفتید.بویژه این روزها که بسیار خطرناک هم هست.وازهمه بدتر اینکه پنجاه امتیاز نیز از گرای فیندور کسر میشه.

هـاری زیـرلبی گفت: پنجـاه تـا- بـا این تـرتیب آنهـا پیش افتـادگی از سـایـر تیمهـا را از دست میدهند.همان پیش افتادگی که او در بازی کوویدیچ کسب کرده بود.

پـروفسـور مـاک گنـو گـال در حـالیکه با اون بینی دراز ش بزحمت نفس میکشد گفت: فراموش نکنید پنجاه امتیاز از هر کدومتون.

پروفسور- لطفا-

شما نمی تونید-

لازم نیست بمن بگی پـاتـر که من چی میتونم بکنم یا چی نمیتونم بکنم.حالا برو توی رختخواب خودت!همه تون.من هیچوقت اینقدر نسبت به دسته ی گرای فیندور خجالت زده نبوده ام.

صـدو پنجـاه کسـر امتیـاز. با این ترتیب گرافیندور در پائین ترین رده قرار میگرفت.آنها، در یک شب شـانس بـردن کاپ برای گرای فیندور را تباه کرده بودند.هاری احساس میکرد که مثل آنست کـه قسمت زیـرین معده اش پاره شده، یا از بین رفته است.اونها چطوری میتونند این خسارت بزرگ را جبران کنند.

تمـام شب هـاری بیـدار بـود.صدای گریه وناله های نویل را که صورت خودش را برروی بالشش گذاشته وزار میزد می شنید.هاری چیزی به فکرش نمی رسید تا برای تسلای دل نویل به او بگوید واز او استمـالت کنـد.میـدانست کـه نـویل، مـانند خودش از طلوع فجر میترسد.همه اش در فکر بود که هنگامی که بقیه ی افراد گرای فیندور از این خبر مطلع شوند چه به آنها خواهند گفت؟

اول فکـر میکننـد کـه آن سـاعت شیشه ئی بزرگ که رکورد تیمها را بعهده داره در جمع امتیازها اشتبـاه کرده است.آخه چطور ممکنه که یک دفعه همه متوجه شوند ظرف یک شب که هیچ خبری در هیچ کجـا نبوده است یکدفعه یکصد وپنجاه امتیاز از آنها کسر شده است.تازه بعد از آن داستان به همـانجـا ختم نمیشـه.درز پیـدا میکنـه.وچنین شـایع میشـه کـه بعلـه! هـاری پـاتـر، هـاری پـاتـر معـروف،قهرمان دو بازی کوویدیچ،همه ی امتیازات آنها را از دست داده است.نه تنها او، بلکه چند تا از سایر سال اولی های نادان نیز در این راه با او شریک بوده اند.

اینکـه انسـان از مقـام محبـوب تـرین وسـرشنـاس تـرین فرد مدرسه ظرف یک شب به منفور ترین فـرد تبدیل بشه کشنده است.حتی افراد تیمهای راون کلاو، وهافل پاف نیز از او روبرگرداندند.برای آنکـه آرزوی همـه این بـود کـه اسلی تـرین صـاحب جـام قهـرمـانی مدرسه نشود.هر جا که هاری پا میگـذاشت مردم از اینکه به او بی احترامی کنند ابا نداشتند.بخلاف آنها هروقت از کنار اسلی ترینی هـا میگـذشت بـرای او کف میـزدند، سوت میکشیدند وبه او میخندیدند. متشکریم پاتر! ما یکی بتو مدیونیم.

تنها کسی که در کنار او ایستاده بود رون بود.

رون میگفت که همه ی این حرفهائی که اینها میزنند ظرف دوسه هفته فراموش میشه.این حرفها را

به فرد وجورج هم میزدند.اونها هم از موقعی که اینجا بوده اندامتیازات بسیاری را ازدست داده اندولی مردم‌هنوز آنها را دوست دارند.

هاری در کمال بینوائی گفت آخه آنها یکدفعه یکصد وپنجاه امتیاز از دست نداده بوده اند.داده بودند؟

رون گفت! نه.

دیگه برای جبران خسارت بسیار دیر بودولی هاری سوگند یاد کرد که دیگه در کارهائی که ارتباط با او نداره از این لحظه ببعد دخالت نکند.در گذشته مدام اینطرف وآن طرف میرفت تا خبر بگیره وسر از همه چیز دربیاره.آنقدر از خودش خجالت می کشید که به سراغ « وود » رفت تا از تیم کوویدیچ گرای فیندور استعفا دهد.

استعفابدی؟مگه دیوونه شدی. استعفا دادن چه دردی را دوا میکنه؟اگر ما نتونیم آن امتیازات از دست داده شده را دوباره بدست بیاریم ، دیگه از کجا میتونیم.....

ولی حتی اگر کوویدیچ‌لطف خودش را از دست داده بود، ولی بقیه ی‌افراد تیم‌در تمرین ها دیگه با هاری صحبت نمیکردندواگر لازم میشد راجع به او صحبت کنند میگفتند :اون‌جوینده ی تیم ما.

هرمیون ، ونویل، نیز از این موضوع رنج میبردند. آنها نیز وضعشون بهتر از هاری نبود.البته آنها به اندازه ی هاری سرشناس نبودندولی دیگه کسی با آنها نیز حرف نمیزد.هرمیون دیگه از اینکه در کلاس، نظر ها را بخودش جلب کند، صرفنظر کرده بود.دیگه دست خودش را برای دادن پاسخ به استاد بلند نمیکردو کارش را بی سر وصدا وتنها انجام میداد.

هاری از آن خوشحال بود که چیزی به امتحان ها نمانده‌است. تنها کاری که او باید میکرد این بود که فکروذکر خودش را از گرفتاری هائی که با آنها روبرواست خالی کند.او، رون،وهرمیون سرشون را در کارخودشون کرده بودند، تا آخر شب بیدار می ماندند ودرسهای خودشون را مرور میکردند، سعی میکردند تا مواد لازم برای تهیه ی شربتها را بیاد بیارند وبه حافظه بسپارند، افسون ها را یادبگیرند،وبتونند آنها را ازبَر، هجی کنند .تاریخ اکتشافات جادوئی وشورش اجنّه را بخاطر بسپارند...

یک هفته قبل از امتحانات بود که تصمیمی را که هاری گرفته بود که در کارهای دیگران نباید دخالت کند آزمایش کنند. یک روز بعد از ظهر که داشت تنها از کتابخانه باز میگشت، شنید که یکنفردر آن کلاسهای روبرو داره ناله میکنه.وقتی که نزدیکتر شد صدای کوویرل را شنید وشناخت.

نه! نه- لطفا- نه دوباره!

بنظر میرسید که یکنفر داره اوراتهدید‌میکند.هاری نزدیکتر رفت.

بسیار خوب! بسیار خوب- شنید که کوویرل داره گریه میکنه.

ثانیه ئی بعد کوویرل از کلاس بیرون اومدوداشت دستار خودش را صاف وصوف میکرد.رنگ ازصورتش پریده بود وبنظر میرسید که میخواست گریه کنه.بعد، از دیده ها پنهان شد.هاری فکر میکرد که کوویرل حتما اورا ندیده است. کمی ایستاد تا صدای پای کوویرل دیگه شنیده نمیشد. وارد کلاس شد. خالی بود.ولی درب دیگری در آن طرف کلاس بود، باز بود.هاری قبل از آنکه بیادش بیاد که با خودش چی شرطبسته بودوقرار گذاشته بود در کارمردم دخالت نکنه که ، نصف راه را

رفته بود.

حاضر بود که سر دوازده سنگ فلاسفه، شرط بندی کنه که همین الساعه اسناپ از آن کلاس خارج شده است وبا اون چیزهائی که هاری شنیداسناپ، دیگه بعد از این با یک نوع فکر جدیدی که کوویرل به او داده است راه خواهد رفت.

هاری، به کتابخانه بر گشت. هرمیون داشت از رون سئوال های مربوط به ستاره شناسی را می پرسید.هاری چیز هائی را که شنیده بود برای آنها تعریف کرد.

رون گفت: پس اسناپ بالاخره کاررا تمام کرد.اگر که کوویرل به او گفته باشه که چطوری میتونه ازافسون‌ضد تاریکی استفاده کنه -

هرمیون گفت: ولی هنوز فلافی اونجاست.سگ را چه میکنه؟

رون گفت:ممکنه که اسناپ راه عبور از مقابل سگ رابدون آنکه نیازی به پرسیدن از ها گرید داشته باشه، پیدا کرده باشه. وپس از گفتن این جمله نگاه خودش را به هزاران کتابی که در قفسه های کتاب چیده شده بود انداخت.من حاضرم شرط ببندم که در لابلای این کتاب ها چیزی باشه که به شما بگه چطوری میشه از برابر آن سگ سه سر گذشت.حالا باید چکار کنیم هاری؟

روشنائی ماجرا جوئی دوباره در چشمان رون درخشیدن گرفت ولی قبل از آنکه هاری به پرسش رون پاسخ بده، هرمیون گفت: برو سراغ دمبل دور.این کاری است که ما باید همان اول کار میکردیم.اگر ما بخواهیم خودمون جلوی اینکار را بگیریم شکست میخوریم، تازه یک چیزی هم بدهکار میشیم.

هاری گفت: ولی ما برای اثبات گفته ی خودمون هیچگونه دلیلی در دست نداریم. کوویرل از اینکه از ما حمایت کنه وحشت داره .اسناپ، ممکنه ادعا کنه که اصلا از این موضوع خبر نداشته وآن شبِ هالوین هم بطور اتفاقی در طبقه ی سوم پیداش شده بوده-حالا تو فکر میکنی به حرفهای اون گوش میکنند یا به حرفهای ما؟البته باید بگم که تنها دانستن این راز نیست که ما از اون نفرت داریم.احتمال داره که تازه دمبل دور فکر کنه که ما این داستان را سر هم کرده ایم که اون، از مدرسه اخراج بشه.فیلچ، هیچوقت از ما دفاع نمیکنه برای اینکه عمر وزندگی اش به این کار بسته است.او دوست اسناپ وچاکر اوست.واصلا فکر میکنه هرچه بیشتر شاگرد میخواد اخراج بشه. بشه. بحال اون هیچ تأثیری نداره.از طرفی نباید فراموش کرد فرض این است که ما اصلا نباید چیزی راجع به سنگ فلاسفه، یا فلافی بدونیم.همین موضوع خودش یک شبانه روز محتاج به توضیح دادن است.

ظاهرا هرمیون از استدلال هاری قانع شده بود ولی رون، نه!

رون گفت: من فکر میکنم باید کمی این طرف وآنطرف سیخونک بزنیم تا ببینیم چی گیرمان میاد-

هاری، صاف وپوست کنده گفت: نه!ما باندازه ی کافی سیخ زدیم و گندش درآمده است.

بعد یک نقشه از ژوپیتر را پیش کشید وشروع به شمارش ستاره های آن کرد.

×

فردا صبح، یادداشت هائی به هاری، نویل، وهرمیون در سر میز ناشتائی داده شد. همه یادداشت ها شبیه هم بود:

بازداشت شما در ساعت یازده امشب شروع میشود.
آقای فیلچ را در سرسرای ورودی ببینید.
پروفسور ماک گنوگال

هاری اصلا فراموش کرده بود که علاوه بر از دست دادن امتیازات، تازه باید بازداشت هم میشدند. منتظر بود که هرمیون از این موضوع شکایت کند زیرا با این ترتیب آنها یک شب تمام از مرور کتابهای درسی محروم میماندند ولی هرمیون حتی یک کلمه هم حرف نزد. او هم مانند هاری فکرش این بود که آنها استحقاق این تنبیه را داشته اند.

در ساعت یازده آن شب پس از خداحافظی با رون، در سالن اجتماعات عمومی، با اتفاق نویل به سرسرای ورودی رفتند. فیلچ قبلا در محل حاضر بود. مالفوی هم آنجا ایستاده بود. هاری اصلا فراموش کرده بود که مالفوی نیز مانند آنها بازداشت است. فیلچ، چراغی را که قبلا روشن کرده بود در دست داشت. آنها را به بیرون هدایت کرد. شرط می بندم که شما ها در آینده قبل از آنکه مقررات مدرسه را زیر پا بگذارید کمی درباره ی آن فکر خواهید کرد. وبعد، همانگونه که از زیر چشم به آنها نگاه میکرد گفت: اوه بله... اگر از من سئوال کنید میگویم که کار سخت، ودرد، بهترین معلم است.... جای تأسف است که آنها تنبیهات قدیمی را کنار گذاشته اند.... آویزان کردن از سقف بمدت یکی دو روز، در حالیکه طنابی به مچ دست بسته میشد. من هنوز مقداری از زنجیر ها را در دفترم دارم. آنها را خوب روغن زده ام تا چنانچه روزی مورد احتیاج باشد از آنها استفاده شود.... بسیار خوب. حرکت میکنیم. وخیال فرار، مرار، هم به سرتون نزنه که اوضاع بد تر میشه.

بطرف زیر زمین تاریک براه افتادند. نویل، همینطور عطسه میکرد. هاری نگران بود از اینکه چه نوع تنبیهی برای آنها در نظر گرفته شده است؟ باید چیز وحشتناکی باشه. والا فیلچ اینقدر شیرین زبانی نمیکرد.

ماه می درخشید ولی هر از گاهی ابر، بر آن سایه می افکند وآنها را در تاریکی فرو میبرد. در روبرو، هاری پنجره های روشن کلبه ی هاگرید را میدید. بعد از آن فریادی را شنیدند که از فاصله ئی دور بگوش می رسید.

این تو هستی فیلچ؟ زود باش. من میخوام که مجازات آنها هرچه زود تر شروع بشه.

قلب هاری ناگهان قوت گرفت. اگر قرار بود که آنها با هاگرید کار کنند زیاد هم بد نبود. ظاهرا فیلچ، باید آرامش هاری را در چهره اش خوانده باشه که گفت: فکر کرده ئی حالا که هاگرید مصدر کاره از اون آدم بی دست وپا میتونید سوء استفاده کنید؟ خب! بهتره که فکرتون را عوض کنید. پسر- باید رفت توی جنگل. ومن باید اشتباه کنم اگر همه ی شما ها را در یک محل جا بدم.

در این لحظه، نویل کمی احساساتی شد وزد زیر گریه. ومالفوی نیز توقف کرد.

جنگل؟ دوباره آن را تکرار کرد ومثل آن بود که باور نمیکرد او را بجنگل آورده باشند. دیگه مثل چند لحظه قبل خونسرد نبود. ما نمیتونیم شب اونجا بریم- انواع جانور ها اونجا هستند. مخصوصا من شنیده ام که انسان هائی که گرگ شده اند در آنجا فراوان است.

نویل لبه ی آستین هاری را گرفت وصدائی از خودش در آورد که مثل آن بود صداش گرفته است.
فیلچ، با نوعی از شادمانی وتفریح گفت: این دیگه مربوط بخودت است .لابد میگی قبل از آنکه شما بدرد سر بیفتید ما باید فکری راجع به این انسانهائی که تبدیل به گرگ شده اند میکردم؟ ها؟
در این وقت ها گرید،از توی تاریکی بیرون اومد وبطرف آنها راه افتاد.با خودش، کمان صلیبی اش راحمل میکرد وبر دوشش ، مخزنی پر از پیکان داشت که همه، برای شکار بود.
ها گرید گفت: ظاهرا سر وقت است. تقریبا نیمساعتی هست که من اینجا هستم. بسیار خوب! هاری! هرمیون؟
فیلچ ، به ها گرید گفت: من نباید نسبت به آنها دوستانه رفتار کنم ها گرید!آنها را به این محل آورده ام تا تنبیه شوند.
ها گرید در حالی که داشت چپ چپ به فیلچ نگاه میکرد گفت: پس به همین علته که تو دیر کرده ئی ؟اینطور نیست؟داشتی برای آنها سخنرانی میکردی؟بسیار خوب ! تو سهم خودت را ادا کرده ئی وبقیه اش با منه!
فیلچ با زبانی بسیار زشت گفت :خیلی خب ! نزدیکی های سپیده دم من برمیگردم تا ببینم چی براشون مانده است.بعد از گفتن این کلمات پشت خودش را به آنها کرد وبطرف قلعه حرکت کرد. پس از چند لحظه ، هم خودش وهم چراغش در تاریکی از نظر مخفی شدند.
مالفوی صورتش را بطرف ها گرید کرد و گفت : من هیچوقت توی اون جنگل نمیرم. با گفتن این جمله ، از اینکه وحشت در صدای او پیدا شده بود هاری خوشحال بود.
ها گرید با خشم زیاد گفت: اگه دلت بخواد میتونی در کلبه ی ها گرید بمونی. تو مرتکب خطا شده ئی وحالا باید جریمه ی آن را بپردازی.
مالفوی گفت اینجا که تو به آن اشاره میکنی مال مستخدمین است ، نه برای دانش آموزان. من فکر میکردم که حدود همه چیز در اینجا مشخص شده است.اگر پدرم بفهمه که این جور چیزها به سر من میاداو-
ها گرید گفت: بذار بهت بگم.درس خواندن توی هوگوارتز همینه که می بینی . باید کارهای خوب کرد.والاّ، جل وپوست آدم را میگیرند وبیرونش می اندازند.اگر فکر میکنی که بابات از این کار خوشش نمیاد، خوب میتونی وقتی که به قلعه برگشتی اسباب واثاثیه ات را جمع کنی وبری پیش باباجونت.
مالفوی ، هیچ حرکتی نکرد.باخشم زیادی داشت ها گرید را میکرد. پس از چند لحظه نگاهش را از ها گرید بر گرفت.
ها گرید گفت بسیارخوب!حالا با کمال دقت به من گوش کنید.برای اینکه ، کاری که داریم میریم آنرا انجام بدیم بسیارخطرناکه ومن هیچ دلم نمیخواد ریسک کنم.من را دنبال کنید وبیائید اینجا.
آنهارا بطرف لبه ی جنگل برد.چراغ خودش را بالا گرفت ودر آن پائین به جاده ی باریکی که در پشت یک تپه ی خاکی تاب میخوردودر پشت درختهای سیاه رنگ ناپدید میشداشاره کرد.هنگامیکه آنها به راهی که ها گرید به آنها نشان میدادنگاه میکردند، باد ملایمی که میوزید موهای سر آنها را تکان میداد.

ها گرید گفت: آنجا را خوب نگاه کنید. اون چیزهائی که روی زمین داره برق میزنه می بینید؟ آنها خون «یونیکورن» است. (یونیکورن، حیوانی است افسانه ئی که شبیه اسبی سفید رنگ است وشاخی سفید نیز درپیشاتی دارد). این حیوون بیچاره بوسیله جانور دیگری زخمی شده است. این دفعه ی دوم در این هفته است که اینجور میشه. چهار شنبه ی گذشته من یکی از آنها را که مرده بود پیدا کردم. ما میخواهیم به آنجا بریم وببینیم داستان چیه؟ واگر بتونیم علت را از بین ببریم.

مالفوی در حالیکه وحشت از صداش میبارید گفت: اگر بجای آنکه ما علت را کشف کنیم اون حیوانی که یونیکورن را زخمی کرده است مارا پیدا کنه! اونوقت چی میشه؟

ها گرید گفت: نگران آن نباش! چیزی نیست! شما ها، یا با «فَنْگ»، یا، با منید. سعی کنید از آن جاده خارج نشید. حالا شما ها دو دسته میشوید ودر دو جهت مختلف حرکت میکنید. به آنجا که رسیدید، خواهید دید که زمین پر از خونه. حد اقل از دیشب تا حالا این خون ها آنجا جمع شده است.

مالفوی فوری گفت: من دلم میخواد با اون سگ «فنگ» باشم ونگاهی به دندانهای تیز اون حیوون انداخت.

ها گرید گفت: اشکالی نداره ولی بهت اخطار میکنم که اون سگ بسیار ترسواست. همینطور هم من. هاری و هرمیون ومن بیک طرف میرویم، ودراکو، نویل، همراه با فنگ، به طرف دیگر. اگر یکی از ماها دراکون را پیدا کردیم، ما یک جرقه ی سبز رنگ ببالا میفرستیم. خیلی خب؟ حالا عصاهای خودتون راسر دست بگیرید وتمرین کنید- درسته- واگر هر کدوم به درد سر افتادیم جرقه ی قرمز ببالا بفرستید. آنوقت همه به آنطرف میآئیم تا آن فرد را نجات بدیم- باید خیلی مواظب باشید- حالا بریم.

جنگل، ساکت وتاریک بود. هنوز راه زیادی نرفته بودند که به یک جاده ی دو شاخه ئی رسیدند. هاری، هرمیون وها گریددست چپی را انتخاب کردند، ومالفوی، نویل، وفنگ به شاخه ی دست راست رفتند.

در یک سکوت کامل، همه به پیش میرفتندوچشم برزمین دوخته بودند. هراز گاهی نور ماه از لابلای شاخه ی درختان برروی برگهائی که برروی زمین ریخته وآغشته به خون بود می تابید.

هاری نگاهی به ها گرید کرد ودید مثل آنکه بسیارنگران است.

از ها گرید پرسید: ممکنه که انسانی که تبدیل به گرگ شده است بتونه به یونیکورن حمله کنه؟

ها گرید گفت: فکر نمیکنم. برای آنکه آنقدرها فرز نیست وبه آن آسانی ها هم نیست. اونا مخلوقاتی قوی وجادوئی هستند. تا بحال نشنیده ام که کسی آنها را اذیت کرده باشه.

به یک راه سه شاخه ئی که روی آن با خزه پوشیده شده بود رسیدند. هاری صدای آبی را که جریان داشت میتوانست بشنود. باید نهری درهمین نزدیکی ها باشد. دراین قسمت هنوز اثرات خون یونیکورن دیده میشد.

ها گرید زیر لبی از هرمیون پرسید تو حالت خوبه؟ اگر اون حیوان اذیت شده باشه راه دوری نمیتونه بره. نگران نباش. میتونیم به اوبرسیم. یالا! همه پشت اون درخت!

ها گرید بازوهای هاری وهرمیون را گرفت وآنها را به پشت یک درخت بلوط گنده ئی کشید. بلافاصله، یک پیکان از کیسه ی پشتش بیرون کشیدوآنرا درچله ی کمان گذاشت وآنرا سردست گرفت. حاضر برای شلیک. هر سه نفر مشغول گوش دادن شدند. چیزی داشت روی

برگهای مجاور لیز میخورد. صدای یک ساعت دیواری را میداد که داره روی زمین کشانده میشه.
هاگرید، در آن جاده ی باریک و تاریک خیره شده بود تا صاحب صدا را تشخیص دهد ولی پس از چند لحظه صدا از بین رفت.
هاگرید گفت من میدونستم. یک چیزی اینجا ها هست که نباید باشه.
هاری گفت: نکنه اون انسان هائی را که تبدیل به گرگ شده اند میگی ؟
هاگرید گفت: نه !اون گرگ نبود واین یکی نیز یونیکورن نیست. خیلی خوب! حالا دنبال من بیائید. ولی مواظب باشید.
آنها آرام، وآهسته راه افتادند وهمه ی قسمتهای بدنشون گوش شده بود تا کوچکترین صدا را از دست ندهند. ناگهان در روبروی آنها که کمی روشن تر بود جِدّا یک چیزی داشت تکان میخورد.
هاگرید صدا زد کیه آنجا؟ خودت را نشان بده- من اسلحه دارم!
ودر آن قسمت روشن جنگل - یک مرد بود؟ یا یک اسب؟ تا سینه، یک مرد بود، که موهائی قرمز رنگ در سر، وریش خودش داشت. در پائین سینه ، اسبی بود با رنگ بلوطی ودمی قرمز رنگ. هاری وهرمیون با تعجب ایستاده وبه آن موجود خیره شده بودند.
هاگرید نفس راحتی کشید و گفت: اوه رونان ! تو هستی؟ حالت چطوره؟
بعد از گفتن این جمله هاگرید جلو رفت وبا «سِنْتُور» دست داد (اسبی که نیم دیگر بدنش انسان باشد به آن سنتور میگویند).
عصر بخیر هاگرید. صدائی عمیق وغمگینانه داشت. کجا داری میری؟ میخواهی مرا بزنی؟
رونان ! چی داری میگی . من نمیتونم آنقدر ها دقیق ومواظب باشم وبا دست خودش بر پشت رونان زد.
هاگرید گفت: مافکر میکنیم یک چیزی توی این جنگل ول شده است. بعد گفت : راستی! این هاری پاتر، واین هم خانم هرمیون گرانجر است. شاگردان مدرسه هستند. برای اطلاع شما دونفر، این هم رونان، واو، یک سنتور است.
هرمیون گفت: بله! ما خودمون متوجه آن شدیم.
رونان گفت عصر شما بخیر. شماها شاگرد هستید؟ ببینم ! آیا توی مدرسه خیلی چیز ها به شما یاد میدهند؟
اِه .. هرمیون کمی معطل کرد وبعد گفت: یک کمی . بله!
رونان آهی کشید و گفت: یک کمی. این خیلی خوبه. بعد سرش را بطرف آسمان گرداند و گفت: امشب مریخ خیلی روشن تر از هر شب شده است.
هاگرید گفت آره! واو هم همان جهت را نگاه کرد. بعد گفت: گوش کن من خیلی خوشحالم که تورا دیدیم رونان! علت آنکه ما به جنگل اومده بودیم برای این بود که یک یونیکورن اذیت شده بود- تو چیزی این جاها ندیدی؟
رونان ، فورا جواب هاگرید را نداد. بدون آنکه ابرو بر هم بزنه نگاهی به بالا انداخت ودوباره آهی دیگر کشید.
همیشه بیگناه ها اولین قربانی بوده اند. سالهای سال است که این عمل اتفاق می افته. واینطور که شما میگید دوباره هم اتفاق افتاده است.

ها گرید گفت آره!ولی رونان آیا تو چیزی دیده ئی؟ چیزی غیر طبیعی منظورم است.
رونـان گفت: مـارس امشب خیلی درخشـان است.ووقتی هـا گـریـد بی صبرانه اورا داشت نگاه میکرد دوباره گفت: بسیار درخشان است.
آره! ولی منظـور من از چیزی غیر طبیعی چیزی است که در این پائین نزدیک خانه باشه! نه راه هوا ودر کرات آسمانی .بنابراین تو چیزی غیر عادی ندیده ئی ؟
دوباره مدتی طول کشید تا رونان جواب ها گرید را بده.دست آخر گفت:جنگل، بسیاری از اسرار را در خودش پنهان میکنه.
حـرکتی کـه در پشت بـر گهـا مشـاهـده شـد سبب شـد کـه دوباره ها گرید تیر و کمان خودش را سردست بگیردولی این سنتور دیگری بود که موهائی سیاه رنگ ونگاهش وحشیانه تر از رونان بود.
ها گرید گفت: هِلوُ«بِیْنْ »، همه چیز میزونه؟
عصر بخیر ها گرید! امیدوارم همه چیز خوب باشه!
آره! به اندازه ی کافی خوبه. ببین من داشتم از رونان می پرسیدم که آیا چیز غیر عادی اینروزها در جنگل ندیده است؟ یک یونیکورن هست که مجروح شده – آیا تو اطلاعی از این موضوع داری؟
بین، حرکت کرد ورفت پهلوی رونان ایستاد. وبطرف آسمان نگاه کرد.
تنها چیزی که گفت این بود: که امشب مارس بسیار درخشان است.
ها گرید ، با ترشروئی کامل گفت: اینرا قبلا شنیدم.اگر هر دوی شما چیزی غیر عادی دیدید بمن خبر دهید.خیلی خوب؟مادیگه میریم.
هاری وهرمیون ها گرید را دنبال کردندوهمینطور به رونان وبین نگاه میکردند تا در سر پیچ ، پشت بـرگ درختهـا قرار گرفتند.ها گرید با خشم تمام گفت : یک وقت نشد یک چیزی آدم از این سنتور هـا بپـرسـه واونهـا راست وحسینی جـواب آدم را بـدهنـد.اون سُرْخالو را که دیدید یک، به اصطلاح ستاره شناسه ، وبه هیچ چیز، جز چیزهائی که در اطراف ماه است علاقه مند نیست.
هرمیون پرسید از اونها زیاد توی جنگل زندگی میکنند؟
اوه...چنـد تـائی هستنـد...بیشتـر، سرشون توی لاک خودشون است.ولی اگر من دنبال چیزی به اینجا بیام پیداشون میشه....اونها خیلی چیز ها میدونند...ولی نم پس نمیدهند...
هاری گفت: آیا فکر میکنی اون چیزی که ما قبلا شنیدیم صدای یک سِنْتور بود؟
تـو از اون صـداچی دستگیـرت شـد؟ صدای سم اسب میداد؟اگه از من می پرسی اون چیزیه که یونیکورن را می کشه.– من هیچوقت چنین صدائی قبلا نشنیده بودم.
آنهـا از میـان تاریکی ودرختهائی که تنگ هم بودند حرکت میکردند.هاری با حالتی عصبانی به اینطـرف وآنطـرف خـودش داشت نگـاه میکـرد. احسـاس بـدی داشت. فکر میکرد که آنها زیر نظر هستنـد.خـوشحـال بود از اینکه ها گرید در کنارشون بودواون تیر و کمان را با خودش داشت.تازه از سر یک پیچ داشتند میگذشتند که ناگهان هرمیون بازوی ها گرید را قاپید.
نگاه کن ها گرید! اون سرخالو را میگم.مثل آنکه بقیه، توی زحمت افتاده اند.
ها گرید فریاد زد شما دوتا اینجا بایستید. ازاینجا تکان نخورید . همین حالا برمیگردم.
صـدای هـا گـریـد را می شنیدند که روی شاخه ها وبرگ درختها داره به پیش میره. همانگونه که ایستاده بودند داشتند توی چشمهای هم نگاه میکردند..خیلی ترسیده بودند.دیگه جز تکان خوردن

بر گها برروی زمین هیچ سروصدای دیگری را نمی شنیدند.
هرمیون زیر لبی گفت: تو که فکر نمیکنی آنها را اذیت کرده باشند؟
من اصلا راجع به مالفوی علاقه ئی ندارم ولی اگر اتفاقی برای نویل.....حتما از اشتباهات ماست.
دقایق جلو میرفت.بنظر میرسید که گوشهای اونها از حد معمولی تیز تر شده است.هاری هر حرکتی از باد را می شنید، هر صدائی را احساس میکرد. پس بقیه ی افراد ما چی شدند؟
سرانجام،با یک سروصدای زیادی که بگوششون خورد فهمیدند که ها گرید داره بر میگرده.مالفوی، نویل ، وفنگ ، با او بودند.بسیار رنجیده خاطر بود.ظاهرا مالفوی رفته بوده است پشت سر نویل وبرای شوخی،از پشت سر شانه های اورا قاپ زده بوده است. نویل هم، وحشت کرده بود وبا عصای خودش جرقه هائی به هوا فرستاده بود.
ما باید خیلی خوش شانس بوده باشیم که با کارهائی که شما دونفر کرده اید هنوز اتفاقی برای ما نیفتاده است.بسیار خوب. حالا من دسته هارا عوض میکنم- نویل، تو با من وهرمیون میمونی.هاری تو هم با فنگ ، و این آدم سبک مغز میری.من از این بابت بسیار متأسفم . وبعدزیر لبی به هاری گفت : اگه بخواد با تو این شوخی ها را بکنه به آن سادگی نخواهد بود.
با این ترتیب ، هاری و مالفوی عازم رفتن به قلب جنگل شدند وفنگ نیز دنبال آنها بود.در حدود نیمساعت به پیش رفتند. عمیق تر وباز هم عمیق تر. تا اینکه دیگه جاده ی باریکی وجود نداشت که آنها راه خود شان در آن جاده را ادامه دهند.هاری فکر میکرد خونهائی که در اینجا برروی زمین ریخته شده است داره کلفت تر از قبل میشه. در پای ریشه ی یکی از درختها خون زیادی پاشیده بود وبنظر میرسید که آن موجود بیچاره با زجری بینهایت به دور این درخت دور میزده است . کمی بالا تر ازاین محل، هاری قسمتی از جنگل را که صاف بنظر میرسید کمی دور تر دید.
نگاه کن-دست خودش را بلند کرد تا جلوی مالفوی را بگیرد وهردوبا یستند.
چیزی برنگ سفید وروشن برروی سطح زمین برق میزد.نزدیک تر شدند.
یونیکورن بود.آرام وبی صدا برروی زمین دراز کشیده ومرده بود.
هاری ، تا بحال چیزی را به این زیبائی وغم انگیزی ندیده بود.پاهای باریک وقلمی آن با زاویه ئی نا مناسب برروی زمین قرار گرفته بود ودلالت برآن داشت که در همان حالت برزمین افتاده است . یال سفید رنگ وزیبایش برروی آن شاخه های تیره رنگ درخت حالتی خاص داشت.
هاری تصمیم داشت قدمی به جلو گذارد تا به حیوان نزدیک شود ولی وقتی که صدائی مانند خزیدن چیزی را شنید همانجا که ایستاده بود یخ زد.شاخه ئی ازیک درخت که در آن قسمت صاف جنگل روی زمین افتاده بود داشت میلرزید....بعد، یکدفعه از توی سایه ئی که در لب آن قسمت از زمین بودموجودی که برروی سر خودش کلاه خودی داشت مانند جانور درنده ئی درسر راه آنان قرار گرفت.هاری، مالفوی، وفنگ، سه تائی چشمشون به آن موجود خیره ماند.لحظه ئی بعد آن موجود،بطرف یونیکورن رفت ، سر خودش را پائین برد،ودر قسمتی از بدن آن حیوان که مجروح وخون از آن جاری شده بود شروع به نوشیدن خون آن کرد.
مالفوی ، فریاد وحشتناکی از دل برکشیدواز سر جای خودش پرید- سگ هم همان کار را کرد.موجودی که کلاه خود برسر داشت همانگونه که خون یونیکورن از لبانش می چکید، سر

خودش را بلند کرد و نگاهش را متوجه هاری کرد- بعد آرام آرام به طرف هاری آمد- هاری، از ترس نمیتونست نفس بکشه. خشکش زده بود.

بعد، دردی که تا بحال نظیر آنرا احساس نکرده بود در سر خودش آنرا حس کرد. مثل آن بود که زخمی که در پیشانی داشت بر روی آن آتش گذاشته باشند- کورمال، کورمال، به عقب رفت. در پشت سرش صدای سم اسبی را شنید که مثل آن که داره چهارنعل حرکت میکنه. بعد، متوجه شد که چیزی از پشت سرش پرید جلو و مستقیما به آن موجود ماسک دار خورد.

دردی که در سر خودش احساس میکرد، آنقدر شدید بود که بزانو درآمد. یکی دو دقیقه ئی طول کشید تا برطرف شود. سر خودش را که بلند کرد، دیگه اثری از اون موجود نبود. یکی از اون سنتور هائی که قبلا دیده بود در مقابل روی او ایستاده بود ولی اون، رونان، یا بین، سنتور های قبلی نبودند. این یکی کمی جوانتر از آنها بود. موهای سفید و بلوند، و بدنی طلائی رنگ داشت.

سنتور، از هاری پرسید: حالت خوبه؟ و بعد هاری را بلند کرد و سر پا نگاه داشت.

بله متشکرم! ببینم اون چی بود؟

سِنتور، به این سئوال هاری جواب نداد. چشمهای آبی رنگ و شگفت انگیزی داشت. مثل یاقوتِ کبود بود. با دقت داشت به هاری نگاه میکرد. مدتی بر زخم پیشانی هاری که در چهره اش مشخص بود خیره مانده بود.

بعد گفت: تو پسر پاتری؟ بهتره که زود برگردی پیش ها گرید. جنگل در این ساعت از شب امن نیست- بویژه برای تو. ببینم میتونی سوار بشی؟ اگه از این طرف بریم تند تر میرسیم.

همانگونه که خودش را پائین تر می آورد تا هاری بر پشتش قرار بگیره، گفت نام من، «فییرز» است.

ناگهان صدای سُم اسبهای زیادی از قسمت دیگر ناحیه ئی که سطح آن صاف بود بگوش رسید. رونان وبین، به تاخت از لابلای درختها رسیدند. سروروی آنها خیس عرق بود.

ناگهان بین، فریادی کشید و گفت فییرز! تو میدونی داری چی میکنی؟ تو یک انسان را بر پشت خودت گذاشته ئی؟ خجالت نمیکشی؟ مگه تو یک قاطر معمولی شده ئی؟

فییرز گفت تو میدونی این پسر کیه؟ این پسر پاتره. هرچه زود تر این جنگل را ترک کنه برای او بهتره.

بین، که بسیار خشمگین بنظر میرسید گفت حالا چی بهش داشتی می گفتی؟ یادت باشه فییرز! ما سوگند یاد کرده ایم که در مقابل آسمان و کیهان قرار نگیریم. مگر ما آن چیز هائی را که در مسیر ستارگان قرار میگیرند نخوانده ایم؟

رونان نیز از عصبانیت چنگال های خودش را بر زمین میزد.

فییرز، داشت فکر میکرد که او کاری را که کرده است بهترین بوده است. و با صدای خفه ی خودش اینرا به آنها گفت.

بین، با عصبانیت لگدی به پای عقب او زد.

بهترین کاری که باید میکردی این بود که فکر کنی این موضوع هیچ ارتباطی با ما ها نداره. سنترن ها فقط در کارهایی دخالت میکنند که از قبل به آنها گفته شده است! این وظیفه ی ما نیست که مانند میمون ها، در پشت سر انسان های آواره، اینطرف و آنطرف توی جنگل پرسه بزنیم.

فییـرز، نا گهان با عصبانیت تمام لگدی محکم به او زد که هاری مجبور شد شانه های اورا با دست بگیره تا کوتاه بیاد.

فییـرز، صـورت خـودش را بطـرف بین، کـرد و گفت: مگـه تـو چشمهـات اون یـونیکورن را نمی بینـه؟نمیتونی بفهمی اون واسه چی کشته شده است؟ یا اینکه ستارگان تو بتو اجازه نمیدهند راز آن را فـاش کنی؟من بعد از این جلوی هرچیزی که در این جنگل مخفیانه ودزد کی بخواد انجام بشه می ایستم.بله بین، حتی اگر لازم باشه انسانها در کنارم ایستاده باشند.

بعـد از گفتن این جملـه فییـرز،بـا تفـاق هـاری، حـرکت سـریعی کـرد وبـه هاری گفت تا محکم بـرپشتش بشینه وسر خودش را پائین بده تا به شاخه های درختانی که پائین آمده است نخوره.ولی به پـرسش هـاری پـاسخ نـداد!بعـد راه خودشون را از لابلای درختها پیدا کرده وبه پیش میرفتند وهیچ صحبتی بین آنها رد وبدل نمی شد بقسمیکه هاری تصور میکرد که فییرز، دیگه نمیخواد با اون حرف بزنه.آنها از یک قسمت تنگ وتاریک درختها گذشتند تا اینکه فییرز ناگهان ایستاد.

هاری پاتر! تومیدونی که از خون یونیکورن برای چی استفاده میکنند؟

هـاری، یکـدفعـه از طـرح این سئـوال نـا گهـانی جـا خورد و گفت: نه! ما فقط از شاخ، ودم آن در ساختن شربت ها استفاده میکنیم.

اون بـرای آنست کـه درجـه ی شفـابخشی آن فـوق العـاده است.بعـد فییرز، گفت: کسی که یک یـونیکـورن را می کشـه، چیـزی از دست نمیـده بلکه بسیاری از چیزها هست که بدست میآره.برای همین است کـه مـرتکب بـه این جنـایت زشت میشه.خون یک یونیکورن، ترا زنده نگه میداره حتی اگر تو با مرگ یک سانتیمتر فاصله داشته باشی.ولی قیمت آن بسیار گران است.تو حیوانی بی دفاع وبی آزار رااز زنـدگی محروم کرده واورا کشته ئی تا آنکه جان خودت را نجات دهی.ولی چیزی که نصیب تو میشود نیمی از عمر است، آنهم عمری ملعون ورجیم. بلافاصله از آن لحظه ئی که لبان تو به خون آن حیوان آغشته میشود.

هـاری همـانطور به پشت سر فییرز، که در نور مهتاب خال مخالی شده بود خیره شده بود بحرفهای او گوش میداد.

هـاری در حـالی که شگفت زده شده بود گفت: این خیلی سخته که انسان ملعون ابدی باشه؟من فکر میکنم مردن بهتر باشه.مگه نه؟

فییـرز، مـوافقت کرد.آره!مگر آنکه آنقدر توزنده بمونی که یک چیز دیگری بیاشامی-چیزی که تـورا دوبـاره نیـروبخش بـاشـد وتـورا بحـالت اولت بـاز گـردانـد-چیزی که معنی اش این باشه که تـوهیچـوقت نمیتـونی بمیـری.آقای پاتر! آیا میدونی که در این لحظه که ما با هم صحبت میکنیم چه چیزی در آن مدرسه پنهان است؟

سنگ فلاسفه! البته-اکسیر حیات!ولی من نمیفهمم چه کسی-

آیـا تـو میتـونی بـه کسی کـه هیچ است فکـر کنی کـه سالهای سال است که او منتظر است دوباره بقدرت رسد. کسی که به زندگی چسبیده است ومنتظر نوبت است؟

بعـد از شنیـدن این کلمـات درست مثل آن بـود کـه یک کسی، یک مشت آهنی محکم تـو قلب هاری زده باشه.روی خش خش برگ درختها، یک بار دیگر گفته های ها گرید را در اولین شبی که با هم ملاقات کردند بیاد آورد: بعضی ها میگویند او مرده است.بعقیده ی من این حرف مزخرفه.من

نمیدونم که آنقدر انسانیت در او باقی مانده بود که بتونه بمیره.
هاری در حالیکه بیخ گلوش گرفته بود ونمیتونست حرف بزنه گفت: منظورت «وُلد-..نیست؟
هاری ! هاری! تو حالت خوبه؟
هرمیون داشت به طرف آنها میدویدوها گرید هم پشت سرش داشت پف وپف میکرد وبطرف آنها می آمد.
هاری ، در حایکه بزحمت میتونست درک کنه که چی داره میگه، گفت:آره!من حالم خوبه .
بعد، بمحض آنکه ها گرید را دید گفت: یونیکورن مرده است.ما اورا توی اون قسمت بی درخت دیدیم.
وقتی که ها گرید با عجله به قسمتی که هاری اشاره کرده بود میرفت تا از نزدیک اون حیوان را ببینه ، فییرز گفت : خب! من دیگه شما ها را ترک میکنم. دیگه خطری متوجه شما ها نیست.
هاری از پشت اون بزمین اومد.فییرز گفت: به سلامت.هاری پاتر.ستارگان را اشتباه خوانده بودند.حتی سنتورها.امیدوارم این هم یکی دیگه از اون اشتباهات بوده باشه.
او، صورت خودش را بطرف جنگل کرد ودر حالیکه هاری داشت می لرزید،عازم قسمت درونی وعمیق آن شد.

×

رون، که در سالن تاریک همگانی منتظر ورود آنها بود،بخواب رفته بود .همینطور که در خواب بود فریادی راجع به اشتباهات بازی کوویدیچ زد که در همان لحظه با تکانی که هاری به او داد از خواب بیدار شد. یک ثانیه هم طول نکشید که با داستانی که هاری وهرمیون برای او تعریف میکردند چشمهاش گشاد شده بود وداشت به حرفهای آنها گوش میداد.
هاری نمیتونست روی صندلی بنشینه.همینطور دور و بر بخاری که پر از آتش بود میگشت .هنوز هم داشت می لرزید.
ناگهان هاری گفت:اسناپ ، داره توی سرش میزنه تا اون سنگ را برای وُلدمورت ببره وولدمورت هم توی جنگله....وهمه اش ما فکر میکردیم که اسناپ اون را واسه خودش میخواد تا متمول بشه....
رون ، با صدائی که زور میزد بصورت نجوا باشه گفت: چند دفعه بگم اسم نبر.وطوری این جمله را ادا کرد که گوئی ولدمورت اونجا ایستاده وداره گفته های آنها را میشنفه.
هاری اصلا گوشش بدهکار این حرفها نبود.
فییرز، منونجات دادولی نباید ظاهرا اینکار را میکرد....بین، آدمی خشمگین و کینه توز بود...او داشت راجع به دخالت در کاری که بقول او مخالف با نیت ستارگان بود وباید اتفاق می افتاد صحبت میکرد...باید آنها نشان میدادند که ولدمورت دوباره برمیگردد...بین، فکر میکرد که باید میگذاشت ولدمورت مرا میکشت...من فکر میکنم که اون ، توی ستاره ها هم نوشته شده است.
رون دوباره هیس کرد و گفت ممکنه که از اون یارواسم نبری؟
هاری با ذوق وشوق زایدالوصفی گفت تنها کاری که حالا من باید بکنم اینه که صبر کنم تا اسناپ آن سنگ را بدزدد، آنوقت ولدمورت دوباره قدرت پیدا میکنه تا بیاد ومرا بکشه. آنوقت است که فکر میکنم بین، هم راضی خواهد بود.

هـرمیون طوری به آنها وحرف هاشون گوش میداد که انگار ترسیده است. ولی صحبتی که کرد، کمی باعث راحتی خیال شد.

هـاری، همه میگویند که دمبل دور، تنها فردی است که میدونی، او، ازش می ترسه.با بودن دمبل دوردراین اطـراف، خودت میدونی که او، نمیتونه بتونگاه چپ بکنه.درهر حال چه کسی میگه که سنتـرن ها حرفشون درسته؟درست مثل همان حرفهائی است که رمال ها به انسان میزنند.وبعقیده ی پروفسورما ک گنوگال، آن رشته، نا مطمئن ترین رشته از جادو گری است.

قبل از آنکـه آنها به حرفهای خودشون پایان بخشند آسمان روشن شده بود.درحالیکه داشتند از پا درمی آمدند به رختخواب رفتند ولی شب، هنوز تمام نشده بود.

هنگـامیکه هاری ملافه ی خودش را پس کشیدمتوجه شد که عبای نامرئی شدنش، صاف وتمیز ،تا شده، درزیر آن است. یاد داشتی به آن سنجاق شده بود: **برای احتیاط**.

فصل شانزدهم
درب تله ای

در سالهائی که بعد از این می آمد ، هاری هیچوقت نمیدانست در حالی که دائما بفکر آن بوده است که ولدمورت هرآن از راه برسد واورا بکشد، چگونه او توانسته است از مرز امتحانات بگذرد. با این وجود، روزها پشت سر هم سپری می شد وهنوز فلافی زنده بود ودر پشت آن درب کذائی به نگهبانی خود از سنگ فلاسفه مشغول بود.

هوا بشدت گرم شده بود. مخصوصا در کلاس بزرگی که آنها کارهای نوشتنی خودشان را میکردند. تازگی ها به آنها پر مخصوصی داده بودند که جادوی ضد افسون در آن دمیده شده بود.

آنها امتحان های عملی نیز داشتند. مثلا پروفسور فلیت ویک ، یک یک آنها را بدرون کلاس خودش فرا میخواند واز آنها میخواست که در مقابل یکی از نیمکت ها بایستند وبا پاهای خودشون « تاپ دانس » بزنند. پروفسور ماک گنوگال از آن ها میخواست که موشی را تبدیل به یک انفیه دان کنند، وامتیازاتی که به آنها میداد به این بستگی داشت که تا چه حد آن انفیه دان قشنگ است. ولی اگر آن را نمی پسندید امتیازاتی از آنها کسر میکرد. اسناپ، در این کلاس، تمام آنها را کفرشون را در می آورد وعصبانی میکرد. برای اینکه از آنها میخواست تا به او طرز ساختن شربتی را که آنها فراموش کرده اند برای او توضیح دهند.

هاری ، که کوشش داشت درد کشنده ورنج آور پیشانی خودش را از روزی که به جنگل رفته بود اورا اذیت میکرد، فراموش کند، هرچه از دستش بر می آمد میکرد. نویل ، معتقد بود که هاری اعصابش در امتحانات ضعیف شده است وعلت آن اینست که حسابی نمی خوابه . ولی حقیقت این بود که هاری با اشکال کابوس های گذشته روبرو بود واین روزها بد تر هم شده بود. حالا دیگه موجودی که کلاه خودی بر سر داشت واز آن خون می چکید نیز به کابوس های قبلی اضافه شده بود.

شاید این تفسیر هائی که آنها میکردند از آن جهت بود که آنها در جنگل نبودند تا ببینند هاری چه میکرده است، وشاید نمیدونستند که آن زخم روی پیشانی تا چه حد اورا رنج میدهد یا اینکه از درد میسوزد. هرمیون ، ورون، آنقدر ها که هاری نسبت به سنگ نگران بود آنها نگران نبودند. درسته که موضوع ولدمورت ،آنها را نیز ترسانده بودولی آنها اورا دیگه در خواب نمی دیدند. از طرفی زیاد ، به کارهائی که اسناپ میکرد توجه نمیکردند وآنها را مهم نمی شمردند.

آخرین امتحان آنها « تاریخ جادو » بود. باید یک ساعتی به پرسش هائی که از آنها درباره ی جادوگران قدیمی واحمقی که اون پاتیل های تحریک کننده را برای خودشون ساخته بودند جواب میدادند. بعد از اون، آزاد بودند. آزاد برای تمام مدت هفته، تا اینکه نتیجه ی امتحانات را اعلام کنند. هنگامیکه روح پروفسور « بینز » به آنها گفت که قلم خودشون را بر روی میز بگذارند وکاغذ خودشون را لوله کنند، هاری نمی تونست از خوشحالی که به او دست داده است چشم پوشی کند.

هرمیون ، هنگامی که درحیاط آفتابی مدرسه به دیگران پیوست گفت: خیلی آسان تر از آن بود که من فکرش را میکردم. می گفت منوباش که رفته بودم و۱۶۳۷ رمز گرگ نما ها را آموخته واز حفظ کرده بودم ، ولی هیچکدوم از آنها جزو سئوال ها نبود.

عادت هرمیون این بود که همیشه پس از گذراندن امتحان چرکنویس ها را مرور میکردولی رون

میگفت که او دیگه استفراغش میگیره به آنها نگاه کنه.بنابراین بهترین کاری که میتونستند بکنند این بود که برند کنار دریاچه ودرزیر سایه ی درختها لم بدهند و کمی استراحت کنند.

ویـزلی هـای دوقلو، همراه با لی جوردن ،رفتند در کنار دریاچه ویک قلاب بزرگ ماهیگیری را که در آب کم عمق دریاچه بود امتحان میکردند.

رون نفسی بـراحتی کشیـد و گفت دیگـه دوره کردن درسها تمام شد وراحت شدم. روی علفها به پشت دراز کشیـدوشـروع بـه کش دادن اعصـاب وعضلات دست وپای خودش کرد.بعد گفت: تا هفتـه ی بعـد کـه نتیجـه هارا بما بدهند وبفهمیم که چه غلطی کرده ایم، یک هفته وقت داریم.دیگه لازم نیست آنقدر نگران باشیم .

هاری داشت به پیشانی خودش دست میکشید.

یکدفعه با حالتی غمگینانه گفت: کاش من میدونستم معنی این چیه؟این زخم پدر من را درآورده واذیتم میکنه-فبلا هم همینجور شده بود ! ولی نه اینکه اینقدر پشت سرهم اذیتم کنه.

هرمیون گفت من پیشنهاد میکنم سری به مادام پامفری بزنی.

هـاری گفت: من کـه مـریض نیستم .من فکـر میکنم کـه اینها یک اخطاره....داره به من میگه که خطر داره نزدیم میشه .....

رون ، نمی تونست راحت بشینه .هوا گرم بود.

رون گفت: هـاری ! هـرمیـون درست میگـه . تـا دمبل دور اینجـاهاست ، خطری متوجه آن سنگ نیست.مـا هیچ مدرکی که ثابت کنه اسناپ در نظر داشته است از سگ بگذره واون سنگ را بدست بیـاره نـداریم.تنهـا یکـدفعـه بـوده است که پای اسناپ دریده شده واو،دوباره نمیخواد آنرا امتحان کنه.اون هم با عجله.دیگه اینکه، من حتم دارم قبل از آنکه ها گرید سر دمبل دور کلاه بگذاره ، نویل در تیم کوویدیچ انگلستان بازی میکنه.

هـاری همینطـور داشت سـر خـودش را تکان میدادولی نمیتونست احساس خودش را پنهان کنه چـونکه اویک چیز مهمی را فراموش کرده بودانجام دهد.هنگامیکه میخواست درباره ی آن توضیح دهـد ، هـرمیـون گفت اون مربوط به امتحانات است.دیشب من از خواب بیدار شدم ودرست به نیمه راه یادداشت های مربوط به تغییر شکل بودم که یادم اومدما آنکاررا کرده ایم.

هـاری مطمئن بـود کـه احساس هائی که برآن سرپوش گذاشته شده است ارتباطی با این موضوع نداره.هاری در این هنگام داشت به جغدی که در قسمت روشن آسمان آبی در بالای سرش بودویاد داشتی در دهان داشت وبطرف مدرسه در پرواز بود نگاه میکرد.ها گرید تنها کسی بود که میتونست در این وقت روزبـرای او یـادداشت بفـرسـتـه.هاری در این فکر بود که هیچوقت ها گرید به دمبل دور خیـانت نخـواهـد کـرد.هیچـوقت به کسی نخواهد گفت چگونه میتواند بدون اشکال از کنار فلافی عبور نماید.....هیچوقت...ولی...

ناگهان هاری از جای خودش بلند شد وسر پا ایستاد.

رون با چشمهای خواب آلود گفت : تو کجا داری میری؟

یک چیزی بفکرم رسیده است. آنها دیدند که رنگ رویش مثل گچ سفید شده است.

ما باید بریم وها گرید را ببینیم.

هرمیون در حالیکه او هم داشت از سرجای خودش بلند میشد گفت :واسه چی؟

هـاری گفت: شمـا فکـر نمی کنیـد کـه این یک کمی عجیب بـاشه ؟ چیزی که بیش از همه چیز هـا گـریـد آرزوی داشتن آن را دارد یک اژدهـاست وغریبه ئی از گرد راه میرسدویک تخم اژدها در چنتـه دارد. چنـد نفـر آدم ممکن است در حـالی کـه داشتن اژدها برخلاف قوانین جادوئی است ، با تخم اژدهـا اینطـرف وآنطـرف روتـد؟ یکـدفعـه آنهـا شـانس می آرنـد وهـا گـریـد سـر راه اونها سبز میشـود. فکـر نمیکنیـد یک کلکی تـوی این کـار بـاشـه؟ بـرای چـه اون تخم اژدها را به من ، یا کس دیگری ندادند؟

رون گفت: تـو چی میخـوای بگی؟ ولی هـاری کـه داشت تند وتند به طرف جنگل میرفت جواب رون را نداد. رون وهرمیون نیز دنبال او راه افتادند.

هـا گـریـد روی یک صنـدلی دسـته دار، درخـارج از کلبه ی خودش نشسته بود. پاچه های شلوار وآستین هـای خـودش را بـالا زده بـود وداشت نخـود سبـز پـوست میکند وپوسته ها را در یک سطل میریخت.

در حالیکه لبخندی بر لب داشت گفت: امتحانها تمام شد؟ وقت برای یک نوشیدنی دارید؟

رون گفت: بلـه لطفا ولی هاری گفت: نه! ما عجله داریم ها گرید! من فقط اومدم یک سئوال ازت بکنم. یـادت میـاد آن شبی کـه تـو داشتی بـا نوربرت بازی میکردی وتوازاو بردی .اون غریبه ئی که باهاش بازی کردی قیافه اش چطوری بود؟

ها گرید بطورعادی گفت نمیدونم.او، ردای خودش را ازدوشش برنمیداشت.

هـا گـرید دید که هر سه نفرمثل گیج ها دارند به او نگاه میکنند. ابروی خودش را بالا بردو کمی به آنها نگاه کرد.

آنقـدرهـا هم غیرعادی نیست. توی کله ی ها گرید، وفکروذکرش ، ازاین نوع آدم های مسخـره زیـاد پیدا میشد.- اون ، توی اون میکده پائین ده کارمیکنه. ممکنه اصلا یک دلال اژدها باشه. من تا حالا صورتش را ندیده ام. همیشه کلاهکی روی کله اش بوده است.

هاری پهلوی سطلی که اشغال های نخود را توی آن ریخته بود وارفت.

راجع بـه چی بـاهم صحبت میکـردید ها گرید؟ آیا درصحبت هاتون از هوگوارتز هم بحثی بمیان اومد؟

ها گرید گفت : ممکنه راجع به اون هم حرف زده باشیم. آب دهانش را فروداد وداشت فکرمیکرد بلکـه یـادش بیـاد.....آره ! درستـه..از من سئـوال کـرد کـه من چیکار میکنم ومن بهش گفتم که به حیـوونـات رسیـد گی میکنم.... کمی راجع بـه حیـوانـاتی کـه من از آنهـا مـواظبت میکنم سئـوال کـرد....خب! من هم بـه او گفتم...بعـد هم گفتم چیـزی کـه همیشه دلم میخواست داشته باشم یک اژدهـاست....وبعـد...آره بخوبی یادم میاد. بعد یک نوشیدنی برام خرید...بذار ببینم...آره..بعد بهم گفت کـه اون تخم اژدهـا داره واگـه من بخـوام حـاضره سر اون با من ورق بازی کنه. ولی میخواست بدونه که من میتونم ازش مواظبت کنم یا نه؟ نمیخواست که اون دست یک آدم نا باب بیفته، یا اینکه در یک خانه ی قدیمی بره....بهش گفتم که بعد از داشتن فلافی ، داشتن یک اژدها ساده است....

هـاری ، درحـالی کـه کـوشش میکرد صدای خودش را پائین بیاره پرسید: ببینم! آیا اون- آیا اون هیچ علاقه ئی به فلافی نشون داد؟

بله!... مگه چند تا سگ سه سر ممکنه شما دیده باشید؟ اونهم در اطراف هوگوارتز؟ اینه که

بهش گفتم کـه فـلافی یک سگ بی دردسـریـه.مشـروط بـر اینکـه بـدونیـد چطـوری بـا اون کار کنید.یک کمی که با اون بازی کنیداصلا بخواب میره-

ناگهان ها گرید وحشت زده به آنها نگاه کرد.

یکـدفعـه گفت:من نبـایـد اینها را به شماها میگفتم.فراموش کرده بودم.بعد یکدفعه داد زد کجا دارید میرید؟ برگردید بینم!

هـاری ، رون، هرمیون ، تا وقتیکه در سرسرای مرکزی متوقف شدندوبنظر سرد ویخ کرده میرسید، اصلا با هم هیچ صحبت نکردند.

هـاری گفت: مـا بـاید بلافاصله به سراغ دمبل دور بریم.ها گرید به اون غریبه گفته است که به چه سهـولتی میشـود از سـد فـلافی گـذشت ودر زیر آن کلاه خود، یا ولدمورت بوده است ویا اسناپ- وقتی کـه هـا گـریـد مست بشـه همـه چیـز آسـون میشـه.امیـد من اینست که دمبل دور حرفهای مارا باور کنه.فییرز، اگر بین ، اورا مانع نشه ، میتونه از ما جانبداری کنه.دفتر دمبل دوراصلا کجاست؟

بـه اینطـرف وآنطـرف رفتنـد تـا شاید علامت یا نشانه ئی برروی درها پیدا کنند.هیچوقت تا بحال کسی به آنها نگفته بود که دفتر دمبل دور کجا ست؟ یا اینکه تا بحال کسی را بدفتر او فرستاده باشند.

هاری گفت: ما باید اورا پیدا کنیم- ولی ناگهان صدائی در سرسرا بگوششان خورد.

شما سه تا اینجا چی میکنید؟

پروفسور ماک گنوگال بود که مقدارزیادی کتاب زیربغلش حمل میکرد.

هرمیون که ظاهرا شجاع تر از هاری و رون بود گفت ما میخواهیم پروفسور دمبل دور را ببینیم.

مـاک گنـوگـال کـه منتظـر این حرف نبود ، یا این چنین تقاضائی را تا بحال کسی در آن مدرسه مطرح نکرده است گفت: شماها میخواهید پروفسور دمبل دور را ببینید؟ واسه چی؟

هاری آب دهنش را قورت داد و گفت: خوب -حالا چی؟

بعـد گفت چیـزی که ما میخواهیم بهش بگیم جنبه ی محرمانه داره ! ولی بعد پیش خودش گفت بیخـود این حـرف را زدم.بـرای اینکـه سـوراخ های بینی ماک گنوگال کمی گشاد شدومثل اینکه داشت ترش می کرد.

بـا کلمـاتی بسیـار سـرد گفت:اوده دقیقه پیش رفت از مدرسه بیرون.یک نامه ی فوری با جغد از طرف وزارت جادو بهش رسید وفورا بطرف لندن حرکت کرد.

هاری که مثل آنکه دیگه طاقتش تمام شده بود دیوانه ورا پرسید همین حالا رفت؟

پاتر! پروفسور دمبل دور جادوگر بسیار بزرگی است ووقت او بسیار قیمتی است.

ولی کاری که من با او دارم بسیار مهمه.

پاتر! چیزیست که تو میگی از وزیر جادو مهم تره؟

هـاری زد بـه سیم آخـر و گفت: نگـاه کن!آقـا- چیـزی کـه من میخـوام بهش بگم راجع بـه سنگ فلاسفه است-

تمـام چیـزهـائی را کـه پروفسور ماک گنوگال میتونست تصور کنه یک طرف ، آن چیزی را که هـاری گفت در طـرف دیگـر. تمـام کتـابهـائی کـه در دستش بـود از دستش افتاد روی زمین ولی او اصراری در جمع کردن آنها نداشت.

پرسید تو از کجا اون را میدونی؟

هـاری گفت: پـروفسـور من فکـرمیکنم- **ببین من آنرا میدونم**. یک کسی هست که داره کوشش میکنه که اون سنگ را بدزده.من باید با پروفسور دمبل دور صحبت کنم.

ماک گنوگال با دیده ئی که حاکی از شوک ، و سوء ظن بود داشت به هاری نگاه میکرد.

دست آخـر گفت: پـروفسور دمبل دور فردا برمیگردد.من نمیدونم که شما چطوری از ماجرای این سنگ آگاه شده ایدولی من به شما اطمینان میدم که هیچ کس نمیتونه آنرا بدزدد.ازاون بسیار خوب محافظت میشه.

ولی پروفسور-

پـاتـر! من خـودم میدونم دارم چی میگم.خم شد وکتابهائی را که از دستش روی زمین افتاده بود جمع کرد.من پیشنهاد میکنم که شماها همه تون بیرون برید وازنورآفتاب استفاده کنید.

ولی آنها آن کاررا نکردند.

وقتیکـه فهمیـد کـه پـروفسـور مـاک گنـوگال از گوشرس خارج شده است گفت: همین امشب کلک کـار کنـده میشـه.همین امشبه که اسناب از درب تله ئی میگذره .اوبه تمام چیزهائی که نیاز داشتــه است دست یــافتــه است وامشب هم کـه دمبل دور اینجـا نیست وکسی هم بـه اودسترسی نـدارد.اون یادداشت را حتما خودش از طرف وزیرجادوفرستاده ووقتی دمبل دوربه لندن میرسه بور وبدترکیب برمیگرده.

ولی آخه ما-

هرمیون نفسی کشید وهاری ورون هم، بی اراده دور خودشون تابی خوردند.

یک دفعه متوجه شدند که اسناپ آنجا ایستاده است.

آهسته وآرام به آنها گفت بعدازظهر شما بخیر!

آنها کمی به اوخیره شدند.

با لبخندی که ازاوبعید بود گفت: توی هوای به این خوبی شماها نباید اون داخل بایستید.

هاری، بدون آنکه بدونه چی میخوادبگه شروع به صحبت کرد وگفت: ماداشتیم-

اسنـاپ گفت: شمـا ها باید کمی بیشتر مواظب باشید. همینطورول ول گشتن دیگران را به شک میانـدازه کـه شمـا هـا حتما بفکرچیزی هستید وتیم گرای فیندورجدا نمیتونه تحمل کنه که بازهم امتیازازدست بده. میتونه؟

هاری آتش گرفت.تصمیم گرفتند که به خارج برند ولی اسناپ آنها را صدا کرد که برگردند.

پـاتـر مـواظب خـودت بـاش .اگـریکـدفعـه دیگـه بیـرون دیـده بشی این بـارخودم بازداشت را زیرنظرمیگیرم.روزبخیر.

بعداز گفتن این جمله به طرف اطاق معلمین رفت.

دربیرون، هاری که روی پلکان سنگی ایستاده بودخطاب به دیگران بیخ گوشی گفت:

کـارهـائی که ما باید بکنیم اینه: یکنفرمون باید مواظب اسناپ باشه وهرجا میره اورا زیرنظرداشته بـاشـه-بهتره هرمیون تواینکاررابکنی. باید بیرون اطاق معلمین بایستی ووقتی بیرون اومد اورا دنبال کنی.

البتـه این معلـومه که تووانمودمیکنی که آنجا ایستاده ئی ومنتظر پروفسور فلیت ویک هستی .بعد صدای خودش را کمی بلند تر کرد که حالتی را که با فلینت ویک باید صحبت کنه یادآوری کنه.

«اوه پروفسور فلینت ویک، من کمی نگرانم، فکر میکنم که سئوال شماره ی چهارده اشتباهه...»
هرمیون گفت: اوه! خفه شو. ولی موافقت کرد که کار نگهبانی را انجام دهد.
بعد هاری به رون گفت: وبهتره که ما خارج از کریدور طبقه ی سوم با یستیم. بریم.
ولی آن قسمت از نقشه عملی نشد. بمحض آنکه آنها به محلی رسیدند که فلافی را از بقیه ی مدرسه جدامیکرد دوباره سر و کله ی ماک گنو گال پیدا شد واین مرتبه وقتی آنها را دید، دیگه از کوره دررفت. در حالیکه میغرید گفت: شما ها فکر میکنید که گذشتن از شما ها سخت تر از.....
دیگه این مزخرف ها کافی است! اگر بفهمم که شما ها دوباره اینجا ها پیداتون شده است پنجاه امتیاز دیگه هم از گرای فیندور کسرمیکنم. بله! ویزلی! از خانه ی خودم. خانه ئی که رهبری آنرا بعهده دارم.!
هاری ورون به سالن عمومی بر گشتند. هاری تازه گفته بود که حداقل هرمیون در پست خودش هست واسناپ را زیر نظرداره. ولی یکدفعه متوجه شد که پرده ی خانم چاق عقب رفت وسرو کله ی هرمیون پیدا شد.
من خیلی متأسفم. اسناپ از توی آن اطاق اومد بیرون وبمن گفت اونجا چی میکنم؟ من هم بهش گفتم منتظر فلینت ویک هستم. بعد، اسناپ به داخل رفت تا فلینت ویک را برای من بیاره. من هم بعد از این موضوع، دیگه ایستادنم در آنجا بیفایده بود برای اینکه نفهمیدم اسناپ کجا غیبش زد.
هاری گفت: خوب! دیگه چه باید بکنیم. همه چیز علیه ماست.
رون وهرمیون خیره به اون نگاه میکردند. رنگ صورتش پریده بود وچشمهاش داشت برق میزد.
من امشب از اینجا میرم بیرون و کوشش میکنم تازود تر دستم به اون سنگ برسه.
رون گفت: مگه دیوونه شده ئی؟
هرمیون گفت: بعد از آن چیزهائی که ماک گنو گال واسناپ بتو گفتند تو نمیتونی این کار رابکنی. پسر، اونها بالاخره تورا اخراج میکنند.
هاری فریاد زد به درک! مگه شماها نمی فهمید؟ اگر اسناپ اون سنگ را بدست بیاره ولدمورت دوباره برمیگرده. مگه شما ها نشنیده اید که وقتی میخواست دوباره به قدرت برسه چه کرده است؟ دیگه هوگوارتزی نیست که من را از توی اون اخراج کنند. اون آقا اون مدرسه را با خاک یکسان میکنه. یا اینکه آنرا فقط برای تدریس هنر های تاریک اختصاص میده. از دست دادن امتیاز که اشکالی نداره. مگه شما ها نمی تونید این را بفهمید؟ شما ها فکر میکنید که اگر گرای فیندور کاپ را صاحب بشه، اون شما وخانواده تون را ول میکنه؟ یا میگذاره به آرامی نفس بکشند؟ اگر قبل از آنکه من به سنگ دسترسی پیدا کنم دستگیر بشم، چاره ئی ندارم جز اینکه بر گردم پیش دورسلی ها وهمونجا بمونم تا ولدمورت بیاد ومرا پیدام کنه. تنها فرقی که این موضوع داره اینه که مردن من کمی بعقب افتاده است. برای اینکه من هیچوقت حاضر نیستم به قسمت تاریک که ولدمور گرداننده ی آن است قدم بگذارم. من امشب از میان آن درب تله ئی میگذرم وهر چیزی هم شما دونفر بگید نمیتونه مرا متوقف کنه- ولدمورت والدین مرا کشته است. یادتونه؟
به آن دونفر خیره شد.
هرمیون گفت: هاری همه ی آنها که گفتی درست است.
هاری گفت: من از آن عبای نامرئی شدن استفاده میکنم. خوشحالم از آنکه دوباره اون بمن

بر گشت.

رون گفت: اون عبا میتونه هر سه نفر مارا جا بده؟

سه نفرمون ؟ یعنی ما سه نفررا؟

مسخره نکن. توفکر میکنی که ما میذاریم تو تنهائی بری؟

هـرمیـون گفت: البتـه کـه نه. تو چطوری فکر میکنی که تنهائی میتونی به آن سنگ دسترسی پیدا کنی؟ بهتره من برم ویک نگاهی به کتابم بیندازم. ممکنه یک چیز مفیدی بتونم پیدا کنم....

ولی اگر هرسه نفر گیر افتادیم شما ها را هم از مدرسه اخراج میکنند.

هـرمیـون گفت: نـه وقتی که من تصمیم گرفتم کمک کنم. فلینت ویک محرمانه بمن گفت: که من صـدودوازده در صـددر امتحـان او امتیـاز داشتـه ام. آنهـا نمیتونند همینطوری الکی مرا از مدرسه بیرون کنند.

×

پس از شـام هـرسـه نفـرشون جدا از هم توی سالن عمومی نشسته بودند. هیچکس مزاحم آنها نبود واصـلا بـه آنهـا نـزدیک نمیشد. هیچیک از افراد گرای فیندور هیچ چیزی نداشت که دیگه به هاری بگـه. حـداقل این، تنهـا شبی بـود که هاری از این بابت راحت نشسته بود وبرای این موضوع ناراحت نبـود. هـرمیـون داشت یـادداشت هـای خـودش را مـرور میکـرد تا بلکه به افسونی دست یابد تا آن را امتحـان کنـد ومـوفق از آب دربیـایـد. هـاری ورون، زیـاد حرف نمیزدند. هردو راجع به نقشه ئی که داشتند فکر میکردند.

کم کم اطاق داشت خالی میشد وافراد به رختخواب های خودشون می رفتند.

وقتیکـه لی جوردن سالن را ترک کرد، رون زیر گوشی گفت بهتره بری عبا را بیاری ومشغول دهن دره و کِش وقـوس شـد. هـاری فوری به خوابگاه تاریک خودشون رفت. عبارا از آن زیربیرون کشید. بعـد چشمش به فلوتی افتاد که هاگرید آنرابه عنوان هدیه ی کریسمس به او داده بود. آن را درجیبش گذاشت تا به فلافی که رسید از آن استفاده کند- البته به پایه ی آواز خواندن نمیرسید.

فورا به پائین دوید تا به سالن عمومی رسید.

بهتـره آنـرا همین جـا امتحـان کنیم ومطمئن بشیم کـه هـر سه نفر را دربرمیگیرد- اگر همینطور که داریم میریم پای یک نفر از آن بیرون بمونه وفیلچ آن را ببینه-

صـدائی از گوشه ی اطاق بگوش رسید که گفت: شماها چی دارید میکنید؟ نویل بود که از پشت یـک صنـــدلی دستـــه دار پیـــداش شـــد وداشت چنـگـکی را کـــه بـــا آن وزغ خـــودش را داشت میکشید دردستش جابجا میکرد.

هاری در حالیکه با عجله عبا را درپشت خودش میگذاشت گفت هیچ! هیچی!

نویل نگاهی به چهره ی خطا کار آنها انداخته بود وبعد گفت:

شما ها که نمیخواهید دوباره بیرون برید؟

هرمیون گفت: اوه نه! نه! تو چرا نمیری بخوابی نویل؟

هاری نگاهی به ساعت دیواری پدربزرگ که دم در ورودی بود انداخت. دیگه نمیتونستند دقیقه ئی تـأخیـرداشتـه باشند. ممکن بود اسناپ از همین حالا کارش را شروع کرده باشه ومشغول خواب کردن فلافی باشه.

نویل گفت: شماها دیگه نمیتونید بخارج برید..باندازه ی کافی گرای فیندورامتیازازدست داده ودیگه بسه.

هاری گفت: نویل ! تونمی فهمی .این بسیارمهمه.

ولی نویل گوشش به این حرفها بدهکارنبودومیخواست کاری کنه که آنها خارج نشوند.

یکدفعه تند وتند بطرف سوراخ تصویردم دررفت و گفت من جلوی اینجا می ایستم واجازه نمیدم شماها خارج بشید.

رون گفت: ازجلوی اون سوراخ بروعقب پسر! دیوونه نشو.

نویل گفت: بمن دیوونه نگو!مواظب حرف زدنت باش.من فکرمیکنم که شماها دیگه نباید مقررات را زیرپابگذارید.شما ها خودتون‌بمن میگفتید جلوی مردم بایستم.

رون گفت:آره ! ولی نه اینکه جلوی ما هم بایستی.بعد گفت: نویل تونمیدونی داری چی میکنی

رون یک قدم جلو گذاشت وتویل هم وزغ را داد به تِرِوُرْ، که همراهش بود وتِرِوُر، هم بلافاصله حرکت کرد ورفت.

نویل صورت خودش را به طرف رون کرد و گفت: پس معطل چی هستی ؟ بزن.بعد دست خودش را مشت کرد و گفت: من هم حاضرم.

هاری روی خودش را به هرمیون کرد و گفت: بابا یک کاری بکن.عجب گیری کردیم ها!

هرمیون یک قدم بجلو گذاشت و گفت: نویل ! من ازاین موضوع خیلی متأسفم.

بعد عصای خودش را سردست گرفت و گفت:

Petrificus Totalus , وبه نویل ، اشاره کرد.

دستهای نویل درهردوطرف بدنش سیخ شد وپاهایش بطرف هم کشیده شد.بعد، تمام بدنش سفت وسخت شد ودست آخربه صورت ، افتاد روی زمین.

هرمیون دوید بطرف نویل .نگاه کرد دید فک نویل بهم جمع شده وبنابراین دیگه نمیتونه حرف بزنه.فقط چشمهاش میتونست تکون بخوره.وبا وحشت داشت به آنها نگاه میکرد.

هاری تنگ گوشی گفت: چه بلائی سراین بیچاره آوردی؟

به این میگویند فلج کردن تمام بدن.اوه! نویل. متأسفم.

هاری گفت: نویل: ما باید اینکاررا میکردیم. متأسفانه وقت ندارم برات توضیح بدم.

رون گفت: تو بعدا میفهمی که برای چه ما اینکار را مجبوربودیم بکنیم.بعد ازاون کار، فورا عبای مخصوص نامرئی شدن را روی سرخودشون کشیدند.

ولی دراز کشیدن نویل ، آنجا برروی زمین بدون حرکت ،نشانه ی خوبی نداشت. یا اینکه میشه گفت شُکوم نداشت.درحالت روحی که آنها بودند سایه ی هرمجسمه ئی را که می دیدندفکر میکردند که فیلچ است که جلوی روی آنها سبزشده است.هربادی که ازفاصله ی دوری بگوش آنها میخورد، فکرمیکردند یکی ازاون جن هاست که میخواد روی سرآنها شیرجه بره.

پای اولین پلکانی که رسیدند خانم نوریس را دیدند که درسرآن پلکان ایستاده است.

رون تنگ گوشی گفت: چطوره یک لگد محکم نثارش کنیم؟ولی هاری سرخودش را بعلامت نه! بالا برد.وقتیکه آنها با کمال احتیاط از پلکان ها بالا رفتندخانم نوریس چشمهای همچون چراغ خودش را روی آنها انداخت ولی کاری انجام نداد.

آنها هیچکس دیگری را در سرراه خودشون ندیدند تا اینکه به پلکانی که به طبقه سوم میرفت رسیدند.اون جن کذائی که توی ساختمان بود داشت پیچ میله هائی که برروی فرشهای راه پله کار گذاشته بودند شل میکرد تا هر که میخواد از اون بالا بره پاهاش لیز بخوره وزمین بیفته.

همانطور که آنها داشتند از پله ها بالا میرفتند دادزد: کیه آنجا؟ چشمهای سیاه خودش را بطرف آنها کرد و گفت:با اینکه من شما را نمی بینم ولی میدونم که آنجا هستید.شما روحید،جنید، یا از دانش آموز ها هستید؟

از سر جاش بلند شد،در هوا شناور شدوچپ چپ به آنها داشت نگاه میکرد.

من اگه چیزی این دوروبر ها پیدا بشه ونتونم آن را ببینم باید به فیلچ خبر بدم.

ناگهان فکری به سر هاری زد.

صدای خودش را کمی کلفت کرد و گفت: آقا جن! آن بارون احمق هم دلائلی داشت که خودش را نا مرئی میکرد.

تقریبا میشه گفت که جن، از شوکی که باشنیدن این حرف بهش دست داد کنترل خودش را در هوا از دست داد.درست بموقع روی پله ها پائین اومدوداشت میلرزید.

خیلی باید مرا ببخشید آقای بارون!اشتباه من بود- مرا ببخشید.این یک شوخی کوچولوواحمقانه از طرف من بود.

هاری با همان صدا گفت: من امشب اینجا کار دارم.امشب از این محل تا میتونی دور شو.

چشم قربان!حتما اینکاررا میکنم.ودوباره بهوارفت.امیدوارم کارتون بخوبی پیش بره! من دیگه مزاحم شما نمیشم.

واز محل دور شد.

رون گفت: بارک اله هاری! عالی بود.

چند لحظه بعد آنها به محل رسیده بودند.خارج از کریدور طبقه سوم- در، قبلا باز بود.

هاری آهسته گفت: جالبه! اسناپ قبلا اومده وازسدّ فلافی هم گذشته است .

وقتی که درب بازرا دیدند، سه نفری نظرشون جلب شد ومیدونستند که حالا با چی باید مواجه بشوند.درزیرعبائی که بودند ، هاری به آن دونفردیگه گفت:ببینید! اگر شما ها میخواهید برگردید من هیچ شما ها را سرزنش نمیکنم.میتونید عبارا روی سرتون بیندازید وبروید. من به اون هیچ احتیاجی ندارم.

رون گفت: مزخرف نگو هاری!

هرمیون هم گفت: ما با توهستیم.

هاری در را هُل دادوآنراباز کرد.غژغژدر که تمام شد صدای خرخرسگ خشمگین بگوششان خورد.هرسه تا بینی سگ به طرف آنها چرخیدحتی در حالتی که سگ نمیتوتنست آنها را ببینه.

هرمیون تنگ گوشی گفت:اون چیه که به پای اونه؟

رون گفت شباهت به یک هارپ داره.ممکنه که اسناپ آنرا اینجا جا گذاشته باشه.

هاری گفت : درست وقتیکه شما ببازی خودتون خاتمه دادید،اون جون میگیره وبیدارمیشه.دیگه بسه.....

فلوت ها گرید را به لبان خودش نزدیک کرد ودر آن دمید.اصلا شباهت به آهنگ نداشت ولی با

همان نت اول چشمهای سگ داشت خمارمیشد.هاری دیگه کم کم نفسش ته میکشید.وقتی که هـاری نـواختن را آهسته کـرد ، سگ هم کم کم غرشش خفیف تر شد - پنجه های پاهاش را جا بجا میکـرد وبعـد کم کم بـا کنده ی زانو روی زمین اومد ، نقش زمین شد وبا یک چشم بهم زدن خوابش برد.

رون بـه هـاری هشـدار داد تا به فلوت زدن ادامه بده.وبعد از توی عبا بیرون اومدند وبه طرف درب نـامـرئی رفتند.آنها میتونستند حرارت دهن سگ وبوی آنرا هنگامیکه به آن سرهای غول آسا نزدیک شدند احساس کنند.

رون گفت: من فکـرمیکنم کـه مـا میتـونیم دررا هل بـدیم تـا بازبشه.هرمیون! دلت میخواد تواول بری؟

نه من نمیخوام.

بسیـار خوب. رون دندانهای خودش را بهم فشاری داد وبعدرفت روی پاهای سگ ایستاد.بعدخم شد وحلقه ی درب نامرئی را خم کرد که ناگهان درب باز شد.

هرمیون مشتاقانه گفت : حالا چی میبینی؟

هیچ!فقط سیاهی-راهی نیست که آدم بتونه پائین بره.فکرمیکنم باید پرید پائین.

هـاری کـه هنوزداشت فلوت میزددستش را تکان داد تا نظرهرمیون را بخودش جلب کنه وبعد به خودش اشاره کرد.

رون گفت:تـومیخـوای اول بـری؟مطمئنی؟من نمیدونم که تا چه حداینجا گوده؟ فلوت را بده به هرمیون تا آنرا خواب نگهداره.

هـاری فلـوت را بـه هـرمیـون داد.درهمـون چند ثانیه ئی که فلوت داشت دست بدشت میگشت سگ تکانی به خودش دادولی هنگامی که هرمیون شروع به نواختن کرد دوباره بخواب رفت.هاری رفت روی سگ واز آنجا به داخل نگاه کرد.اثری از ته آن سوراخ نبود.خودش را آنقدر داخل سوراخ بـرد کـه فقط بـوسیلـه انگشتهـاش به آنجا آویزان بود.بعد نگاهی به رون انداخت و گفت: اگر اتفاقی بـرای من افتـاد هیچ لازم نیست مـرادنبـال کنی.فـورا میـری بـه جغـد خـانـه ویکی از آنهـا را بـرای دمبل دورمیفرستی.بسیارخوب؟

رون گفت: باشه!

ظرف یک دقیقه می بینمتون.امیدوارم...

ورفت!بمحض اینکـه افتـاد پـائین احسـاس میکـرد کـه آن زیر، هواسرد، خیس،وهوای نمناک به سرعت از کناراو میگذشت.رفت پائین، پائین! بازهم پائین و-

وبعـد، تـالا پی افتـاد روی چیـزی کـه شل ونـرم بـود. بلند شد سرپاایستادودرنظرداشت به اطراف خـودش دست بماله.چشمهاش هنوزبه تاریکی عادت نکرده بود.بنظرش می آمد که مثل این است که روی یک درخت نشسته است.

به نوری که از اون بالا باندازه ی یک تمبرپست بودنگاه کرد وداد زد خوبه!

هاری که اصلا به حرف هاری اعتنائی نکرده بود چندلحظه بعد اونهم نزدیک هاری پائین افتاد.

اولین حرفی که زد این بود: این چیه به این شلی؟

من نمیدونم! باید یک گیاه باشه.

موزیک بالای سرشان متوقف شد وصدای پارس سگ بگوش آنها میخورد.ولی هرمیون زود تراز آنکه سگ پارس کردن خودش را شروع کنه بپائین پریده بود. هرمیون در طرف دیگرهاری برزمین اومد.

هرمیون گفت: ما باید کیلومترها درزیرمدرسه باشیم.

رون گفت: والاّ جای خوشحالیه که این گیاه اینجا بود والاّ-

هرمیون جیغی زد و گفت خوشحالی؟ خوبه همش آدم به شما دوتا نگاه کنه.

تکانی به خودش داد وشروع به کشتی گرفتن با دیواری نمناک کرد.باید اینکاررا میکرد زیرا وقتی که هرمیون به پائین افتاد، آن گیاه مثل آنکه شروع به رقصیدن کرده بود واواحساس کرده بود داره به پاهاش می پیچد.واما رون وهاری ازهمون وقتی که برروی اون گیاه فرود آمدند پاهاشون قبل از آنکه خودشون متوجه آن بشوند بوسیله ی خزه هائی پیچیده شده بود وآنها هنوز نفهمیده بودند.

هرمیون زرنگی کرده بود وقبل از آنکه گیاه کاملا دور پاش بپیچدخودش را نجات داد.حالا داشت به آن دوتا پسربچه نگاه میکرد که چگونه میخواهند خودشان را از شر آن گیاه نجات بخشند.ولی هرچه که آنها بیشتر کوشش وتقلا میکردند گیاه سخت تروسفت تر دورپاهای آنها می پیچید.

هرمیون به آنها دستور داد حرکت نکنند.من میدونم اون چیه! به اون تله ی شیطان میگویند.

رون گفت: خوشحالم از اینکه میدونیم اسم اون چیه. کمی بعقب رفت تا بلکه مانع بشه گیاه به دور گردنش بپیچد.

هرمیون گفت: خفه شید. من میخوام یادم بیاد که اون را چطوری میکشند.

تله ی شیطان! تله ی شیطان!

یالا بابا،هرکاری باید بکنی زودتربکن برای آنکه من دارم خفه میشم.نمی تونم نفس بکشم.وداشت با اون گیاه کشتی میگرفت برای آنکه به سینه هاش رسیده بود.

هرمیون هم داشت فکر میکردواون کلمه را داشت تکرارمیکرد.چطور میشه این کلمه یادآدم بره؟ اون چیزی که پروفسور اسپراوت گفت:اون، تاریکی ونمدونی را دوست داره.

هاری گفت: خب! آتش روشن کن.

هرمیون فریادی کشیدآره! ولی ما که آتیش نداریم. چوب هم اینجا پیدا نمیشه. وداشت دستهاشو بهم فشار میداد.

رون گفت: ببینم تو دیوونه شده ئی؟ تو جادوگر هستی یا نیستی؟

هرمیون گفت: اوه! آره! درسته.عصای خودش را بیرون آورد وآنرا تکان داد.وردی خواند وباز از همان جرقه های آبی که برای اسناپ ول کرده بود برای این گیاه هم رها کرد.ظرف چند ثانیه آن دو پسربچه از آن قید وبندی که گیاه برای آنها بوجود آورده بود رهاشدند.وتوانستند یک نفس راحت بکشند.

هاری به هرمیون گفت جای خوشبختیه که تودرس گیاه شناسیت خوبه وبه رموز آن آشناهستی.بعد رفت بطرف هرمیون که در کناردیوارایستاده بودومشغول پاک کردن عرق از سروصورت خودش شد.

رون گفت: این هاری آدم خوش شانسیه. هیچوقت هیچ طور نمیشه. بعد گفت: من که اینجا چوبی نمیبینم که با اون آتیش درست کنم. جدی میگم.

هاری گفت: بابا اینجا. تگاه کن. ویک راه رو سنگی را به اون نشون داد.

جز صدای پای خودشون چیز های دیگری که میتونستند بشنوند، قطره ها وچک چک آبی بود که از دیواری داشت بپائین می ریخت. اون راهرو بطرف پائین میرفت وهاری وقتی آنرا دید بیاد زیرزمین بانک «گرین گاتز» افتاد. بیادش اومد که اون جن ها ی نگهبان میگفتند که اژدها از جواهرات اون بانک حفاظت میکنند. حالا اگه اونها یک اژدها ببینند، یک اژدهای بزرگ، ونه مثل آنکه ها گرید داشت- نوربرت باندازه ی کافی بد بود.....

رون گفت: توچیزی می شنوی؟

هاری گوش داد. بنظرش میرسید که صدای خش خشی از روبرو داره میاد.

فکر نمیکنی این یک روح باشه؟

من نمیدونم.... بنظر من صدای بال یک چیزیه.

ببین اون جلو یک روشنائی هم هست.- من میبینم چیزی داره تکون میخوره.

آنها به آخر آن راهرو رسیدند ودر مقابل خودشون تالاری را دیدند که روشن است. سقف بسیار بلندی داشت وپر از مرغانی بود برنگی روشن وبراق که همینطور گوش تا گوش آن تالار را پُر کرده بودند.

رون گفت: توفکر میکنی اگه ما از میون آن تالار عبور کنیم کسی بما حمله میکنه؟

هاری گفت ممکنه. ولی فکر نمیکنم که آنها شرور باشند ولی تصور میکنم که اگر همشون دسته جمعی بپائین حمله کنند... من نمیتونم کاری بکنم .... من فرار میکنم.

یک نفس عمیق کشید، صورتش را با دست وبازو پوشاند وبه دو، از اطاق گذشت. انتظار داشت که همه ی مرغها به او حمله کنند وبا نوکهای تیز خودشون سرش را سوراخ کنند ولی هیچ خبری نشد. بدون آنکه آب از آب تکان بخوره به درب مقابل رسیده بود. ولی در بسته بود.

آن دونفر دیگه هم بهمان طریق اورا دنبال کردند. سه نفری به درب فشار آوردند، تقلا کردند، وحتی هرمیون افسون معروف خودش بنام Alhomora را بکار بست، ولی هیچیک مؤثر واقع نشد.

رون گفت: حالا چی؟

هرمیون گفت: بنظر من این مرغها..... فقط برای دکوراسیون اینجا گذاشته شده اند.

نگاهی به مرغها انداختند که در بالای سرشون پرواز میکردند، می درخشیدند- می درخشیدند؟

هاری یکمرتبه گفت: اینها مرغ نیستند. اینها کلیدند! کلید های بالدار- درست نگاه کنید. بنا براین معنی آن اینه..... نگاهی به اطراف تالار کرد وآن دو نفر دیگر داشتند مرغها را دید میزدند. بله... درسته.... اونجا را نگاه کنید! دسته جاروب! ما باید کلید در را ازبین این کلیدها بدست بیاریم.

ولی اینجا صد ها از اونها هست.

رون، قفل در را امتحان کرد.

ما باید دنبال یکی از قدیمی هاش باشیم. شاید یکی از آنها که جنسش نقره است. مثل دسته ی در.

هر کدوم یک دسته جاروب برداشتند وسوار اون شدند وراه کلید هارا در پیش گرفتند. رفتند بالا. بمحض آنکه سراغ کلید ها رفتند ودست خودشان را بسوی آنها دراز کردند کلید از

زیردستشون درمیرفت وبه این طرف وآنطرف شیرجه میرفت بقسمی که غیرممکن بود آن را گرفت.هاری، که بالاخره اسم ورسمی دربازی کوویدیچ درمدرسه پیدا کرده بود باید میتوانست با این کلید ها مبارزه کنه .مگه اسمش درآن بازی جوینده نیست؟پس از یک دقیقه اینطرف وآنطرف رفتن، متوجه شد که یک کلید نقره ئی بین اون کلید ها هست که یک طرف آن خمیده است وشاید قبلا از آن استفاده شده است ودر سوراخ کلید بوده است.

اون یکی! به اون دونفر دیگه گفت:اون بزرگه را میگم-اونجا-نه، اونجا-آنکه یک شاخه ی گنده داره- پرهاش دریکطرف همه مچاله شده است.

رون به جهتی که هاری به اون اشاره کرد جاروب خودش را هدایت کردولی با سقف برخورد کرد وتقریبا داشت می افتاد پائین که خودش را کنترل کرد.هاری دادزد باید بهش نزدیک شویم.بعد درحالیکه چشم ازاون کلید برنمیداشت گفت: رون توبهتره ازبالا بطرف اون بری-هرمیون، تو همون زیرش بایست ودیگه پائین ترنرو-ومن کوشش میکنم تا آنرابگیرم.حالا!

رون یک شیرجه رفت،هرمیون مثل یک راکت بطرف بالا رفت وکلید ازدست آنها گریخت. هاری هم درطرف مقابل ، بجلو رفت ووقتی به سنگ مقابل رسید سعی کرد متوقف بشه.سروصدای خنده ئی که رون وهرمیون راه انداخته بودند تالار واطراف آنرا پر کرده بود.

بلافاصله در کنار هاری بزمین اومدند.هاری ، که کلید را دردست داشت آنرا درسوراخ گذاشت وآنرا گرداند- کارکرد!درلحظه ئی که قفل، صدائی شبیه کلیک کردودرباز شد، دوباره کلید به طرف هوا پرواز کرد.

هاری درحالیکه دستش برروی دسته ی دربود از آندونفرپرسید:حاضرید؟

سرخودشون را تکان دادند وهاری نیزدسته را پیچوند ودررا هل داد.

تالار بعدی آنقدر تاریک بود که آنها هیچ چیزی نمیتونستند توی آن ببینند.ولی بمحض آنکه داخل آن شدند وکمی به جلو رفتند ، بموازات آن، نور هم هرلحظه زیاد ترمیشد تا حدی که بسیار خیره کننده هم شده بود.

در کنار یک میزشطرنج بسیاریزرگی ایستاده بودند که مهره های آن را مردانی سیاه رنگ تشکیل می دادند . قد آنها از هریک از آن سه نفر بلند تر بود.ظاهرا مهره ها همه از سنگ تهیه شده بود.در طرف مقابل آنها مهره های سفیدی بود که درآن طرف تالار جا داشت.

هاری، رون، وهرمیون لرزش مختصری کردند-علت آن بود مردانی که رخِ سفید بودند چهره نداشتند.

هاری زیرزبانی گفت: خب! حالا چی؟

رون گفت: بسیار واضحه.مگه نه؟ما باید بازی کنیم وراه خودمون راتا آنطرف تالار پیدا کنیم.

هرمیون درحالیکه کمی عصبانی بنظرمیرسید گفت چطوری؟

رون گفت: من فکرمیکنم مابایدجای آدمهای شطرنج قراربگیریم.

بعداز گفتن این جمله بطرف سربازی که سواربراسب، وسیاه رنگ بود رفت ودست خودش را روی شانه ی او گذاشت.بلا فاصله،سنگ جون گرفت .واسب شروع کرد به کوبیدن سم برروی زمین وآن سوارسیاه نیز کلاه خود خودش را کمی جابجا کردومشغول نگاه کردن به رون شد.

پرسید برای آنکه ما ازاینطرف....به آنطرف بریم-باید کاری که تو کردی بکنیم؟

شوالیه سیاه رنگ سر خودش را بعلامت آری تکان داد.

رون، روی خودش را بطرف آن دونفر کردو گفت: باید نسبت به این موضوع کمی فکر کرد....من فکر میکنم که ما باید جای سه تا از اون شوالیه های سیاه رنگ رابگیریم.

هاری وهرمیون همانطور ساکت ایستادند تا رون فکر های خودش را بکنه.دست آخر گفت: بهتون برنخوره ها! ولی فکر میکنم که هیچکدوم از شما دونفرشطرنجتون خوب نیست-

هاری گفت: اصلا بما برنمی خوره.فقط بگو ما باید چه بکنیم ؟

خب! هاری! تو! جای اون فیل را بگیروهرمیون!....توهم بجای آنکه به آن قلعه بری ،برو پهلوی آن. توچی میکنی؟

رون گفت: من خودم نقش شوالیه را بازی میکنم.

بنظرمیرسید که آن مرد سیاه داشت همه ی حرفها را گوش میکرد.برای اینکه وقتی صحبت رون راجع به فیل، رخ،وشوالیه تمام شد، صورت خودش رابر گرداندوبعد از او هم یک فیل،ویک رخ پشت خودشون را به سفید ها کردندواز صفحه خارج شدندوسه جای خالی گذاشتند که هاری، رون، وهرمیون آنها رااشغال کردند.

رون مثل آنکه فرمانده ی قوا شده باشه گفت:

دربازی شطرنج، معمولا سفید بازی را شروع میکنه.

یکی از پیاده های سفید دوتا خانه جلو آمد.

رون شروع به راهنمائی مهره های سیاه کرد.هر جائی که رون انتخاب میکرد آنها هم ساکت وآرام همان راه را میرفتند.زانو های رون داشت میلرزید.اگه آنها ببازند چی میشه؟

هاری- بطور اریب،چهار خانه به طرف راست برو.

وقتی که آنها بقیه ی شوالیه ها رااز دست دادند ، شوک واقعی آنها از همان لحظه شروع شد.

وزیر سفید ضربه ئی به اوزد واورا از صفحه بیرون انداخت ودر حالیکه چهره برروی زمین داشت بیحرکت برجای مانده بود.

با اینکه میلرزید گفت: من باید اینکاررامی کردم.این کارشما را آزاد میگذاره تا اون پیل را بگیرید. یالا هرمیون! بگیرش.

هربار که یکی از مهره های آنها از دست میرفت ، مهره های سفیدرحم وشفقت سرشون نمیشد.مدتی نگذشته بود که در پای دیواریک توده شل وکور از مهره های سیاه جمع شده بود.دوبار، رون درمیان بازی احساس کرد که هاری وهرمیون درخطرافتاده اند وراه گریزی هم ندارند.خودش دوری در صفحه زد وتقریبا بهمان اندازه که مهره های سیاه از دست رفته بود ، مهره ی سفید گرفت.

یکدفعه گفت: ما تقریبا اونجا هستیم.بذارید کمی فکر کنم...بذارید فکر کنم...

وزیر سفید چهره ی بیرنگ خودش را به طرف او گرداند.

رون گفت: بله ! درسته...این تنها راه است....باید مرا بگیرند.

هاری وهرمیون دادزدند نه!

رون گفت: ماداریم شطرنج بازی میکنیم.نه الک دولک!بعضی اوقات باید قربانی بدهید.
من یک قدم جلو میگذارم واون مرامیگیره-اون کاربه شما اجازه میده که شما شاه را کیش بدهید ومات کنید.هاری!
ولی-
نگاه کن!اگراز جاتون نجنبیدآنها قبل از شما سنگ را بدست می آرند.
کاردیگری نمیشد کرد.
رون درحالی که رنگ صورتش پریده ولی مصمم بود گفت:حاضرید؟من رفتم-وقتی بردید دیگه معطل نشید.
یک قدم پیش گذاشت ووزیرسفید با گرزی که دردست داشت چنان به گردن رون زد که از کله اومدروی زمین ونقش زمین شد.-هرمیون فریادی کشیدولی توی مربع خودش ایستاد-وزیرِ سفید، رون را بیک طرف انداخت.بعد نگاهی به صحنه انداخت ومثل آن بود که خودش خودش رابیرون انداخته است.
هاری سه خانه بطرف چپ حرکت کرد.شاهِ سفید، تاج رااز سر خودش برداشت ودر مقابل پای هاری محکم برزمین زد.آخه آنها بازی را برده بودندوشاه عصبانی بود. مردی که مأمور شطرنج بود تعظیمی در برابر آنها کردوجلوی در را برای عبور آنها صاف کرد.با آخرین نگاه نومیدانه ئی که هاری به رون انداخت، هاری وهرمیون از میان در گذشتند ووارد راهروی دیگری شدند.
حالا اگه اون -؟
هاری گفت اون حالش خوبه وداشت کوشش میکرد تا خودش را قانع کند.حالا بعقیده ی تو باید چه بکنیم؟
ما آن جوانه ها را در اول کار داشتیم که تله ی شیطان بود-فلیت ویک، قاعدتا نباید افسونی به آن کلید ها خوانده باشه-ماک گنوگال، آن مرد مأمور شطرنج را قیافه اش را تغییر داد تا بحالت زنده دربیاد-حالا ما افسون کوویرل، واسناپ را داریم....
آنها به یک در دیگررسیده بودند.
هاری، زیرلبی پرسید همه چی درسته؟
برو جلو!آره.
هاری فشاری به درداد وباز شد.
بوی بسیاربدی به بینی آنها خورد وناچارشدند برای آنکه آن بوی بد را تنفس نکنند لباده ی خودشون را جلوی بینی شون بگیرند.از چشمهاشون آب شروع به ریختن کرد.یکدفعه متوجه شدند که درروی زمین دربرابرآنها یک غول، خیلی بزرگتراز آنکه قبلا دیده بودند ایستاده ویک برآمدگی، یاغلنبه ی بسیار گنده، روی سرش است.
هاری، درحالیکه با مواظبت تمام پای خودشون را روی پای عظیم غول می گذاشتند زیرلبی گفت من خوشحالم که ما مجبورنشدیم با غول قبلی جنگ کنیم. بیا جلوتر. من حالا میتونم نفس بکشم.
درِبعدی را هم فشارداد وباز شدولی هردونفرشون جرأت آنکه به آن چیزی که دیده بودند نگاه کنند نداشتند-البته چیز ترساننده ئی آنجا نبود.میزی درآنجا بود که برروی آن هفت

بطری با اَشکال مختلف در یک خط ردیف برروی آن گذاشته شده بود.
هرمیون گفت: حالا باید چه بکنیم؟
آنهـا رفتنـد در آستـانه ی در ایستادندولی فورا شعله ی یک آتش درپشت سر آنها، دم در اطاق پیدا شد.این یک شعله ی معمولی نبود! چیزی بود برنگ بنفش. در همان آن،شعله های سیاه دیگری دم در پیدا شد وبطرف آنها پیش می اومد. دردام افتاده بودند.
هرمیون گفت: آنجا را نگاه کن هاری! بعد فورا لوله ئی از کاغذرا که برروی آن چیزی نوشته شده بود ازپهلوی بطری های روی میز برداشت.
هاری نگاهی در نور شعله ها برآن انداخت وشروع به خواندن آن نوشته کرد.

دربرابر شما خطر، ودرپشت سر شما سلامت وامن است،
هرچه که شما پیدا کنید، دونفر از ما، بشما کمک میکنند،
یکی از ما هفت تا اجازه میدهد شما به پیش روید،
یکی دیگر از ماها ،بطریِ باده نوش را دوباره به جای خود باز میگرداند،
دوتای ما فقط شراب گزنه ی تیغی در خود دارند،
سه تای ما قاتل اند که درخط، نوبت گرفته اند،
اگر که نمیخواهید برای همیشه اینجا بمانید، انتخاب با شماست،
برای آنکه در انتخاب به شما کمک شود،چهار سرنخ به دست شما میدهیم،
اول اینکه،سم ،موذیانه خود را پنهان میکند،
بعضی از آن را میتوانید همیشه برروی شراب گزنه ی تیغی در طرف چپ پیدا کنید،
دوم آنکه آنهائی که در دو سر خط ایستاده اند با یکدیگر متفاوت اند،
ولی اگر شما به جلو حرکت کنید هیچکدام دوست شما نیستند،
سوم،اگر خوب به دقت به آنها نگاه کنید اندازه ی هر یک فرق میکند،
نه آن کوتوله ، ونه آن غوله، هیچکدام مرگ ، در خود ندارند،
چهارم ،دومی از چپ، ودومی ازطرف راست،یکبار که آنها را بچشید دوقلو هستند،
اگر چه در نظر اول با هم فرق میکنند.

هـرمیـون نفس بلنـدی کشیـد وهاری سردرگم بود.هاری، متوجه شد که‌برای این کار آخری که باید بشه، هرمیون لبخند برلب دارد.
هـــرمیـــون گفت : بـــرجستـــه است.ایـن دیـگـــه اسمش جـادووجنبل نیست- منطق است- معمـاست.بسیاری از جادوگران بزرگ هستند که ذره ئی منطق سرشون نمیشه.اونها پشت این در تا ابد گیرمیکنند.
هاری گفت: اگه اونها گیر میکنند پس ماچی؟ما هم گیر میکنیم؟
البتـه کـه نـه!تنها چیزی که ما به آن احتیاج داریم همین یادداشت است.هفت بطری: سه تای آنها سمی است، دوتـا شـون شـرابه، یکی از آنها مارا بسلامت به پشت آتش میرسونه ویکی دیگه ، مارا به پشت آن آتش بنفش میگذاره.
ولی ما از کجا بدونیم که کدوم یکی را باید بنوشیم؟
یک دقیقه بمن فرصت بده پسر!
هرمیون آن یادداشت را چندین مرتبه خواند.بعد در کنار بطری ها ایستاد وچندین بار بالا وپائین

رفت. بـا خـودش شمـاره آنهـا را زمزمه میکرد، نگاهی به یادداشت می انداخت ودوباره به بطری هاوبه آنها اشاره میکرد. سرانجام ، دستهای خودش را برهم زد.

پیداش کردم. کوچکترین بطری،مارا از آتش میگذراند- بطرف سنگ.

هاری نگاهی به آن بطری کوچک انداخت.

هاری گفت: این چیزی که این توهست بزحمت برای یکنفراست. فقط یک قلپه!

دوتائی نگاهی بهم انداختند.

کدومشون مارا از اون آتش بنفش رد میکنه؟

هرمیون اشاره ئی به آن بطری گردی که در دست راست در ته خط بود کرد.

هـاری گفت: تـو آنـرا بخـور. نـه! گـوش بـده ببین چی میگم-بعـددوباره برگرد ورون را ببر- اون جـاروب هـا را از تـوی آن اطـاق میـاریم ، بـا اونها از درب تله ئی ردمیشیدواز فلافی میگذرید- یک راست میـری بـه منبع جغـد ها،وهدویگ را میفرستی سراغ دمبل دور، ما به اون احتیاج داریم.امکان داره که من بتونم اسناپ را تا مدتی سرش را گرم کنم ولی من حریف اون نمیشم.

ولی هاری-اگه توبدونی که چه کسی با اونه آنوقت چی؟

خب- یک دفعـه شانس آوردم.مگه نه »وبه زخم پیشانی خودش اشاره کرد.دوباره هم چه بسا باز شانس با من باشه!

لبهای هرمیون کمی تکان خورد که دلالت برتأثرش داشت.ناگهان بطرف هاری رفت ودستهای خودش را دور گردن او انداخت.

هرمیون!

هاری- تو جادوگر بزرگی هستی ، خودت هم اونرا میدونی.

من انگشت کوچک توهم نمیشم.

کی! من؟ نـه! اینهـا همـه اش کتابه. تمام اون پزهائی که من میدم همه اش از توی کتابهاست.اونه که مهمترین چیزها برای ما هستند.دوستی، شجاعت. راستی هاری! مواظب باش.

تو اول آنرا بخور برای آنکه میدونی کدوم کدومه.مگه نه؟

هـرمیـون گفت:صـددرصـد.از آن بطـری گِـردی که در آخر خط بود یک قلپ گنده خوردوبلا فاصله لرزید.

هاری گفت: خودت گفتی که مسموم کننده نیست.مگه نه؟

نه! ولی مثل یخ میمونه.

زود، زود،حالا قبل از آنکه اثرش بره برو.

خداحافظ- مواظب باش-

برود یگه.

هـرمیـون صـورت خـودش را بطـرف آن آتش بنفش گـردانـدوبـدون هیچگـونه ترس از وسط آن گذشت.

هـاری نفسی طـولانی کشیدو کوچکترین بطری را برداشت وصورت خودش را بطرف شعله های سیاه کرد.

بدون اراده گفت: دارم میام وبطری را تا قطره ی آخرسر کشید.به اون احتیاج داشت. درست مثل

آن بـود کـه مقـداری یخ تـوی دهن خـودش گذاشته است. که بعد، از دهن به سایرقسمتهای بدن حـرکت کـرد. بطـری را برزمین گذاشت وجلورفت. بخودش دعا کردوبطرف آتش حرکت کرد. با چشم خـودش میـدید که زبانه های آتش به بدنش میخورد ولی او احساس نمیکند- برای یک لحظه هیچ چیز جز آتش تیره وتاریک نمیدید. بعد، خودرا درآنطرف دید. درآخرین تالار.

بلافاصله متوجه شد که فرد دیگری نیز در آنجاست- آن فرد اسناپ نبود. ولدمورت هم نبود.

فصل هفتم

مردی با دو چهره

کوویرل بود.

هاری مثل آنکه نفسش بند اومده باشه گفت: **اِه شماهستید ؟**

کووریل تبسمی کردواصلا چهره اش جمع و جور نبود. بطور عادی داشت به هاری نگاه میکرد.

آرام وآهسته گفت: بله ! خودم هستم . داشتم فکر میکردم که آیا میتونم تورا اینجا ببینم پاتر!

ولی من فکر میکرم که اسناپ-

کوویرل خنده ئی زد و گفت سِوِرُوس؟

هاری فکری کرد وژست کوویرل ، وخنده اش را که دید پیش خودش فکر کرد یعنی چه ؟ این که اون کوویرل قبلی نیست. جواب! خیلی سرد وتند وتیزبود. بله ، درسته . بنظر نمیرسه که سوروس،از آن تیپ ها باشه.اینطور نیست؟ولی خوب ! بعضی اوقات داشتن او در این دور وبر ها وبالا وپائین رفتن هایش مثل یک خفاش بد نیست.از اون که بگذریم چه کسی میتونه به اون بی چا... چاره ، پروفسور کوویرل با اون لکنت زبانش مشکوک بشه؟

هاری تا این لحظه نمیتونست چیز هائی را که میدید باور کنه.صحیح نیست.اصلا.

گفت:ولی اسناپ میخواست مرا بکشه!

نه! نه!نه!من میخواستم تورا بکشم.خانم گرانجر، دوست تو،بود که تصادفا مرابزمین انداخت. هنگامی که او تصمیم داشت در آن روز که بازی کووید یچ داشتیم ،اسناپ را آتش بزنه من بودم که زمین خوردم. با این کاربود که ،رابطه ی چشمی من با توبهم خورد.دوسه ثانیه ئی بیشتر نمونده بود که من تورا از روی دسته جارویت ازاون بالا بزیر بکشم.اگر اسناپ غرولند نمی کرد من میتونستم آن را از قبل ترتیب بدم.ولی اون رودست من زد وهمان، سبب شد تو نجات پیدا کنی.

اسناپ کوشش میکرد تا مرا نجات بده؟

کوویرل به سردی گفت بله.برای چه توفکر میکردی که اون میخواد در مسابقه ی بعدی داور بازی کووید یچ شما بشه؟میخواست مطمئن بشه که من دیگه آنکاررا نمیکنم.مسخره است. نه؟...لازم نبود که اون مزاحم بشه.با بودن دمبل دور در آنجا وتماشای مسابقه ، من نمیتونستم کاری بکنم.تمام معلمین دیگر باورشان آن بود که این اسناپ است که نمیخواد گرای فیندور ببره.او خودش را دوست نا داشتنی جلوه داده بود...وچه وقت حروم کردنی! برای آنکه همین امشب من کلک تورا میکنم.

کووریل، بشکنی با انگشتان خودش زد ومقداری طناب از وسط زمین وزمان پیدا شدوتمام آنها بدوربدن هاری تابیده شد.

بعد به هاری گفت : توبرای زنده ماندن آدم گنده دماغی هستی پاتر! همانطور آرام آرام دورمدرسه راه میری وآهسته آهسته چیز ها را دیدمیزنی.آنشبِ هالوین ، من فقط میخواستم ببینم که چه چیزی از آن سنگ محافظت میکنه.

پس توبودی که غول را اون تو هل دادی؟

حتما همینطوره! برای آنکه من یک دوستیِ خدادادی با اونها دارم- توباید میدیدی که من با یکی از آنها توی این تالا رِعقبی چه کردم؟متأسفانه در حالیکه افراد دیگری هم بودند که به دنبال آن بودند ، ولی اسناپ، که همه را به شک انداخته بود، یک راست به طرف طبقه ی سوم رفت تا کله

مـرا ور بیـاره- آنـوقت با این کار او، نه تنها غول من موفق نشد کلک تو را بکنه، بلکه اون سگ سه سر، از اینکه پای اسناپ را یک دفعه از جا بکنه، شکست خورد.

حالا پاتر، آرام باش وصبر کن. من باید آن آینه ی جالب را آزمایش کنم.

تـازه آن مـوقع بود که هاری فهمید که چه چیزی درپشت سر کوویرل قرار گرفته است. اون، همان آینه ی ارواح بود.

کوویرل زمزمه کنان گفت: این آئینه، کلید دستیابی من به آن سنگ است. بطرف قابی که آینه در آن بـود حرکت کرد. من باید به دمبل دور برای داشتن چنین چیزی اعتماد میکردم... ولی او در لندن است... وقتی که او از لندن مراجعت کند، من از این محل فرسنگها دورم....

تنهـا کـاری کـه هاری میتونست بکنه این بود که کاری کند که کوویرل به صحبت خودش ادامه بده، واز اینکه برروی آئینه تمرکز کنه، اورا مانع بشه.

بفکرش رسید بگه که من، شما واسناپ را توی جنگل دیدم.

کـوویـرل همـانگـونـه کـه داشت خـودش را بـه پشت آئینـه میـرسوند تا آنجا را وارسی کنه گفت بلـه!. درستـه! اومـده بـود تا یک چیزی دستگیرش بشه که من تا کجا پیش رفته ام. از همان اول به من مظنـون بـود. کوشش میکرد که مرا بترسونه. مثل آنکه میتونه؟ وقتی که من لرد ولدمورت را دارم، که دیگه از افرادی مثل اسناپ هراسی ندارم....

از پشت آئینه بیرون اومد، در مقابل آن ایستاد و گرسنه واربداخل آن نگاه میکرد.

من آن سنگ را دارم می بینم.... آنرا به آقای خودم تقدیم خواهم کرد... ولی کجاست؟

هـاری داشت دربنـدهـائی کـه بدوربدنش بسته شده بود تقلا میکرد، ولی چنان آنها محکم به دور بـدن او تنیـده شـده بـود کـه امیدی به باز شدن نداشت. باید کاری میکرد که کوویرل تمام توجهش متوجه آینه نباشه.

شما میدونید علت آنکه اسناپ آنقدر از من بدش می اومد چی بود؟

اوه! آره! همینطـوره. او، وپـدرت، هردو درهو گوارتز بوده اند. تو مگه اینرا نمیدونستی؟ اونها هر دو از هم متنفر بودند. ولی اون نمیخواست که تو بمیری.

ولی من شنیـدم کـه چنـد روز قبل شمـا داشتیـد هق هق میـزدیـد- من فکر کردم که اسناپ شمارا تهدید کرده بود....

بـرای اولین بـار، تشنجی برچهره ی کوویرل نقش بست. بعد گفت: بعضی اوقات برای من مشکله که کاملا دستور آقا وارباب خودم را دنبال کنم- او جادوگر بسیار بزرگیست. ومن، بسیار ضعیفم.

هاری پرسید: منظورتون اونه که اون باشما توی کلاس بوده است؟

کـوویـرل بسیـار آرام گفت: هـر جـا کـه من برم، او با من است. هنگامیکه من مسافرت دور دنیای خـودم را آغـاز کردم اورا دیدم. آن زمان، جوان احمقی بودم که ایده های بسیاری درباره خوب وبد داشت. حـالا می فهمم کـه فقط قدرت کار میکندوهیچ. لرد ولدمورت به من نشان داد که تا چه حد من دراشتبـاهم. شیطـان بـودن به تنهائی کافی نیست. فقط قدرت است که کار میکند. وآن هائی که بسیـار ضعیف انـد به دنبال آنند..... ازآن زمان ببعد، من اورا صمیمانه خدمت میکنم. البته گو اینکه، بسیـاری اوقات به دستورات او گوش نکرده ام. از آن میترسم که یکدفعه تصمیم بگیره سخت جلوی من بایسته. با گفتن این کلمات، ناگهان لرزشی در بدن او پیدا شد. او به این سادگی ها از سر اشتباه

افراد نمیگذرد وآنرا نمی بخشد.زمانیکه در دزدیدن سنگ ، از گرین گاتز، قصور کردم اوبسیار ناراحت واز من ناراضی شده بود.البته او مرا تنبیه هم کرد....تصمیم گرفت که از نزدیک کارهای مرا زیر نظر بگیره ومرا کنترل کنه....

صدای کوویرل دیگه داشت ضعیف میشد.هاری بیاد مسافرتش به لندن و کوچه ی دیاگون افتاد که به اتفاق هاری رفته بود.چطور میتونه اون اینقدر احمق باشه؟او، کوویرل رآنجا دیده بود، ودر مغازه ی پاتیل فروشی با او دست داده بود.

پس این همون ملعون است.

هاری گفت: من نمی فهمم....مگه این سنگ داخل این آئینه است؟میشه من آنرابشکنم؟

همین زمان بود که مغز هاری در مسابقه بود.

چیزیکه من بیش از هرچیزدرحال حاضر توی این دنیا میخوام، اینست که سنگ را زودتر از این کووریل پیداش کنم. بنابراین اگه من توی این آینه نگاه کنم خودم باید بگردم وپیداش کنم - آنوقت معنی آن اینه که میتونم ببینم کجا مخفی شده است! ولی من چطوری میتونم توی آن آینه نگاه کنم که کوویرل به نیت من پی نبره؟

کوشش کرد خودش را بدون آنکه کوویرل متوجه بشه کمی بطرف آینه بکشه ولی طنابی که دور پاهای او پیچیده شده بود خیلی سفت بود.با این حرکتی که کرد ناموفق بود وافتاد روی زمین. کوویرل به او توجهی نکرد.هنوز داشت با خودش حرف میزد.

کوویرل گفت: ارباب من ! این آئینه اصلا چطوری کار میکنه؟مرا کمک کنید. من که نمیتوانم کلید آن را کشف کنم.

وهاری در کمال وحشت صدائی شنید که به او جواب داد.البته مثل آن بود که اون صدا از درون خود کوویرل داره بیرون میاد.

از اون پسر بچه استفاده کن..... از اون استفاده کن.

کوویرل نگاهی به هاری انداخت.

بله- پاتر- بیا اینجا.

یک دفعه دستهای خودش را بهم زد وبندی که بدور دست وپای هاری بسته شده بود افتاد روی زمین.

کوویرل تکرار کرد بیا اینجا.نگاهی به داخل اون آئینه بیانداز وبمن بگو که چی داری می بینی؟

هاری بطرف کوویرل راه افتاد.

پیش خودش فکر کرد که باید نگاه کنم ومقداری دروغ تحویلش بدهم.

کوویرل نزدیکتر شد ودرپشت سر هاری ایستاد.هاری مجبور شد اون بوی مزخرفی که داشت از دستار کوویرل بیرون می اومد تحمل کند.چشمهای خودش را بست، دربرابر آئینه ایستادودوباره آنها را باز کرد.

وقتی انعکاس تصویر خودش را درداخل آینه دید،دروهله ی اول رنگ پریده ومثل آن بود که هول داشت.ولی دقیقه ئی بعد ، باز تاب تصویر در آینه به او لبخند میزد.تصویر، دست خودش را درجیب خودش گذاشت وسنگی قرمزرنگ که شباهت به خون داشت از آن بیرون آورد.بعد، تصویر به او چشمکی زدودوباره سنگ را درجیب خودش گذاشت- ووقتی اینکاررا کرد -هاری

احساس کرد که چیزی سنگین به راستی در جیب حقیقی اش افتاد. بهر حال، بطوری باور نکردنی -او صاحب سنگ شده بود.

کوویرل بی صبرانه گفت چی داری می بینی ؟ پس چرا حرف نمیزنی؟

هاری، به خودش کمی جرأت داد و گفت:

دیدم که دارم با دمبل دور دست میدهم.البته او دستش را پیش آورد.علتش هم این بود که جام بازی کوویدیچ را برای گرای فیندور برده بودم.

کوویرل دوباره مشغول لعنت فرستادن شد.

برو گم شو اون طرف ببینم.تا، هاری بیک طرف رفت احساس کرد گه سنگ فلاسفه داره به پاش فشار میاره.میترسید که یک دفعه اون سنگ بشکنه.

هنوز چندقدمی دور نشده بود که صدای کلفت قبلی دوباره شنیده شد.اگر چه کوویرل، لبهای خودش را هیچ تکون نمیداد.

اون دروغ میگه...اون دروغ میگه...

کوویرل فریاد زد بیا اینجا ببینم پاتر.برگرد اینجا!حقیقت را بمن بگو! اون تو چی دیدی؟

دوباره آن صدا شنیده شد.

بگذار من بااون حرف بزنم....روبرو.....

سرور من ! شما به اندازه ی کافی قوی نیستید!

برای اینکار، به اندازه ی کافی نیرو دارم...

هاری در دل داشت فکر میکرد که مثل آنکه آن دامِ شیطان داره کار دست او میده..او نمیتونست حتی یک قدم بجلو برداره.وحشت اورا برداشته بود.داشت نگاه میکرد که کوویرل داره به طرف او میادوبعد شروع به باز کردن دستارازسرخودش کرد.هاری توی دلش گفت: دیگه میخواد چی کنه؟ واسه چی داره عمامه اش را باز میکنه؟دستار باز شد وازبین رفت.بدون اون عمامه، قیافه ی کوویرل کوچولو شده بود.صورتش مثل گچ سفید شده بود ودرعوض چشمهاش مثل خون شده بود.مثل مار یا اون بچه اژدهای ها گرید پره های بینی اش بالا وپائین میرفت.

هاری آنقدر از قیافه ی یارو ترسیده بود که میخواست فریاد بکشه ولی صداش در نمی آمد.

هاری پاتر....بیخ گوشی داشت این جمله را میگفت.

هاری کوشید یک قدم به عقب برداره ولی مثل آنکه بزمین میخکوب شده بود. نمیتونست.

چهره ی کوویرل به صدا درامد و گفت: ببین من چی شدم.یک سایه ی تنها وبخار...وقتی من میخوام ببدن دیگه ئی وارد بشم اینجوری میشم....ولی همیشه اونهائی که میخواهنداجازه بدهند که من به قلب وفکرشون راه پیدا کنم.....خونِ یونیکورن، بمن نیرو بخشیده است.....، این هفته های گذشته....تودیدی که کوویرل که بمن وفاداراست آنرا برای من می آشامید...وزمانی که من اکسیر حیات را بدست آوردم آنوقت میتونم بدنی را که لازم دارم برای خودم بسازم ودرآن روم....حالا...توچرا آن سنگی که درجیب خودت داری بمن نمیدهی؟

هاری پیش خودش گفت: پس اون میدونه که سنگ توجیب منه.این احساس توی رگ وریشه هاری موج زد.بی اختیار، بطرف عقب لیزخورد.

چهره ئی که درروبروی اوبود گفت: پسرْاحمق نشو. بهتره جون خودت را نجات بدی وبمن

بپیوندی...وگرنه همان بلائی که بر سر والدینت اومد، برسر تو هم خواهد اومد....اونها در حالیکه داشتند برای عفو بمن التماس میکردند جان دادند.

هاری یکدفعه بدون اراده فریاد : دروغگو

کوویرل داشت عقب عقب از هاری دور میشد تا ولدمورت بتونه هاری را بهتر ببینه.اون چهره ی شیطانی حالا داشت به هاری لبخند میزد.

چه جالب.....من هیشه شجاعت را دوست داشته ام...بله، پسر جان!والدین تو هم شجاع بودند...من اول پدرت را کشتم ویک نبرد شجاعانه ئی کرد...ولی مادرت لزومی نداشت بمیرد...او داشت کوشش میکرد تورا نجات بده..حالا آن سنگ را بده بیاد، مگر اینکه توبخواهی بگی مادرت بیهوده مرده است.

هرگز اینکاررا نمیکنم.

هاری جهشی به طرف دری که آتش از آن میبارید کرد، ولی ولدمورت فریادی زد: بگیریدش !

وثانیه ئی بعد،هاری احساس کرد که کوویرل دستهای اورا دردست خودش داره.بلافاصله، مثل آنکه برروی زخمی که در پیشانی هاری بود یک سوزن فرو کرده باشند. مثل آن بود که سرش به دو نیم قسمت شده است.فریادی کشید وبا تمام نیروئی که دربدن خودش داشت به دستهایش فشار داد ودر کمال تعجب دید که کوویرل اورا رها کرد.دردی که در سر احساس میکرد کم شد-به اطراف نگاهی کرد تا ببینه کوویرل چه شد وکجا رفت وبعد متوجه شد که داره از درد بخودش می پیچه وبه انگشتهای خودش خیره شده است- تمام انگشتهاش پر از تاول شده بود ودرد داشت اورا میکشت.

ولدمورت دوباره داد زدبگیریدش ! وکوویرل دوباره به هاری حمله کرد.هاری رااز پا انداخت ورفت بالا سر او نشست ودو تا دستش را بدور گردن هاری حلقه کرد- زخم پیشانی هاری دیگه داشت از درد اورا کور میکردولی باز میدید که کوویرل، خودش داره از درد ورنج زوزه می کشد.

سرورم ! من نمیتونم اورا نگهدارم- دستهام- دستهام!

وبا اینکه هنوز زانوهای خودش را روی سینه ی هاری گذاشته بود ولی از درد، مجبور شد دستهای خودش رااز دور گردن هاری برداره - هاری داشت بخوبی میدید که مثل آن بود که تمام انگشتهای کوویرل از آتش سوخته وپر از تاول شده است.

ولدمورت فریاد زد پس بکشش احمق.

کوویرل دست خودش را بالا برد تا نفرین مرگ را درباره ی هاری اجرا کنه ولی هاری ، با غریزه ذاتی خودش پرید بالا وچهره ی کوویرل را با پنچه های خودش قاپ زد.

آخ خ خ..

کوویرل غلطیدروی زمین وصورت خودش را دردست گرفت برای آنکه صورتش نیز پر از تاول شده بود.اینجا بود که هاری فهمید که کوویرل نمیتونه به پوست خالی بدن او دست بزنه واگر دست بزنه درد کلافه اش میکنه.بنا براین بهترین شانسی که داره اینه که تا میتونه کوویرل را با دستهاش نگاهداره ومانع بشه که او نفرین جادوئی خودش را شروع کنه.

پرید به پاهای کوویرل وآنها را با دودست قاپیدوتا میتونست آنها را سفت نگه داشت. اصلا به آنها آویزان شد.

کوویرل فریادی زد وتلاش کردتا هاری را به طرفی پرت کنه -ایندفعه درد در سر هاری شروع شد

وداشت بیـدادمیکـرد-از درد دیگـه اصـلا هیچ چیـزی را نمیتونست ببینه. فقط میتونست صدای کـوویـرل وولـدمـورت را بشنفـه کـه داشت پشت سـر هم داد میـزد: بکشش - بکشش-وصداهای دیگری که توی کله ی خودش شنیده می شد و گریه وناله هم جزو آنها بود.

هـاری احساس کرد که کم کم از شدت پیچش دستهای کوویرل کاسته شده است .دیگه داشت چشمهاش سیاهی میرفت... پائین... پائین....

×

چیزی که شباهت زیادی به «اسنیچ »، در بازی گوویدیچ داشت بالای سرش برق میزد. کوشید تا بلکه آنرا بگیردولی بازوانش بسیار سنگین بودند.

پلک چشمهـاش را بـر هم زد .اصـلا خبـری از اسنیچ یـا آن تـوپ طـلائی نبـود.فقط یک عینک بود.عجب؟

دوباره چشمهاش را بر هم زد. چهره ی متبسم آلبوس دمبل دور را بالای سر خودش دید.

عصر بخیر هاری.

هاری ، خیره به چشمهای دمبل دور داشت نگاه میکرد.بعد گفت: قربان سنگ! فوری!-

آرام باش پسرم! آرام. تو کمی از زمان عقب هستی. سنگ پیش کوویرل نیست.

پس کی آنرا داره قربان؟ من-

هاری ! لطفا آرام باش.والا مادام پامفری من را از بیمارستان می اندازه بیرون.

هـاری آب دهنش را قـورت دادوبـه اطـراف خودش نگاهی انداخت.بعد تازه متوجه شد که توی بیمـارستان بستری شده است. برروی ملافه ئی سفید وبسیار تمیز که روی تختخوابی بود دراز کشیده بـودودر کنـار تختخـواب او یک میـز بسیار بزرگی قرار داشت که روی آن پر از شیرینی وشوکولات بود.درست مثل آن بود که نصف یک دکان شیرینی فروشی را به بیمارستان منتقل کرده بودند.

اینهـا همـه اش از طـرف دوستان برای تو رسیده است.من فقط خواستم بهت بگم که هر چه در آن دخمـه بین تـو وپـروفسور گذشته است باید محرمانه باشه وهیچکس از آن اطلاع پیدا نکنه.والا بسیار طبیعی است که تمام شاگردهای مدرسه از آن اطلاع پیدا میکنند وبعد از آن خودت میدونی که چی میشـه. بـاورم اینـه که دوستانت آقایان فرد، وجورج ویزلی مأموریت دارند که برای تو یک صندلی تـوالت تهیـه کننـد. شک نیست کـه آنها میخواستند کاری کنند که سبب حیرت تو بشه.درهرحال، مادام پامفری، تشخیص داد که این کار بهداشتی نیست وبهمین علت آنرا توقیف کرد.

چقدر وقته که من اینجا هستم؟

سـه روز! آقـای رونـالـد ویـزلی وخـانم گرانجر، از اینکه تو سالمی خیالشان راحت شده است زیرا بسیار ناراحت ونگران حال تو بودند.

ولی قربان اون سنگ-

بلـه ! اون سنگ! بـرای آنکه تو را از پریشانی خیال در بیارم باید بگم که پروفسور کوویرل نتوانست آن را از تـو بگیره.من سر وقت رسیدم واز آن جلو گیری کردم. گو اینکه باید اعتراف کنم که تو بسیار خوب کار کرده بودی.

شما آنجا بودید؟ جغد هرمیون برای شما پیغام آورد؟

بـایـد مـا تـوی هوا بهم بر خورده باشیم . بمحض آنکه من به لندن رسیدم متوجه شدم جائی که من

بـایدباشم ، همانجائی است که از آن آمده ام.درست همان لحظه ئی وارد شدم که باید کوویرل را از روی توبرمیداشتم .

پس این شما بودید؟

ترسم ازاین بود که دیر به محل برسم.

من دیگه نمیتونستم بیش ازاون سر کوویرل را گرم کنم‌واز سنگ دورنگاهدارمش .

منظـورم سنگ نیست پسـرم.این کوششی که توبکاربرده بودی ممکن بود تورا هلاک کنه.برای یک لحظـه اصلا فکر کردم که کلک تو کنده شده است .واما راجع به سنگ، باید بهت بگم که اون سنگ دیگه ازبین رفته است.

ازبین رفته؟ولی آخه دوست شما نیکلاس فلامل-

اوه! پس تـوراجع بـه نیکـلاس اطلاعات جمع کرده ئی؟وطوری این جملات را میگفت که مثل آنکـه ازاین کـاربسیـارخـوشش آمده است. کارهائی که تو کردی همه اش صحیح بود.مگه نه؟من ونیکلاس یک صحبت کوچولوبا هم داشتیم وموافقت کردیم که دیگه موضوع راول کنیم.

ولی اینکارمعنی اش اینه که او، وزنش می میرند.مگه نه؟

باندازه ی کافی عمر کرده اند. بسه دیگه.ولی خب! اونها به اندازه ی کافی اکسیر دارند که بتونند زنده بمونند.بله! اونها بالاخره میمیرند.

دمبل دور،داشت به قیافه ی حیرت زده ی هاری لبخند میزد.

بـرای فـردی بـه جـوانی تـو، اطمینان دارم که این چیزها خارق العاده است.ولی برای نیکلاس و پِـرنِل ، خـانمش، مثل رفتن بـه رختخـواب پس از یک روزبسیارطولانی است.ازطرفی ، برای فکری که خوب پرورش داده شده است،مرگ، ماجرای بزرگ بعدی است.میدونی، اون سنگ، آنقدرها هم چیـزبسیـار جـالبی نبود.هرچقدرپول وزندگی میخواستی دراختیارت قرارمیدادند. واین همان چیـزی است کـه تمـام افـراد بشـرآنـرا انتخاب میکنند.مشکل اینجاست که انسانها مهارت ویژه ئی درانتخاب آن دو چیزدارند که ازطرفی برای آنان بدترین است.

هـاری در تخت خود دراز کشیده وغرقه دراین کلمات بود.دمبل دور کمی مِن مِن کردوبه سقف سالن تبسم میکرد.

هـاری گفت: قـربـان . من داشتم فـکـر میـکـردم.... کـه حتی اگـر سنگ رفتـه بـاشـد ، ولی وُلْد-...منظورم اینه که ، شما میدونید - که-

هاری! بگو ولدمورت.همیشه اسم صحیح افراد واشیاء را ببر. ترس از یک نام ، ترس ایجاد میکنه.

بلـه قـربـان.ولـدمـورت دوبـاره میـره تـا یک شگرد دیگری را سوار کنه وبازبرگرده .مگرا ینطور نیست؟

نـه هـاری! او،هنـوز در یک محلی هست وشـایـد بـدنبـال بـدن دیگـری میگـرده کـه آنراقسمت کنـه....البته چونکه‌او حقیقتا زنده نیست کسی هم نمیتونه اورا بکشه. او کوویرل را سیخ کرده بود که او بمیره. عادتش اینه که تنها حق شناسی‌ناچیزی برای پیروانش‌داره. برای دشمنانش نیز همانطور.

درهـر حـال،درعین حـال که تورسیدن به قدرت اورا به تأخیرانداخته ئی ، دوباره اومجبوراست فـرد دیگـری را پیدا کنه وجنگ بازنده ی خودش را باردیگرشروع کند.واگر کاراودوباره به تأخیر بیفتدممکن است که وی هیچگاه به قدرتی که بدنبال آن است نرسد.

هـاری بـدون تـوجـه سـر خودش را بعنوان تصدیق تکان داد ولی بلافاصله آن را نگاه داشت برای

آنکه آنقدر درد گرفت که ناچار بود آن را حرکت ندهد. بعد از آن گفت: قربان! چیز های دیگری هم هست که اگر شما آنرا بمن بگوئید علاقمند به دانستن آنها هستم ....چیز هائی که میخوام بدونم حقیقت درباره ی ....

دمبل دور آهی کشید و گفت: حقیقت؟ چیزی بسیار زیبا ووحشتناک است. بنا بر این همواره باید با احتیاط نزدیک آن شد. در هر حال، من آمادگی دارم به سئوالات تو تا حدی که آن را بدون اشکال تشخیص دهم جواب دهم. البته اگر جواب ندادم مرا می بخشی. من هم نباید بتو دروغ بگم.

بسیار خوب !ولدمورت ، مادر مراتنها برای آن کشت برای آنکه او میخواست از اینکه مرا بکشه مانع بشه. ولی برای چه او اصلا میخواست مرا بکشه؟

این دفعه تنفس دمبل دور از دفعات قبل عمیق ترشده بود.

سئوال اول را من نمیتونم جواب بدم. حداقل امروز نه! یک روزی تو خودت به آن راز پی می بری....فعلا آن را از مغزت بیرون کن. هنگامیکه پیر تر شدی.....میدونم که از شنیدنش بدت میاد...وقتی آماده ی آن بودی آنوقت میتونی آنرا بشنوی.

هاری میدونست که اصرار در این باره بی فایده است.

واسه چی کوویرل نمیتونست به من دست بزنه ؟

مادرت برای آنکه تورا نجات بده مرد. اگر تنها یک چیز در دنیا وجود داشته باشه که ولدمورت آن را نمی فهمه آن، عشقه! او نتوانست تشخیص دهد که عشق آنقدر نیرومند است که مادرت میتواند جان خودش را روی آن بگذارد. نه آن زخم برروی پیشانی، نه علامت دیگری که به چشم بخوره،..آنقدر انسان را یک کسی دوست داشته باشه، که حتی اگر از بین هم رفته باشه، باز در غیابش ، انسان از حمایت اوبرای همیشه برخوردار باشه. این ، در پوست وخون توست. کوویرلی که پر از کینه وتنفر، حرص وطمع، جاه طلبی، وروح خودش را با ولدمورت تقسیم کرده است، نمیتونه به همین علت ها بتو دست بزنه. از این رو اگر به فردی به این نیکوئی دست بزند رنج میبرد.

در این هنگام دمبل دور به مرغی که در لب پنجره دستمالی به هاری داد تا اشک چشمهای خودش را پاک کند بسیار علاقمند شد. موقعی که هاری صدای خودش را باز یافت، گفت: واما ، اون عبای نامرئی شدن. آیا شما میدونید که چه کسی آنرا دوباره برای من فرستاد؟

اوه! پدرت آن عبا را بمن سپرد که بتو دهم. ومن هم فکر کردم که ممکن است تو از آن خوشت بیاید. چشمان دمبل دور در این هنگام بهم خورد. چیز مفیدی است.....خودش از این وسیله قبلا برای دزدکی کار کردن استفاده میکرد. وبا اون از توی آشپزخانه غذا می دزدید.

یک چیز دیگه هم هست....

آتش به دور.

کوویرل میگفت که اسناپ-

هاری ! پروفسور اسناپ.

بله چشم. اون- کوویرل ، گفت که او از من بدش میاد. برای آنکه از پدرم هم بدش می آمده. این درسته قربان؟

آره! اونها از هم بدشون می آمد. ولی نه مثل خودت وآقای مالفوی. وآنوقت، پدرت کاری کرده

بود که اسناپ هیچگاه نمیتونست آنرا ببخشد.

چی؟

او جانش را نجات داده بود. چی؟

بلـه.....خیلی مسخـره است. کـه اغلب آنجـوری که مردم فکر میکنند کارهاخودش جوردر می آیـد. مگـه نـه؟ پـروفسور اسناب که نمیخواست زیر دین پدرت باشه وبه اون بدهکار باشه.....من باور میکنم کـه خیلی کـوشیـد تا امسال از تو حمایت کنه برای آنکه فکر میکرد که این کار، کار پدرت، واورا بـرابـر میکنـه. وبعـد میتـونـه بـه همـون نفـرت داشتن قبلی از پدرت بسنده کنه وخاطرات قبلی خودش را حفظ کنه....

هـاری کـوشیـد تـامعنی این جملـه را بفهمـه ولی کلـه اش داشت تـوش بنگ بنگ صـدا میکرد. بنابراین توقف کرد.

قربان یک چیز دیگه هم هست.

چی شد که سنگ از توی اون آئینه یکدفعه پیش من اومد.؟

آه! خـوشحـالم از اینکـه این سئـوال را کـردی. این یکی از بهترین ایده های من بودوبین خودمون باشه، باید بگم که بسیار جالب هم بود. ببین - تنها آن کسی که میخواست سنگ را بدست بیاره، آنرا پیـدا کرد- ولی از اون استفاده نکرد. میتونست آنرا بدست بیاره، والاّ، گیر آنها می آمد وآنها هم پشت سـر هم طـلا میسـاختند واز اون اکسیر حیات می نوشیدند. بعضی اوقات هست که این مغز من، خود من را نیـز بـه شگفتی وامیدارد....حالا، فکر میکنم به اندازه ی کافی سئوال وجواب شد. من پیشنهاد میکنم تـو، شیـرینی خـوردن خـودت را شروع کنی. من از همون کوچکی برای خوردن اون شیرینی هـای خـوب خـوش شـانس نبودم. بیشتر آنها را دوست دارم- ولی فکر میکنم یکی از اون تافی های خوشمزه برای من کفایت میکنه. تو اینطور فکر نمیکنی؟

خنـده ئی کردوآن دانه ی قهوه ئی رنگ طلائی را در دهان خود گذاشت. بعد بیخ گلوش گرفت و گفت: بیخود تعریفش را کردم . مزه ی جِرمِ گوش را میداد.

×

مـادام پـامفـری کـه سرپرستار بیمارستان بود زن بسیار خوبی بود، ولی بسیار مقرراتی وسخت گیر بود.

هاری التماس میکرد فقط پنج دقیقه!

غیر ممکنه.

شما خودتون پروفسور دمبل دور را، راه دادید!

خب! واسـه اینکـه او رئیس مدرسه است. کاملا این دو موضوع با هم فرق میکنه. تو، به استراحت احتیاج داری.

من دارم اسـتـراحت میکنم. نگـاه کنیـد. من دراز کشیـده ام وبقیـه چیـــز هـا. ترا خـدا برید. مادام پامفری....

خیلی خوب! ولی فقط پنج دقیقه. ونه زیاد تر.

وبهر حال اجازه داد تا رون وهرمیون داخل شوند.

هاری!

بنظر میرسید هرمیون حاضر بود تا پرواز کنه ودستهای خودش را دوباره به دور گردن هاری بیندازه وهاری از اینکه‌او جلوی خودش را گرفت‌واینکاررا نکرد بسیار خوشحال بود.آخه هنوز سرش مجروح بود ودرد میکرد.

اوه هاری، ما اطمینان داشتیم که تو میری -دمبل دور آنقدرنگران -

رون گفت: نمیدونی!همه ی مدرسه دارند راجع به این موضوع حرف میزنند.واقعا چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟

این ،ازاون موقعیت های حساسی بود که یک داستان حقیقی، بسیارعجیب وغریب تراز شایعات از آب درمیاد.

بعد از آن هاری، راجع به همه چیزبا آنها صحبت کرد. کوویرل، آئینه، سنگ ، وولدمورت. رون وهرمیون شنونده ی بسیارخوبی بودند.درجاهای بخصوص که میرسید نفس در سینه شون حبس میشدوزمانی که هاری به آنها گفت که چه چیزی درزیر دستار کوویرل بود، هرمیون از وحشت فریادی برکشید.

سرانجام رون گفت: پس اینجور که میگی ، سنگ از بین رفت ودیگر چنین چیزی وجود ندارد.دیگه فلامل اززندگی خسته شده ودلش میخواد بمیره؟

این همون چیزیه که من هم گفتم ! ولی دمبل دور عقیده اش برآن است که اون اصلا چه بود؟- برای فکری که صحیح کار کند، مرگ ماجرای جالب دیگری است.

رون گفت: من همیشه گفته ام که اهرم فشار دهنده ی دمبل دورمثل آنکه کمی اشکال داره.

هاری گفت : شما ها چی به سرتون اومد؟

هرمیون گفت: من صحیح وسالم برگشتم.رون را برگرداندم.البته مدتی این کار طول کشید- دوتائی به جغد خانه رفتیم تا با دمبل دور تماس بگیریم ولی اورا توی سرسرای عمومی دیدیمش.وقتی که داستان را برای او تعریف کردیم او خودش قبلا از موضوع خبر داشت. البته خودش این را گفت.بعد گفت : هاری دنبالش رفته است . مگه نه؟ وبعد از ما جدا شد وبه طبقه ی سوم رفت.

ببینم هاری! آیا تو فکر میکنی دمبل دور جدی میگفت که تو دنبال موضوع رفته ئی؟ یا اینکه عبای پدرت وبقیه ماجرا واین جور چیز ها؟

دیگه هرمیون طاقت نیاورد و گفت:اگر اینطور بود-منظورم اینست که - این خیلی وحشتناکه- برای آنکه ممکن بود که تو در این کار، بیخودی کشته شده بودی.

هاری ، درحالیکه درفکرفرورفته بود گفت : نه!او مرد عجیبی است. من فکر میکنم که هوسش گرفته بود یک شانس بمن بده.استنباط من اونه که او از جزئی ترین چیزهائی که اینجا میگذره اطلاع داره. حتم دارم که او میدونسته بود که ما دنبال این موضوعیم.وبجای آنکه مارا مانع بشه، بما چیزهائی را که میتونستیم جلوی آن کاررا بگیریم یاد داد.من تصور نمیکنم آنوقتی که مرا آزاد گذاشت تا چیزهائی از آن آئینه بیاموزم ، بدون هدف آن کاررا کرده بوده است.درست مثل آن بود که بمن یادداد که اگر من مایل باشم چگونه میتونم ولدمورت را در آن آئینه ببینم-

رون، مغرورانه گفت: فکر میکنم که فریاد های اون مرد همه اش مصلحتی است.

ببین! فردا،همه باید برای شرکت در جشن پایان سال تحصیلی اون بالا باشیم.
البته همه امتیازات تا حالا همه اش نصیب اسلی ترین شده است .شما ها بازی آخر کووید یچ را از دست دادید.ما، برای تیم « راون کلاو » فقط نقش یک جاده صاف کن را بازی کردیم.ولی از هرچیز که بگذریم ، غذاها معرکه است.باید رفت وآنها را خورد.

×

پس از یک شب خواب حسابی ، هاری احساس میکرد که سر حال و کیفور است. به مادام پامفری گفت : من میخوام به جشن برم.میتونم اینکاررا بکنم. بله؟
پروفسور دمبل دور دستور داده است که به تو اجازه داده بشه تا به جشن بری. وطوری این جمله را گفت که انگار پروفسور، نمیتونه تشخیص بده که چقدر این رفتن به جشن ، واز توی تختخواب بیرون اومدن، برای تو ضرر داره.ودست آخر اینکه تو یک ملاقاتی داری.
اوه ! خوبه! کیه اون؟
ها گرید، همانطور که داشت حرف میزد از لای در اومد داخل. خیلی بزرگ و گنده بنظر میرسید. پهلوی تختخواب هاری نشست.نگاهی به او کردوزد زیر گریه.
تمام اینها- از اشتباهات- احمقانه ی- منه.ودرحالیکه چهره ی خودش را بین دودست گرفته بود،زار زار شروع کرد به گریه کردن. من خودم گفتم که چطوری اون شیطان میتونه از سد فلافی (سگ من) بگذره.خودم بهش گفتم!اون تنها چیزی بود که او آنرا نمیدونست ومن آنرا به او گفتم. درسته ! میتونست به مرگ منجر بشه.همه ، برای یک تخم اژدها!من دیگه نباید مشروب بخورم. خر میشم. باید مثل غیر جادوئی ها رفتار کنم!
هاری ، درحالیکه میدید ها گرید با اون هیکل گنده اش داره مانند بچه ها اشک میریزه شوکه شده بود. گفت: ها گرید! بالا خره یک روزی دوباره پیداش میکنند. اوولدمورت است.ما داریم راجع به او حرف میزنیم.
آخه ممکن بود اینها همه، به قیمت جون تو تمام بشه! ودوباره اشکش سرازیر شد.لطفا اسم اورا نیار!
هاری داد زد ولدمورت- وها گرید دیگه از بیخ شوکه شده بود. گریه کردن را متوقف کرد.من خودم اورا دیده ام وبعد از این با اسم هم صداش میکنم.هیچ خری هم نیست.از اون هم نمیترسم.حالا لطفا نیشت را واکن.ما سنگ را نجات دادیم.اون دیگه رفت.واو نمیتونه از اون استفاده کنه. حالا یک شوکولات بخور، دهنت شیرین بشه. من یک انبار از اونها گیرم اومده است...
ها گرید با پشت دست، بینی خودش را پاک کردو گفت : یادم میاد که یک کادوبرات آورده ام.
هاری گفت : ساندوویچ سمور که نیست؟ وبالاخره، با این جمله ،ها گرید کمی نیشش باز شد.
نه! دمبل دور، دیروز، به من استراحت داد تا آن را درست کنم.البته فکر نمیکنم که برای کاری که کرده ام مرا از مدرسه بیرون کنه.منهم ، اینرا برایت درست کرده ام...
وقتی که هاری به آن نگاه کرد، بنظر میرسید که کتابی است که آنرا در یک بسته بندی بسیار زیبائی قرار داده اند.هاری کنجکاوانه آن را باز کرد. پر از عکسهائی مربوط به جادو وجادوگران بود.هر صفحه ئی را که ورق میزد ، عکسهائی که از پدر ومادرش در آن بود، به اولبخند میزدند.

میتونی جغدت را به تمام دوستان وآشنایانی که در این عکس ها هستند بفرستی واز آنها در خواست عکس کنی....همه تورا می شناسند....نمیدونم ! تو این هدیه را دوست داری؟

هاری ، دیگه نمیتونست حرف بزنه ولی ها گرید معنای آن را می فهمید.

×

آنشب هاری ،به تنهائی راهیِ مجلس جشن آخر سال شد.سرانجام از دست مادام پامفری که علاقه داشت آخرین آزمایش را هم روی او انجام بده خلاص شده بود.بنابراین وقتی که به آنجا رسید سالن ، قبلا پر بود.سر تا سر سالن با پرچم اسلی ترین، که سبز ونقره ئی بود آذین بندی شده بود.قرار بود آن شب کاپ قهرمانی خانه هابرای هفتمین بار، نصیب اسلی ترین شود. پرچم بسیار بزرگی که برروی آن تصویری از یک ماربزرگ کشیده شده بودبر دیواری که در پشت میز بزرگ بود چسبانده شده بود.

هنگامی که هاری وارد سالن شدبلافاصله سکوتی بر سراسر سالن سایه گسترد ودوباره پس از چندلحظه،صحبت های بلند بلند شروع شد. هاری در روی یک صندلی بین رون ، وهرمیون که درردیف گرای فیندورنشسته بودند، فرورفت ودرحقیقت به تمام مردمی که سر پا ایستاده بودندوبه او نگاه میکردند، اعتنا نکرد.

خوشبختانه ، لحظاتی بعد دمبل دور وارد شد وصدای پچ پچ خاموش شد.

دمبل دور با چهره ئی شاد آغاز سخن کرد و گفت یک سال دیگر نیز سپری شد، ودوباره قبل از آنکه غذاهای لذیذ خودرانوش جان کنید، من باید با همان سخنان خودم که خس خس کنان از حلقومم خارج میشود مزاحم شما ها شوم.چه سالی بود! خوشبختانه مغز شما بیش از آنچه درروز اول ورود خود داشتید پربارتر شده است...شما ، تمام تابستان را در پیش رو دارید تا از آن لذت بریدودوباره به مدرسه بر گردید.

تا آنجا که من اطلاع دارم کاپ جایزه بایدطبق امتیازات به برنده ی خانه ها داده شود.در ردیف چهارم گرای فیندوراست با سیصد ودوازده امتیاز، در رده ی سوم، هافل پاف است باسیصد وپنجاه ودوامتیاز،راون کلاو، چهارصد وبیست وشش امتیاز کسب نموده است واسلی ترین چهارصدو هفتاد ودوامتیاز.

دراین لحظه بود که صدای فریاد شاگردانی که در پشت میزاسلی ترین نشسته بودند گوش حاضرین راازتشویقی که برای تیم خود میکردند ، کر کرد.هاری بخوبی می دید که دراکومالفوی جام پایه دارخودش را که دردست داشت ، محکم برروی میز میکوبید. منظره اش دل هاری را بدرد می آورد.

دمبل دور گفت: بله! بله! بسیارعالی بوده است، اسلی ترین. درهرحال، حوادث اخیری که اتفاق افتاده است نیز باید دراین امتیاز بخشیدن ها تأثیر داشته باشد.

سالن ، ناگهان ساکت شد.وتبسم ازلبان اسلی ترین ، محوشد.

دمبل دور سرفه ی کوتاهی کرد و گفت:من تعدادی ازامتیازات تازه ئی دارم که باید به جمع امتیازات خانه ها افزوده شود.اجازه بدید ...ببینم...

اول- آقای رونالد ویزلی...

رنگ چهره ی رون بلافاصله بنفش شدوقیافه ی یک تربچه را بخودش گرفت.

....برای بهترین بازی شطرنجی که در چند سال گذشته چنین بازی جالبی در هوگوارتزانجام

نشده است. من برای این بازی، پنجاه امتیاز به گرای فیندور میدهم.

فریاد شور و شادی گرای فیندور سقف سالن را به لرزه در آورد. ستاره هائی که در سقف کار گذاشته شده بود همه لرزید وبعضی از آنها برزمین افتاد. شنیده می شد که پرسی، داره به بقیه ی ممتاز ها میگه، که اون برادر من است. برادر جوانتر! او آزمایش بزرگ شطرنج ما ک گنو گال را گذرانده است.

بعد از مدتی، سکوت دوباره برقرار شد.

دوم- به دوشیزه هرمیون گرانجر....برای استفاده از منطق در برابر آتش. برای این حرکت او، گرای فیندور صاحب پنجاه امتیاز دیگر میشود.

هرمیون چهره ی خودش را درمیان دستهایش پوشاند. هاری، مطمئن بود که در این حالت هرمیون برای آنکه جلوی اشکهای خودش را بگیرد اینکار را کرده است. افراد گرای فیندور از روی صندلی های خودشان برخاسته بودند وهمه برروی میز ایستاده بودند وبا هیجان کف میزدند. تا کنون، یکصد امتیاز نصیب آنان شده بود.

سوم- به آقای هاری پاتر...بمحض آنکه دمبل دور نام هاری را برزبان آورد سکوت مرگباری بر سالن سایه افکند وهمه منتظر شدند تا بشنوند دمبل دور درباره ی هاری چه میگوید؟.....برای اعصاب قوی وشجاعت بیش از حدّ وی ، من شصت امتیاز به خانه ی گرای فیندور میدهم..

صدائی که در پی صحبت دمبل دور از سالن برخاست کر کننده بود. افراد یکه به سهولت میتوانستند اعداد را با هم جمع کنند میدونستند امتیازات گرای فیندور دقیقا با اسلی ترین برابر شده است. واگر دمبل دور فقط یک نمره به نمرات هاری اضافه کرده بود، نام اسلی ترین از جدول حذف می شد.

دمبل دور، دست خودش را بلند کرد تا همه ساکت شوند. سالن، کم کم ساکت شد. دمبل دور در حالی که تبسمی بر لب داشت گفت: شجاعت انواع واقسام مختلف دارد. هنگامی که انسان در برابر دشمن بایستد، به شجاعت بسیار نیازمند است که قابل مقایسه با دوستان نیست. بهمین سبب، من، ده امتیاز هم برای آقای نویل لونگ باتوم، در نظر گرفته ام.

اگر کسی در خارج از سالن ایستاده بود بتحقیق تصور میکرد که در داخل سالن انفجاری صورت گرفته است. صدائی که از میز گرای فیندور ها بلند میشد حالت همان انفجار را داشت. هاری، رون، وهرمیون سر پا ایستاده بودند وفریاد میزدند. نویل، نیز در این خوشحالی شرکت داشت ولی بجای فریاد، رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود واز جایزه ئی که نصیبش شده بود شوکه شده بود. تا کنون، این اندازه امتیاز، برای گرای فیندور کسب نکرده بود. هاری که هنوز فریادش قطع نشده بود سقلمه ئی به پهلوی رون زدواشاره کرد تا مالفوی را که سرا پا وحشت شده بود تماشا کند.

دمبل دور که هنوزمنتظر سکوت دانش آموزان بودودرعین حال به افرادِ راون کلاو وهافل پاف که از اسلی ترین بریده بودند وبرای گرای فیندور کف میزدندنگاه میکرد، گفت: که معنی این امتیازات این است که ما باید تغییر کوچکی در آذین بندی این سالن بدهیم.

بلا فاصله دستهای خودش را بر هم زدودر یک لحظه، دکورهای سبزرنگی که آویزان بود به رنگ صورتی در آمدورنگ نقره ئی، تبدیل به طلائی شد. مارعظیم الجثه ئی که متعلق به اسلی ترین بود محو شد وبجای آن شیر، که علامت گرای فیندور بود نشست. اسناب، داشت دست

پروفسور ماک گنوگال رابا نیروئی بسیار سخت فشار میدادومعلوم بود که از این تغییرات ناگهانی چندان خشنود نیست. ناگهان نگاهی از گوشه ی چشم به هاری انداخت وبا همان نگاه، هاری دریافت که نظر اسناپ نسبت به او، به هیچ وجه تغییر نکرده است. البته، از نظر هاری فرقی نمیکرد. برای اینکه، سال بعد، دوباره همه چیز بحال عادی برمیگشت. همانگونه که در سال قبل، وسالها قبل بوده است.

بهترین بعد از ظهر ها در زندگی هاری بود. حتی بهتر از اینکه بازی کوویدیچ را ببرد، یا اینکه در جشن کریسمس شرکت داشته باشد، یا اینکه غولی را با دستهای خودش خفه کند.... هیچوقت، هاری، امشب را فراموش نمیکرد.

×

هاری، فراموش کرده بود که باید در انتظار نتیجه ی امتحانات بودو بالاخره، نتیجه ها اعلام شد. بخلاف انتظار، هاری، ورون، با نتیجه ی خوب قبول شده بودند. والبته، هرمیون، شاگرد اول شده بود. حتی نویل نیز از سد امتحانات گذشته بودو گیاه شناسی خوب او، تلافی درس شربت شناسی را کرده بود. امید وار بودند که گویل، دوست مالفوی، که کودن ترین شاگرد کلاس بود، از مدرسه اخراج شودولی او نیز قبول شده بود. جای تأسف بود. ولی همانطور که رون گفته بود، انسان نمیتونه همه چیز را در زندگی داشته باشه.

وناگهان، کمد لباس همه خالی شد. چمدان ها بسته شد، وزغ نویل در گوشه ی توالت چمباتمه زده بود، به همه ی شاگرد ها یادداشتی داده شدوبه آنها ابلاغ شد که در تعطیلات تابستان مجاز نیستند از سحر وجادو استفاده کنند (فرد ویزلی، در حالیکه در ته دل خودش راضی نبود میگفت: کاش یادشون میرفت که این موضوع را بما تذکر بدهند)، هاگرید، طبق معمول در آنجا منتظر ایستاده بود تا آنها را سوار بر قایق کندواز دریاچه بگذراند، سوار بر قطار ویژه ی هوگوارد اکسپرس شدند، وبا پیدا شدن منظره ی مزارع وسبزه زارها، خنده و گفتگوی آنها سر گرفت، وهنگامیکه از دهکده های غیر جادوئی می گذشتند ساندویچ لوبیای خود را گاز میزدند، ودر عین حال لباده ی جادوئی خودشان را از تن بدر می آوردند وبجای آن، ژاکت و کت وشلوار خودشان را بر تن میکردند تا آنکه سرانجام به سکوی نه وسه چهارم، در ایستگاه «کینگز کروس» رسیدند.

مدتی طول کشید تا همه از قطار پیاده شوند. گارد پیر و چروکیده ئی دربرابر باجهِ بلیط ایستاده بود تا بلیطهای آنها را بازرسی کند واجازه ی عبور دهد. آنها را در ردیف های دو، وسه نفری تقسیم میکرد تا نظر ها را بخود جلب نکنند.

رون به هاری گفت: تو باید یک وقتی بیائی و تابستون پیش ما باشی. دوتائی تون. هرمیون هم همینطور. من یک پیام جغدی برای شما ها میفرستم.

هاری گفت: از دعوتت بسیار ممنونم. واین چیزی است که من در انتظار آن میمونم.

همه شون کم کم داشتند به دروازه نزدیک می شدند تا قدم به دنیای غیر جادوئی گذارند.

خدا حافظ هاری!

می بینمت پاتر!

رون گفت: هنوز هم توشهرت خودت را داری!

هاری جواب داد: نه آنجائی که من دارم میرم!

هاری، رون، وهرمیون، سه نفری باتفاق هم از دروازه گذشتند.
مامان اونجاست .اوناها. نگاش کن.
این ، جینی ویزلی، خواهر جوان رون بود که مامانش را نشون میدادولی نه به رون!
هاری پاتر! مامان را نگاه کن!
ساکت باش جینی.این بی تربیتیه که انسان با انگشت کسی را نشون بده!
خانم ویزلی داشت به آنها لبخند میزد.
سال مشغول کننده ئی بود؟ مگه نه؟
هـاری گفت: بلـه!تا یادم نرفته، باید برای ژاکت، از شما تشکر کنم. خیلی زیبا بود . متشکرم خانم ویزلی!
اوه! اون که چیزی نبود عزیزم.
حاضرید همه؟
این ، صـدای عمـوورنـون بـود که هنوز چهره ئی به رنگ بنفش داشت. سبیلهایش، بر سر جایش بودوهنوز با خشم به هاری که جغدی را در ایستگاهِ قطارِ مردمِ عادی در دست داشت نگاه میکرد.
در پشت سر او، خاله پتونیا ودادلی ایستاده بودند که وحشت زده به هاری نگاه میکردند.
خانم ویزلی به آنها گفت : شما باید افراد خانواده ی هاری باشید؟
عمـوورنـون گفت: اینطـور میگـوینـد. بعـد روی خـودش را بـه طـرف هاری کرد و گفت: زود تر! زود تر!من نمیتونم تمام روز خودم را توی ایستگاه بگذرانم.
هاری نگاه خودش را به رون ، وهرمیون انداخت تا آخرین کلمه را با آنها حرف زده باشه.
تابستون می بینمتون!
هـرمیون گفت: امید وارم - تعطیلات - خوبی - داشته باشی . وبعددر حالیکه نا مطمئن بودنگاهی به چهره ی عمو ورنون انداخت که فکر میکرد هر کس به قیافه ی بد اخم او نگاه کنه شو که میشه.
هاری گفت: حتما! ولی آنها با یک نگاه به قیافه ی هاری میتونستند درک کنند که تا چه حد به او خـوش خواهد گذشت؟هاری داشت تو دلش میگفت اونها نمی دونند که ما نباید توی خونه شعبده بازی کنیم. بلدم که چه برسر دادلی بیارم.....